



تناسنامه کتاب

دسته بندی : رمان

نام اثر: سفر در زمان عاشقی (عروس خدایان) جلد اول

نویسنده : nazaninabbasi کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: تاریخی، عاشقانه، طنز، فانتزی، پلیسی

ویراستار: غزل و . SKY LIGH

طراح جلد : فاطمه.پی.ار

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/125794/>

این کتاب در سایت نگاه دانلود نهیبه و ممنوعتر شده، و تمامی حقوق آن نزد این

سایت محفوظ است. هرگونه فروتر این فایل یا دانلود آن از هرگونه سایت یا

کانال بجز نگاه دانلود حرام است

www.negahdl.com



فلاصه :

نازنین سرمدی تکدفتر ارتشبد بابک سرمدیه.

از اول، زندگیش تعریفی نداشته؛ دفالتهای بیجای برادر بزرگترش و تیکههایی که از پدرش میشنیده، زندگی رو برایش زهر کرده بود.

تا اینکه نافواسته توی زمان سفر می کنه و مجبور به ازدواج با شاهزاده ایلام، ریموش می شه.

غافل از اینکه هیچ چیز اونطور که دیده و شنیده میشه نیست.

پایان فوش

سخن نویسنده:

دوستان قبل از شروع رمان، باید عرض کنم که هر اتفاقی که توی گذشته می افتد کاملاً واقعی بوده و اسم هاشون هم راست هستند.

در مورد این سبک از دواچ ها تو رساله و احکام نوشته شده؛ برای اطلاع بیشتر به اونجا مراجعه کنید و تمام حوادثی که در آینده اتفاق می افتد کاملاً تخیلی بوده و ساخته ی ذهن هستن و اطلاعاتی که در مورد سلسله اکد نوشته شده به خاطر کم بودن اطلاعات من از چیزهایی که از شهر سوخته گفته شده هم استفاده کردم؛ طی تحقیقاتی که کردم گاهی با بن بست روبه رو شدم، گاهی چیزهایی خوندم که خودمم متعجب موندم؛ بعضی ها می گن سلسله ریموش هم زمان با زندگی حضرت نوح بوده و بعضی ها هم می گن که این اشتباه ست. این رو به خودتون می سپارم که دوست دارید چجوری فکر کنید.

خب این رمان، برای جوون ها نوشته شده تا علاوه بر سرگرم شدن، با تاریخ کشورمون هم آشنایی پیدا کنند. بذارید یه توصیه بهتون بکنم؛ خیلی چیزها توی گذشته هست که ما حتی الان هم با این تکنولوژی قادر به ساخت چیزهایی مثل اون نیستیم، حتی ماشین پرنده هم جزو یک صدم اون ها به حساب نمیاد. پس من شما رو به خوندن این رمان دعوت می کنم و قصد توهین به هیچ دینی رو ندارم، اگر شما چنین چیزی رو حس کردید؛ من عذرخواهی می کنم.

مقدمه:

تق تق صدا رو می شنوی؛

صدای راه رفتن؛

نمی بینی اما می شنویش؛

دستانش را با پیچ و تاب و ظرافت می چرخاند؛
 من و تو هم با ظرافت می چرخیدم؛
 خیال می کنیم من و تو عاشقانه می رقصیم؛
 بدون آنکه بدانیم چرا می خندیم، گریه می کنیم و اشک می ریزیم؛
 ناخودآگاه خوشحال می شویم؛
 به یک دفعه دوست داریم در اغوش بگیریم؛
 این یک دفعه‌ای‌ها عجیب نیست.
 گذشت و گذشت تا من و تو فهمیدیم؛
 که چه خوش خیال بودیم؛
 اصلاً سرنوشتی در کار نبود؛
 نه تقدیری بود نه بازی زمانه‌ای،
 من و تو عروسک یک تئاتر بودیم؛
 عروسکی برای سرگرمی،
 لعنت که عروسک گردان کس دیگری بود.

راوی:

اعصابش به شدت خرد شده بود؛ پرونده را جلوی روی میز پرت کرد.
 -خب، این پرونده، اینم شواهد؛ می خوام بدونم ازش چی می فهمی؟
 فرد روبه رویش سرش را پایین انداخته بود و با دستانش ور می رفت.
 با این بی خیالی، او بیشتر عصبانی شد و کف دستانش را به شدت روی میز کوبید؛ که صدای بدی ایجاد کرد.

دخترک از ترس سرش را بالا آورد حتی ترس را می‌شد از چشمانش خواند؛ حسام با دیدن حرکات دختر با خود فکر کرد:

-نچ این اشتباهی وارد این جا شده؛ مال این شغل نیست.

فریادی از خشم زد و گفت:

-د نگاه کن دیگه، داری از دستوراتم سرپیچی می‌کنی؟

دخترک سریع و در حالی که رنگ چهره‌اش از شدت ترس به سفیدی می‌رفت با سختی گفت:
-نه قربان.

با استرسی که از لرزش دستانش معلوم بود؛ پرونده را از روی میز به سمت خود کشید.

می‌شد استرس و ترس را از تمام رفتارهایش تشخیص داد.

پرونده را باز کرد. حسام با دیدن حرکات دخترک سعی کرد ذهنش را از حرکات او دور کند و به چیزهای دیگری فکر کند. در ذهنش با خود گفت:

-شواهد رو پیدا کردیم؛ همه‌ی کارهایش انجام شده، فقط مونده پیدا کردن مظنون که اون هم به خوبی مشخصه.

حال باید شواهد را تک به تک برای دخترک می‌گفت و آن دختر حدس می‌زد قاتل چه کسی است. این کار سختی نبود البته این کار دقت، تمرکز و هوش بالایی می‌خواست، دخترک شاید هوش بالایی داشت؛ اما متأسفانه از دو اصل دیگر برخوردار نبود.

با همان تن صدای بلند و پرغرورش شروع به صحبت کرد:

-مقتول ناصر صبحانی یک شرکت داروسازی داره و می‌خواست شعبه‌ی دوم هم بزنه. دوشنبه صبح

نگهبان برای سرکشی اون رو توی دفتر کارش، پشت میزش پیدا می‌کنه.

طی تحقیقات ما سه تا مظنون داریم.

بامشاد بهبهانی (دوست مقتول)

فریناز ایزدی (نامزد مقتول)

جهانگیر مرادی (شریک مقتول)

هرسه مظنون در روز قتل به مقتول سر زده بودن؛ البته هر سه دلیلشون رو برای رفتن پیش مقتول ارائه دادن.

مقتول در حالی پیدا شد که ساعتش به دست راستش بسته شده بود، عکس پاره شده از همسرش در کنار سطل زباله بود و همچنین خودکاری توی دست راستش داشت.

همچنین ما زیر میز مقتول تقومی پیدا کردیم که روی یک صفحه سفید باز بود؛ تعدادی رقم در اون به صورت کج و غیر مسلط نوشته شده بود.

روی اعداد خونی بود که ما اول احتمال دادیم مال قاتل باشه؛ اما نتایج پزشکی قانونی خلاف این رو اعلام کرد؛ خون مال مقتول بود.

خب این اعداد شامل ۱۰-۸-۶-۷-۹-۱۱ بود.

من می‌دونم قاتل کیه؛ می‌خوام نظر تو رو بدونم.

آرنج دستانش را روی میز گذاشت و انگشتان بلند و کشیده‌اش را به هم گره زد.

-خب به نظرت، قاتل کیه؟

دخترک به صورت حسام گیج نگاه می‌کرد.

ذهنش خالی خالی بود، تنها چیزی که اکنون در ذهنش جولان می‌داد؛ حرکات و چهره‌ی مافوقش بود که از او به شدت خشمگین بود.

حسام با نگاه خیره دخترک، نفسی از کلافگی کشید. سعی کرد خشمش را کنترل کند.

چشمانش را از عصبانیت بست، دستش را به سمت موهایش برد و به طرف بالا کشید؛ سپس دستانش را

روی چشمانش گذاشت تا حداقل چهره‌ی دخترک را نبیند و بلایی سر او نیاورد.

بعد از آن که از شدت عصبانیش کاسته شد؛ با آرامی و درحالی که از این بگو مگوها خسته شده بود،

گفت:

-فکر نمی‌کنم قاتل تو صورت من باشه.

دخترک سریع نگاهش را به سمت پرونده کشاند.

حسام با خود می اندیشید که چگونه او با این وضعش وارد دانشگاه افسری شده است. برای هرکس شخصیت دخترک را می گفت، بدون تردید فکرمی کردند که او دارد شوخی می کند؛ چون دانشگاه افسری به شدت سختگیر بود شاید او باهوش بود؛ شاید پدرش فرد بزرگی بود؛ اما او به درد بخش جنایی نمی خورد. البته او با تمام ترسو بودنش، مبارز خوبی نیز بود.

در گذشته از دخترک پرسیده بود. او بیشتر دوست داشت با پرونده ها سر و کار داشته باشد تا به محل وقوع جرم برود و افرادی که مرده بودند را ببیند. این چیزی بود که هیچ یک از افراد این جا دوست نداشتند. همه به نوبه ی خود علاقه داشتند به محل وقوع جرم بروند و ترفیع بگیرند. این دختر در کل با تمام خانواده اش فرق داشت. لطافت و حساسیتی که در وجود او بود؛ به درد یک پلیس نمی خورد.

تمام این افکار را یک گوشه از ذهنش سوق داد تا بعدا دوباره با جدیت به آن ها فکر کند. با همان آرامی و لحن خسته گفت:

-خب نظری داری؟

دخترک با التماس به چشمان حسام نگاه کرد تا قدری او نرم شود یا حداقل کمکی بکند. حسام با کلافگی که به خوبی مشخص بود؛ گفت:

-واقعا هدف از پلیس بودن چیه؟

دخترک از ترس من و من کرد و گفت: قاتل راستش...راستش شریک شه؟ نه؟

حسام دیگر به حد خود رسیده بود. دیگر نمی توانست خشمش را کنترل کند. به شدت بلند شد که صندلی بر روی زمین افتاد.

دخترک با ترس به حسام نگاه کرد. با خود می گفت که دهندش را می بست بیشتر به نفعش بود. حسام با عصبانیت بلند داد زد:

-اوه شریک، خدای من دختر تو چه جور پلیسی هستی؟ اول، هیچ وقت هیچ وقت زود تصمیم نگیر. نتیجه‌ی تصمیم تو به زندگی دیگران ربط داره. دوم، تو اصلاً شَم پلیسی داری یا نه؟ اصلاً قوه تخیل داری؟ یکم از اونا استفاده کن. واقعا، واقعا...

ادامه حرفش را نگفت. بار دیگر از عصبانیت دستش را به سمت موهایش برد و کشید. به سمت در رفت و بدون این که سمت دخترک برگردد، گفت:
-دنبالم بیا.

می‌توانست به راحتی کارهای دخترک را بدون آن که نگاه کند؛ حدس بزند. دخترک از روی صندلی بلند شد و ایستاد؛ احترامی گذاشت و گفت:
-بله قربان.

حسام در را باز کرد و بیرون رفت. دخترک نیز با دو خودش را به حسام رساند و پشتش قرار گرفت. حسام از هر جا که رد می‌شد؛ به او احترام می‌گذاشتند و او نیز به افراد بالاتر از خود احترام می‌گذاشت. در راه حسام، سرهنگ شایسته را دید. از حرکت ایستاد و به او احترام گذاشت که ناگهان، دخترک دست و پا چلفتی به یک دفعه به او خورد، حیف که پدرش فرد مهمی بود و گر نه می‌دانست با او چه کاری بکند. عصبی به سمت دخترک برگشت و گفت:

-داری چه غلطی می‌کنی؟
دخترک یا همون سرمدی گفت:
-ببخشید قربان.

حسام چشم غره‌ای به سرمدی رفت و دوباره به سمت سرهنگ برگشت و گفت:
-معذرت می‌خوام قربان.

نگاهی به سرمدی کرد که تازه داشت به سرهنگ احترام می‌گذاشت. این دخترک واقعا گیج بود؛ گیج نه، عذاب الهی و تاوان یک گناه نکرده بود. سرهنگ رو کرد به حسام و گفت:
-سروان احمدی، چه خبر؟ کجا میری؟

حسام سرش را ذره‌ای بالا آورد و گفت:

–اوه سرهنگ داریم میریم اتاق بازجویی؛ بالاخره این پرونده هم داره بسته میشه.

سرهنگ شایسته دستش را به شانه‌ی حسام زد.

–موفق باشی پسر.

بعد از اتمام حرفش، به سمت اتاق خودش رفت که حسام درهمین حین احترامی گذاشت و پایش را

محکم بر روی زمین کوبید. سرمدی هم به تبعیت حسام کارش را تکرار کرد.

حسام یک نیم چرخ‌ی زد و روبه‌روی سرمدی قرار گرفت. سر و صدا بیش از حد بود، گاهی صدای جیغ و

داد افرادی که عزادار خانواده‌شان بودند و صدای جار و جنجال قاتلین که ادعای بی‌گناهی می‌کردند؛

شنیده می‌شد.

حسام برای این که صدایش به سرمدی برسد؛ بلند گفت:

–دنبال من بیا.

–بله قربان.

بعد از کمی راه رفتن هر دو به اتاق بازجویی رسیدند.

افرادی که داخل بودند، همه پایین‌تر از حسام بودند. به خاطرهمین موقع ورودش همه احترام گذاشتند.

حسام از پشت شیشه متهم را دید که دستانش را به‌هم گره زده بود و بدون هیچ اضطرابی به این‌ور و آن‌

ور نگاه می‌کرد.

پوزخندی زد. این مرد خیلی به خودش اعتماد داشت. حسام می‌خواست بداند آیا بعد از شنیدن شواهد

باز هم این قدر ریلکس می‌ماند!

حسام به داخل اتاق رفت و سرمدی هم به دنبالش وارد اتاق شد.

نگهبان بعد از ورود آن دو در را بست و کناری ایستاد.

سرمدی با کمی فاصله از نگهبان ایستاد و به حسام نگاه کرد تا کارش رو تشخیص بدهد.

حسام به سمت میزی رفت که بامشاد بهبهانی روبه‌روش نشسته بود. صندلی روبه‌روی بامشاد رو کمی عقب کشید و نشست.

پارچی که روی میز بود را برداشت؛ درون لیوان آب ریخت و روبروی بامشاد قرار داد. به چشم‌های میشی رنگ بامشاد خیره شد؛ چیزی را نمی‌توانست از درون این چشم‌ها تشخیص بدهد. به خاطر همین اخمی به روی چهره‌اش نشانده و گفت:

–خب آقای بهبهانی دلیل شما برای قتل آقای ناصر صبحانی چی بوده؟
بامشاد که تا حالا سرش را زیر انداخته بود؛ با پوزخندی بالا آورد و گفت:
–گفتم که من قاتل نیستم.

با همان آرامشی که موقع بازجویی سراغش می‌آمد؛ گفت:
–شواهد که این طور بازگو نمی‌کنه.

–شواهد؟ کدوم شواهد؟

حسام نگاهی به سرمدی کرد تا اون حواسش به همه چیز باشد. کاغذی را جلوی بامشاد گذاشت و گفت:
– شما به من بگید چرا من نباید شما رو قاتل بدونم؟!

بامشاد ابروهایش و بالا انداخت و گفت: چرا باید بدونید؟!

–آقای بهبهانی جواب خودم و به خودم تحویل می‌دید. خیلی دوست دارید بدونید چرا؟ باشه بهتون می‌گم چرا!!

حسام کاغذی را جلوی بامشاد گذاشت و تک تک اعداد را روی کاغذ نوشت.

بامشاد نگاهی به ورقه‌ها کرد سپس با لحن تمسخرآمیز گفت:

–خب اینا چیه؟ نکنه شواهد می‌گه من قاتلم؟ واو نکنه من با اعداد اون رو کشتم.

حسام با همان آرامش ذاتی‌اش گفت:

–صبر کنید آقای بهبهانی، خب ما می‌ایم احتمالات رو در نظر می‌گیریم.

یک نگاه به سرمدی کرد، یعنی دقت کن.

-آقای سبحانی ساعتشون رو به دست راستشون بسته بودن پس معلوم میشه که ایشون چپ دست بودن و این که ایشون با دست راستشون چند عدد در تقویم یادداشت کردن معلوم میشه که می خواستن پیغامی رو به صورت سریع منتقل کنن. حدس ما این بود که این اعداد بیانگر ماه های ساله:

۱۱=بهمن ۹=آذر ۷=مهر ۶=شهریور ۸=آبان ۱۰=دی

بهبهانی با تمسخر گفت: خب که چی؟

حسام با نیشخند دست به سینه شد و گفت:

-حرف اول ماه ها رو اگه پشت سر هم بذاریم اسم قاتل در میاد: "بامشاد"

بامشاد بی توجه به همه این حرف ها دست هایش را در هم گره زد و قلنج دست هایش را شکست؛ سپس گفت:

-خوبه دارید میگرد احتمالات جناب سرگرد، با احتمالات نمیشه کاری کرد!

حسام نیشخند زد و گفت:

- چرا اتفاقا میشه. وقتی دوربین بیرون شرکت از شما فیلم گرفته و آلت قتاله، توی منزل شما پیدا شده ... آقای بهبهانی حالا همه چیز روشن شد؛ و من سرگرد نیستم سروان هستم.

با حرف حسام پوزخند از روی لب بامشاد رفت و رنگش سفید شد؛ اما حسام هنوز نیشخند روی لبش را حفظ کرده بود.

-خب فکر نکنم حرفی مونده باشه؛ فقط یه چیز دیگه که می مونه؛ این که خانم ایزدی کجای این پرونده بودن؟!

با حرف حسام نیشخندی زد و سرش را چند بار تکان داد؛ بعد شروع به قهقهه زدن کرد. حسام با کار بامشاد اخم هایش را توی هم کشید.

-نه جناب سرهنگ به نظر خیلی به کارتون واردید.

-سروان، نه سرهنگ.

-همه‌اش یکیه، اون ناصر، احمق‌ترین آدمیه که من توی عمرم تا حالا دیدم. می‌خوای بدونی چرا کشتمش؟ پس خوب گوش کن. اون شرکتی که ناصر اون رو واسه خودش می‌دونه؛ برای پدر من بود که اون بابای آشغالش بالا کشید و ما شدیم آس و پاس که بعد از مرگش هم به ناصر رسید. فریناز...فریناز خنگ‌تر از اون چه که میشه تصور کرد؛ بود. از بچگی اسمش روی ناصر بود، همه می‌دونستن که ناصر عاشقشه و جونشم واسه‌ش میده.

-وایسا...چطوری تو دوست اقای سبحانی هستی؟

-دوست؟ او هو. ما با هم، هم دانشگاهی بودیم. تو اون جا یکم صمیمی‌تر شدیم. اوم کجا بودیم؟ آها فریناز، می‌دونی با دوست دارم، عاشقتم، راحت خر شد. حاضر شد باهام دوست بشه؛ من هم موقعی که با هم بیرون می‌رفتیم؛ به یکی می‌سپردم از ما عکس بگیره. تنها نقطه ضعف ناصر، فریناز بود به خاطر همین همه عکس‌ها رو براش فرستادم.

اون روز، منظورم همون روزه که مرد... هوف...فریناز رو خواست تا تو شرکت ببینه؛ چرا اونجا ببینتش رو نمی‌دونم!

اما اونجا هم دیگه رو دیدن. بعد از حرف زدنشون؛ فریناز اومد پیشم و تک تک حرفاش رو بهم گفت. به شدت خوشحال بود؛ اما من اعصابم خورد شده بود. بیشتر از قبل ازش متنفر شدم.

بهش گفته بود به خاطرش می‌کشه عقب، تا با من ازدواج کنه و خوشحال باشه. با عصبانیت از خونه خارج شدم و به سمت شرکت رفتم. من می‌خواستم اون زجر بکشه؛ بعد اون گفته بود تو رو بخیر و ما رو به سلامت.

این دومین بار توی اون روز بود که می‌دیدمش. یک بار قبل از این که با فریناز حرف بزنه رفتم دیدنش؛ اما اون هیچی نگفت.

می‌دونستم این زمان برم شرکتش کسی نیست. خب اون موقع پایان وقت کاری بود و ناصر همه رو مرخص می‌کرد و بیشتر اوقات خودش می‌موند.

نمی‌دونم خدا بهم لطف کرده بود که موقعی که وارد شدم نگهبان نبود؛ یا نه! منم از فرصت استفاده کردم و رفتم تو ساختمون و به اتاق ناصر رفتم. توی اتاق، ناصر خیلی شیک نشسته بود و داشت کارهای شرکتش رو می‌کرد؛ انگار نه انگار اتفاقی افتاده. با دیدنم بهم تبریک گفت؛ اومد حرفی بزنه که شروع کردم به داد و بی‌داد کردن. داشتم شدید می‌سوختم؛ رفتم نزدیک صندلیش که روش نشسته بود. همه چی رو حین داد زدن گفتم؛ این که نزدیک شدنم به فریناز همه‌ش نقشه بوده؛ گفتم که ازش متنفرم؛ گفتم که باباش چه کثافتیه؛ گفتم و گفتم که یک دفعه با مشت کوبید تو صورتم و این شروع دعوا مون شد. دو تا اون می‌زد یکی من می‌زدم، تا این که دستش رو گذاشت روی گلوم و فشار داد، داشتم خفه می‌شدم؛ چشمام سیاهی می‌رفت.

دستم رو روی میز گردوندم تا چیزی دستم بیاد و از این وضعیت خلاص بشم. اولین چیزی که تو دستم اومد، چاقو بود. اون رو محکم به پهلوش کوبیدم که دست‌هاش از گلوم شل شد. دستش رو به پهلوش گرفت و افتاد. ترسیده بودم؛ فکر کردم مرده. به‌خاطر همین می‌خواستم برم، یاد دورینا افتادم. فیلم‌هاش تو کامپیوتر ناصر بود.

خود خنگش رمز رو قبلا بهم گفته بود. رفتم داخلش و این ساعت رو پاک کردم. همه این کارها سر جمع ده دقیقه طول کشید؛ جالب نبود که انقدر سریع انجام شد. جناب سرهنگ، بعد اثر انگشتم رو پاک کردم اومدم بیرون که با نگهبان مواجه شدم.

پدرم دراومد تا اون مرتیکه خرفت یک حرکتی بزنه و من یه جوری در برم. از این که ناصر، مرده و کشتمش اصلا پشیمون نیستم؛ فقط موندم چه سگ جونی بوده که تا صندلیش رفته و این اطلاعات رو نوشته.

بعد از حرفش شروع به خندیدن کرد. اظهاراتش ضبط شده بود. حسام چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید. ورقه‌ای را جلوییش گذاشت:

-هرچی که برام گفתי رو دونه به دونه اینجا بنویس.

به افسری که آنجا بود اشاره کرد تا مراقبش باشد و از آنجا خارج شد. سرمدی هم دنبالش اومد. با حرفش، حسام از حرکت ایستاد:

-چرا اینقدر زود قبول کردید که قاتله؟ شاید اون نباشه و یکی دیگه باشه.

حسام به خاطر حرفش پوزخندی زد و سرش را کج کرد گفت:

-اول، هم دوربین‌ها ازش فیلم گرفتن؛ هم آلت قتاله پیدا شده؛ دوم، اومدیم و فرض تو رو گرفتیم؛ که اون قاتل نیست و برای نجات جون کسی این کار رو کرده ... سرمدی، اون اعتراف کرده؛ حتی اگه بخوایم هم نمی‌تونیم کاری رو از پیش ببریم؛ سوم، (برگشت سمتش) فکر کنم پرونده رو خوندی دیگه، چیزهایی که ما ازش پیدا کردیم، زیاد جالب نیست. اون تو سن دوازده سالگی کسی رو به قتل رسونده!

سرمدی بهت زده گفت:

-دوازده سالگی؟

حسام چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

-تو پرونده رو خوندی دیگه؟

سرمدی با دستپاچگی جواب داد:

-بله قربان، همه‌اش رو خوندم.

-بهتره که همین طور باشه، خب البته اون تبرئه شد چون قاضی معتقد بود، اون مشکل روانی داره و مدارک پزشکی هم این طور بازگو می‌کردن که اون به خاطر کارهای پدرش، علاقه به کشتن آدم‌ها داره.

-خدای من!

-حالا کنجکاویت برطرف شد؟! ... می‌تونی بری؛ مرخصی.

سرمدی اول متعجب به حسام نگام کرد؛ اما بعد احترام گذاشت و رفت. حسام به اتاقش رفت و با خودش فکر کرد بلاخره این پرونده هم بسته شد: این پرونده رو می‌فرستم دادستانی، از اینجا به بعد و حکم صادر کردنش دیگه دست اوناس.

نازنین:

با مرخص گفتن سروان احمدی برگشتم و لباسام رو عوض کردم و لباس شخصی پوشیدم.

بدجور از دستم عصبانی بود؛ یک جورایی گند زدم.

تو ماموریت با شنیدن صدای گلوله غش کرده بودم و این افتضاح بود.

بابا ماموریت بود؛ قرار بود فردا برگرده؛ می‌دونستم موقعی که برسه، خبرگندکاری من بهش می‌رسه و

دوباره یک دعوای دیگه راه می‌اندازه.

با دیدن اسمم روی یونیفورم، لبخند تلخی زدم.

کاش من هم مثل بقیه افراد بودم. یک زندگی عادی، یک خانواده‌ی عادی، به دور از هیچ گونه تعصبی،

اصلا چی میشد من هم جزو این بچه پولدارای بی‌درد می‌شدم؟

میگن پیشونی من رو کجا می‌شونی؟

خدایا تو که دادی حداقل بهتر می‌دادی. چی می‌شد مگه؟

ولی جدا از این همه بدبختی، خدا رو شکر که باران رو دارم. دوست عزیزی که از دبیرستان تا الان باهامه

و با اون همیشه شادم.

از اداره خارج شدم، همین جور که داشتم به بدبختی‌هام فکر می‌کردم؛ با صدای بوقای پی در پی از فکر

اومدم بیرون؛ از محل کارم خیلی دور شده بودم.

یک نگاه به ماشین کردم دیدم از اون مدل بالاهاست. محل ندادم و راهم رو رفتم.

دوباره بوق زد؛ اخمام رو تو هم کشیدم؛ یک دفعه صدای باران و شنیدم که می‌گفت:

–هی خانم، شماره بدم؟ اخمات رو بخورم.

برگشتم سمت ماشین، که باران توش بود:

–عوضی می‌مردی مثل آدم اعلام وجود کنی؟ گرخیدم.

باران شکلک درآورد و گفت: اشکال نداره فوqش می‌مردی. وخی سوار شو.

رفتم سمت ماشین، درش رو باز کردم و سوار شدم.
 -من تا حلوای تو رو نخورم، نمی میرم.
 ماشین و به حرکت درآورد و تو همون حال گفت:
 -اصلا نه حلوای تو نه حلوای من، با حلوای رایان چطوری؟
 دستم رو گذاشتم زیر چونم به معنی فک کردن:
 -بذار کمی فک کنم؛ اوم، کاملاً موافقم؛ بزن قدش.
 دوتا ییمون دستامون رو بهم زدیم تازه یک چیزی یادم اومد.
 -هی عوضی این ماشین مال کیه؟!
 -مال جن سر کوچه مونه.
 با دست کوبیدم تو سرش و گفتم:
 -خاک بر سرت.
 باران با چشم های گشاد شده گفت:
 -چرا؟
 -واسه این که ازدواج کردی به من نگفتی دیگه.
 باران با چشم های گشاد شده گفت:
 -من؟ کی؟ کجا؟
 نیشم رو باز کردم و درحالی که پشت سر هم پلک می زدم گفتم:
 -با جن سر کوچه تون دیگه.
 باران همون پشت فرمون با یه دست فرمون رو گرفته بود و با یک دست داشت من رو می زد.
 -بمیری رانندگیت رو بکن الان می میریم.
 -مرده شورت رو ببرم؛ خودم چالت کنم.
 -خفه بابا اعصاب ندارم.

- چرا آجی؟

- اون احمدی دوباره به من گیر داد.

- هوم سروان خوشتیپ رو میگی؟

با بهت چرخیدم سمتش و با چندش گفتم:

- خوشتیپ؟! اون از کی تا حالا خوشتیپ شده؟!

- می‌دونی به قول مامان در شان یک دختر نیست که به یک پسر بگه خوشگل؛ باید بگه خوشتیپ.

- ایی خوشگل! خدایی حالم رو داری بهم می‌زنی.

- جمع کن خودت رو، اصلا تو رو سننه؟

با قهر روم و برگردوندم و گفتم:

- به جهنم.

- آجی قهر نکن دیگه، زیادی لوس شدی. حالا کلک تعریف کن؛ چرا سروان احمدی از دستت عصبانی

بود؟ وایسا نکنه به خاطر این که یک دفعه یک وری افتادی تو ماموریت؟

با حرفش همه چی یادم رفت برگشتم سمتش و با ناراحتی گفتم:

- آره

- من جاش بودم آویزونت می‌کردم.

- تو اصلا نظر نده.

- خود دانی؛ من فقط نظرم رو گفتم.

- هی کم حرف بزن. رسیدیم دم خونه‌مون. رایان رو که می‌شناسی ببینت از فرق سر، هر دومون رو

آویزون می‌کنه.

باران با کلافگی گفت:

- به خدا داداشت مشکل اعصاب روان داره؛ آخه کدوم آدم احمقی از این که خواهرش دوست داشته

باشه؛ بدش میاد؟

-خوبه خودت میگی دیوونه، رایان یک مدل دیوونه‌ست؛ اون هم از نوع زنجیر پاره کرده.
 -بی خیال آجی، برو خودت رو ناراحت نکن.
 لپ همدیگه رو بوس کردیم و از ماشین پیاده شدم. باران هم گزش رو گرفت و رفت. واقعا موقعی که
 با بارانم احساس یک نوجوون دارم.
 کلید رو از توی کیفم درآوردم و در رو باز کردم.
 رفتم داخل؛ رایان خونه بود. یک سلام کردم که یک اخم کرد و بدون این که جوابمو بده رفت تو اتاقش؛
 به جهنم، جواب نده؛ فکر کرده محتاج سلامشم.
 مامان رو دیدم که روی مبل نشسته بود و داشت فیلم می‌دید. یک سلام بهش کردم که با گرمی جوابم رو
 داد.

مامان همیشه سعی می‌کرد، خودش رو بهم نزدیک کنه؛ اما من نمی‌تونستم باهاش راحت باشم و این
 راحت نبودن به این معنی هم نبود که بهش بی احترامی کنم.
 رفتم داخل اتاق خودم و لباسام رو عوض کردم و گرفتم خوابیدم. با صدایی، بیدار شدم. از اتاق بیرون
 رفتم، این باباست، اینجا چیکار می‌کنه؟ مگه نباید ماموریت باشه؟ همه خونه بودن و این باعث تعجبم
 بود. همین طور با بهت نگاشون می‌کردم که مامان من رو دید و گفت:
 -اوه عزیزم بیدار شدی؟ دیگه می‌خواستم خودم پیام بیدارت کنم.
 با گنگی بهش نگاه کردم، که گفت:

- مگه نمی‌دونستی امشب عروسیه حدیثه‌ست؟ رایان قرار بود بهت بگه؛ نگفت؟
 حدیثه دختر خاله‌م بود؛ یک دختر آروم مهربون. به رایان نگاه کردم که یک اخمی بهم کرد و بلند شد
 رفت تو اتاقش. رو کردم به مامان و گفتم:
 -چرا می‌دونستم، رایان گفته بود؛ یادم رفت.
 بابا با حرفم با تمسخر نگام کرد و گفت:
 -نه این که خیلی کار شاقی می‌کنی دختره‌ی دست و پا چلفتی؛ واسه همینم یادت میره.

با دوباره برگشتن رایان به سالن، بی توجه به حرف بابا گفتم:

–والا بعضیا باید مراسم رو از چند روز قبلش به آدم می‌گفتن تا آدم آماده بشه، نه از پنج دقیقه قبلش.

رایان با حرفم اخمی کرد که بی توجه بهش وارد اتاقم شدم. تازه یاد حرف بابا شدم.

واقعا ناراحت شدم؛ اشک تو چشم‌هام حلقه بست. موقعی که خونه بودم، سعی می‌کردم کمتر بیرون بیام.

تحمل اخم‌ها و نیش و کنایه‌هاش رو نداشتم؛ همین جور اعصابم به یک دعوای دیگه نمی‌کشید.

با دستم اشکم رو پاک کردم. روبروی میز آرایش رفتم. با دیدن تصویر خودم درون آینه با خودم دوباره

تکرار کردم، باید قوی باشم.

آرایش ساده‌ای کردم و یک کت و دامن سرمه‌ای فوق العاده پوشیده، پوشیدم. حوصله تیکه‌های رایان رو

نداشتم.

با صدا زدن مامان مانتو و روسری و چادرم رو پوشیدم. رفتم بیرون و سوار ماشین شدم. تا باغ، حداقل

یک ساعت راه بود که تا اون جا، من به کل ساکت بودم. به باغ که رسیدیم؛ همه رفتیم داخل. چادرم رو

درآوردم اما مانتوم رو در نیاوردم؛ چون مامان درنیاورده بود.

بعد از یک سلام وعلیک، سر یک میز نشستیم. رایان از جاش بلند شد و پیش پسر عمو محراب رفت. از

بابا اجازه گرفتم و رفتم با حدیث و داماد، سلام علیک کردم. بعد از سلام علیک، عمه زهرا رو دیدم.

خوشحال شدم؛ اومدم برم سمتش تا باهاش سلام احوال پرسی کنم؛ نزدیک میز بودم که یکدفعه، چیزی

بهم برخورد کرد. دو سه قدم، لنگون لنگون به سمت راست متمایل شدم. به سختی کنترل خودم رو به

دست آوردم تا زمین نخورم.

اون پسر «ببخشیدی» گفت و اومد بره که دست منم باهاش کشیده شد. دیدم به به، گل بود به سبزه نیز

آراسته شد؛ آستین مانتوم به ساعتش گیر کرده.

نگاهم رو آوردم بالا که تازه طرف رو دیدم؛ به قول باران از اون پسر خوشتیپ‌ها بود.

با به یاد آوردن چیزی، ترس تمام وجودم گرفت. حتی برای لحظه‌ای صحبت کردن رو هم فراموش کردم.

بعد از چند دقیقه تونستم حرف بزنم؛ هر دو یک دفعه با هم همزمان «بخشید» گفتیم و بعد هر دو سکوت کردیم؛ از ترس این که یکی ببینتمون، سریع دست به کار شدم تا آستین مانتوم رو از ساعتش جدا کنم.

هر کاری می کردم، نمی تونستم. همین طور درگیر بودم که یک دفعه دستش، به دستم خورد. سریع دستم رو عقب کشیدم که گفت:

–بخشید منظوری نداشتم؛ دیدم نتونستید جدا کنید، گفتم ببینم من می تونم یا نه. فقط سرم رو تکیه دادم.

خب الاغ یک اعلام وجود کن؛ پسر اینقدر راحت مانتومو از ساعتش جدا کرد؛ که دهنم باز موند. یعنی خاک، من این همه درگیر بودم؛ بعد این سه سوت باز کرد. بعد دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

–سلام، من آرشم، می تونم اسمتون رو بدونم؟

نمی خواستم بهش دست بدم؛ عوضی چه چایی نخورده پسر خاله میشه. از پشت، صدای صفورا، دختر عمه زهرا رو شنیدم:

–اوف ماما، نازنین رو دیدی؟ دیدی چه قیافه ای می گرفت!

اِ چه دروغی! من اصلا کی شما رو دیدم که قیافه بگیرم؟ عمه زهرا با حرف دخترش سرش رو تکیه داد و گفت:

–اره دختر، حالا فکر کرده کیه؟ حتی نیومد یک سلام علیک بکنه؛ این قدر ازش بدم میاد.

از حرف عمه شکه شدم. عمه همیشه پیش من می اومد، این قدر ازم تعریف می کرد که می گفتم از مامانم، بیشتر دوستم داره. میگن حرف کجا تا عمل، همینه.

به پسر نگاه کردم؛ دیدم بدبخت هنوز دستش سمتم درازه. وقتی که دید من بهش دست نمیدم، خواست دستش رو بندازه پایین و بره؛ اما من می خواستم گوش بدم، می خواستم بدونم عمه درمورد چی میگه. اگه تنهایی همین طوری این جا بایستم؛ خب بقیه شک می کنن که این دختر چرا اینجا ایستاده و عینهو

بز به این ور و اون ور نگاه می‌کنه. پسر دستش تا نیمه رفت پایین که سریع دستش رو گرفتم و نیشم رو باز کردم.

– اوم... من نازنین هستم.

اومد حرفی بزنه که صدای صفورا اومد؛ به خاطر همین سریع به اون پسر گفتم:
– ببخشید

بعد انگشت اشاره‌ام رو گذاشتم رو بینیم؛ به این معنی که حرف نزنه. پسر همین طور بهت زده ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد.

فکر کنم فکر می‌کرد با یه خل طرفه؛ صفورا یه حرفی زد که متوجه نشدم. یک اهی گفتم؛ اما با حرفش:
– از این دختره بدم میاد، نازنین، هع این اسم از سرش هم زیادیه. نه معلومه ننه‌اش کیه، نه معلومه باباش کیه؟ اصلا از کجا معلوم حروم‌زاده نباشه؟

آب دهنم رو قورت دادم؛ منظورش از این حرف چیه؟ شاید منظورش یک نازنین دیگه‌ست نه؟! ولی... ولی ما فقط یک نازنین تو خانواده داریم، اون هم منم. سرم گیج رفت، داشتم می‌افتادم که آرش، منو گرفت:

– نازنین خانم خوبید؟

داشت گریه‌م می‌گرفت، اما نه! من باید محکم باشم. اونا دارن دروغ میگن!... آره همینه. باید از مامان بپرسم ولی... نه اگه من بچه خودشون بودم که این طوری باهام رفتار نمی‌کردن. همین طوری شک زده بودم که آرش دوبار تکونم داد. سرم رو بالا آوردم و به صورتش خیره شدم؛ چشمای قهوه‌ای، موهای مشکی، دماغش عمل کرده بود و لباس چجوری بگم؛ نه زیادی قلوهای بود، نه زیادی معمولی. دستم رو به پیشونیم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم.

اومدم بهش بگم خوبم که رایان رو دیدم چشماش قرمز شده بود و داشت نگاهم می‌کرد. یک پوزخند زد و از جلوی چشم‌هام رفت. این چرا همچین کرد؟ یک نگاه به خودم کردم؛ خاک بر سرم، اینقدر قاطی کردم که حتی متوجه نشدم دست راستم هنوز تو دست آرش مونده. یک جورایی برای این که نیفتم،

گرفتمش. سریع دستم رو از دستش جدا کردم. ببخشیدی گفتم و دویدم سمت خونه باغ، خاک بر سرم شد؛ بدبخت شدم، رایان پدرم رو درمیاره. به خدا نمی خواستم این اتفاق بیفته. خونه باغ رو دیدم؛ این جا رو موقعی که بچه بودم، بابابزرگ برام درست کرد. هر وقت می خواستم با بچه ها بازی کنم و توی بازی راهم نمی دادن یا دعوا می کردن؛ منم می اومدم تو این جا گریه می کردم. از پله ها بالا رفتم و داخلش شدم. نه بابا چه قدر بزرگه. هیکلم قشنگ جا میشه، تازه جا اضافی هم می اومد. خونه ای هستش واسه خودش ها... هنوز هم همون طوری بود؛ تنها روشنایی که اونجا می تابید، نور مهتاب بود که از پنجره به داخل می اومد. هعی، اون موقع ها از بابابزرگ خواستم این جا یک جورایی عجیب باشه، اون هم پنجره هاش رو بزرگ درست کرد. یک جورایی الان از زانوم میشه تا بالای سرم، چقدر اونروز موقعی که اینو دیدم ذوق کردم.

«- وای بابابزرگ اینجا چقدر خوشگله، این جا واقعا برام عجیب و قشنگه، به خصوص پنجره ش خیلی خوشگله. خیلی خیلی...»

خدایی اون موقع چقدر اسکل بودم. رفتم سمت پنجره و دست به سینه به دیوارش تکیه دادم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. دوباره یاد حرف صفورا افتادم؛ بلند زدم زیر گریه. دستم رو گرفتم جلوی دهنم و بلند بلند گریه می کردم؛ که یک دفعه صدایی اومد. خونه باغ تاریک بود و من هم دیگه داشتم سخته رو رد می کردم. آخه یکی نیست به من بگه تو که می ترسی، غلط می کنی میای اینجا. یک دفعه یکی داد زد: -برای چی گریه می کنی لعنتی؟!

با دادش ترسیدم، نزدیک بود بیفتم اما تعادلم رو حفظ کردم. با تته پته گفتم:

-رای...رای...رایان

رایان بلند داد زد:

-رایان و درد، رایان و مرض، رایان و کوفت، اسم من رو تو دهن نجست نیار.

-رایان به خدا اون طوری که تو فکر می کنی نیست.

-من چه جوری فکر می کنم ها؟ تو به من بگو من نمی دونم.

همین طور بهش نگاه می کردم که یک کشیده بهم زد؛ هوش از سرم پرید. دستم رو به لبم گرفتم؛ لزجی خون رو هم از لبم، هم از دماغم حس می کردم. تا سرم رو بلند کردم؛ رایان سریع یقه مانتوم رو گرفت و گفت:

—د لعنتی حرف بزنی؛ تو بغل اون چه گهی می خوردی؟
از یقه ام من رو تکون داد و دوباره گفت:

—فکر کردی من و بابا خریم؟ به ولای علی یک بلایی سرت میارم تا فکر همچین گه کاری هایی رو از سرت بیرون کنی.

یقه ام رو ول کرد و هلم داد که پام به چیزی گیر کرد؛ و بعد حس معلق بودن، فقط قبلش حرف رایان که می گفت آتیش می زنم و صدای دادش «نازنین» رو شنیدم؛ تنها سنگینی رو حس کردم و بعدش سیاهی و نور تمام...

ایران، هزاره ی سوم قبل از میلاد مسیح، سیستان و بلوچستان، (امپراطوری اکد) مقارن با چهاردهم شهریور سال ۱۳۹۵

آخ سرم خدا سرم درد می کنه، ای بر پدرت صلوات رایان، ای به حق پنج تن سرت بیاد، وای خدا سرم درد می کنه. یک چشمم رو باز کردم، آسمون رو بالای سرم دیدم. اِ مگه چقدر بی هوش بودم که الان روز شده؟ بیا، می دونستم اون کروکودیل من رو بیمارستان نمی بره، همین جا ولم کرد و رفت. نیم خیز شدم؛ وایی سرم، دستم رو بردم تو موهام و موهام رو تکون دادم. چشم هام رو باز کردم، یا امامزاده بیژن، حداقل یکم شعور داشتی من رو بیمارستان می بردی.
به دور و ور نگاه کردم؛ یه عالمه آدم با لباس های عجیب و غریب این ور و اون ور می رفتن.

کلا دو تا نظریه وجود داره؛ اول، یا اینجا خارجه؛ دوم، من مردم و الان تو برزخم. ولی یک چیز عجیبه؛ مگه نمی گفتن تو برزخ هیچکی لباس تنش نیست، هوم؟ آها یادم اومد، اون پل صراط بود. اه اصلا بی خیال. هر بچه ای رد می شد من رو با دست نشون می داد، بی شعورها یکم تربیت ندارن.

چشمم به ساختمون روبه رو افتاد. اوهع، ساختمونش چقدر بلنده، بسم ا... فکر کنم از برج میلاد هم بلندتره، واو جنسش از آجره، لامصب شبیه یک جایی هستش... بگو... اسمش چی بود؟ اه یادم رفت، شبیه یک بازی ریاضیه از یک طرفم، شبیه اهرام ثلاثه بود؛ فقط مثل اون مثلث کامل نیست، پله پله ست. از روی زمین بلند شدم؛ هوف... زمینش کاشیه، بابا مد روز، بابا سنتی. نگام رفت سمت آجرها، خدای من چقدر خوشگله، درسته که آجره ولی روش نیم دایره های شیشه ای چسبونده بودن؛ خیلی خوشگله. همین طوری خم بودم و داشتم سنگش رو لمس می کردم که یکی از پشتم گفت:

-چه کاری انجام می دهید؟

با صدای طرف برگشتم، که نوک بینیم به بینی طرف خورد. چشم هام گشاد شد؛ با جیغ گفتم:

-مامان.

چند قدم رفتم عقب و خوردم به دیوار. پسره که روم خم شده بود؛ صاف ایستاد. یا اسطوخودوس، این درخته یا زرافه؟ با دادی که زدم، همه به ما نگاه کردن.

-چرا فریاد می کشید؟

نفس عمیقی کشیدم و چشم هامو بستم. انگشت های دستم رو تو موهام فرو کردم؛ بی توجه به این که الان یه شالی باید روسرم باشه، با داد به پسره توپیدم:

-پسره ی لا اله الا... خم شدی روی من، حرفم می زنی؟

پسره با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-متوجه سخنانم نمی شوم.

-بسم ا... با خل طرفم، داداش بیا برو رد کارت، من هم ببینم کدوم قبرستونیم.

- کلماتی را که گفתי، متوجه نشدم؛ اما قبرستان را به خوبی می‌شناسم، از معبد که خارج شوید نزدیک به دروازه‌ی پنجم می‌باشد؛ در سمت جنوب و مغرب خویش.

وات؟ خدایا ما با کیا شدیم هفتاد و پنج میلیون نفر؟ خودت ظهور کن.

با مسخرگی درحالی که سعی می‌کردم ادای خودش رو دربیارم گفتم:

-برادر، من از شما عذر می‌خواهم، آیا تا کنون به مدرسه رفته‌ای؟ بین پسر خوب، بلند شو بیا برو؛ نه، وایسا نکنه از تیمارستان فرار کردی بیا ببرمت تحویل بدم.

با حرفم اون پسر من رو کوبید تو دیوار. ساق دستش رو گذاشت روی گلوم و یکمی فشار داد؛ طوری که روی نوک پنجه‌ی پام بلند شدم و چشم‌هام گشاد شد.

-تو چه کسی هستی؟ لباس‌هایت که به بانوان مرخشی (بلوچستان) نمی‌خورد؟ طرز گفتارت هم غریب است. رقاصه یا از جاسوسان آشوری هستی؟

با حرفای پسر اخمام رو توی هم کشیدم. با جفتک پرونی تونستم خودم رو از دستش خلاص بکنم. خاک بر سرم قدم تا زیر سینه‌ی پسر بود، گولاخ دییلاق.

-نمنه؟ اول، به تو چه چه کسی هستم؛ دوم، رقاصه کل خاندانت هستن؛ سوم، جاسوس باباته؛ چهارم، تو کلا خلی، بیا برو. آشوری آشوری می‌کنه، هوس آش کردی بده ننهت درست کنه؛ پنجم، فکر کردی کی هستی؟ می‌تونم به خاطر کارت، اون هم در برابر پلیس مملکت بازداشت کنم.

پسره اخم کرد. اومد حرفی بزنه که صدای یکی اومد:

-ولیعهد

پسر با حرف اون سریع ولم کرد و کنار کشید و به اون ور نگاه کرد.

-شما؟ این جا؟!...

پسر کمی با یقه‌اش ور رفت بعد سینه‌اش رو داد جلو و دست‌هایش رو پشت سرش برد و گفت:

-آمده‌ایم به وضعیت مردم رسیدگی کنیم و حال آن‌ها را جویا شویم.

اون مرد سرش رو خم کرد و گفت:

-سربازان من خبر داده‌اند که گویا فردی غریبه، با پوششی عجیب در نزدیکی این معبد دیده شده
و احتمالاً از جاسوسان آن قوم وحشی می‌باشد.

بعد یک نگاه به من انداخت و گفت:

-گویا سرورمان زودتر او را گرفته‌اند.

پسر با غرور به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

-آری.

نه بابا، اینا کلا یک تخته‌شون کمه، دوربین مخفیه یا صحنه فیلم برداریه؟ یک جوریم لحن گرفتن آدم
فکر می‌کنه واقعیه. لباساشون، لباساشون رو نگو؛ قبا و دامن چین‌دار و چکمه بلند پوشیده بودن.
موهاشون رو، موهاشون رو نگو؛ بلند، قشنگ می‌شد با کش بست. نیام هم به کمرشون بسته بودن. یعنی
واقعا من یکی که کلا موندم. اوم کجا بودم؟ از بحث این تحلیل کردن‌ها بیرون اومدم؛ یاد حرف مرد و پسر
افتادم که گفت آری با عصبانیت یک مشت آروم بهش زدم:

-هی، جاسوس خودتی، تازه‌اش هم کجا پوششم عجیبه؟ خیلی هم خوبه، نهایت حجاب؛ البته اگه شالش
رو سانسور بگیری!

با حرفم مرد اومد جلو و شمشیرش رو از جاش در آورد و داد زد:

-چگونه جرئت می‌کنید سرورمان را بزنید؟

دو قدم رفتم عقب:

-اوکی اوکی داداش ریلکس، سرورت رو نمی‌زنم. بابا چرا حنجره‌ات رو داغون می‌کنی؟ من یکی سرم درد
گرفت؛ زیاد اعصابت رو خرد نکن. با این که می‌دونم دوربین مخفیه، ولی واسه خودت می‌گم.

طرف بهت زده وایساده بود؛ همون پسری که من رو ترسوند رو کرد به اون مرد و گفت:

-بیاوریدش...

مرد شمشیرش رو سر جاش برگردوند و گفت:

-سرورم من عذر می‌خواهم.

دو نفر دیگه که همراه اون مرد بودن، اومدن سمتم و گفتن:
- حرکت کن.

کلافه پوفی کشیدم:

-بابا بی خیال، دوربین مخفیتون خدایی داره خیلی چرت میشه.
-حرکت کن و کم سخن بگو.

دنبالشون راه افتادم که چند تا اسب دیدم. اوه مای گاد، فقط تو تلویزیون دیده بودمشون ولی ازشون می ترسیدم. یک بار سوار الاغ شدم؛ موقع راه رفتن هی بالا پایین می شد، منم تا مرز سخته می رفتم برمی گشتم؛ به خاطر همین دیگه نزدیک این جور چیزها هم نمی رم. با هیی که شنیدم به خودم اومدم؛ برگشتم سمت صدا که همون مرده رو دیدم:
-هاع؟

مرد: در کجا سیر می کنی؟ سوار شو.
با بهت گفتم:

-سوار؟!

-آری سوار.

-ولی اینجا ماشین نیست که سوارش بشم.

-ما...ماشینی...چی...می خواهی حواس ما را پرت کنی تا فرار کنی. گفتم سوار اسب شو.

با حرف مرد تازه معنی سوار شو رو فهمیدم! آب دهنم رو قورت دادم و دوباره حواسم رو به اسبها دادم که دیدم اون پسر هم سوار اسب شده. اه اه، پسرهای مغرور مزخرف دراز. نگاهم رو دادم به همون مرد و گفتم:

-با این که می دونم دوربین مخفیه و بی صبرانه منتظرم ببینم این مسخره بازی کی تموم میشه؛ اما نظرتون با پیاده روی چیه؟ هوم؟ خوب نیست؟ تازه آدم لاغر هم میشه.
یک دفعه رو اسب نشست و بلند داد زد:

-گفتم سوار شو.

با صدای دادش ترسیدم و یک قدم رفتم عقب؛ اما بعدش خودم با داد گفتم:

-خیله خوب سوار میشم، چرا داد می‌زنی؟ اصلا من کدوم قبرستونی سوار شم؟ این جا که کلا دو تا اسب

هستش؛ یکیش رو این پسر سوار شده یکیش رو تو!

مرد کلافه پوفی کشید. همون طور روی اسب خم شد و از دو طرف کتفم گرفت و من رو کج روی اسب نشوند. جیغ خفیفی کشیدم و به کل گردن اسب بیچاره رو گرفتم. اسب هم هی گردنش رو تگون می‌داد تا از شر دست‌های من خلاص بشه، من هم کم نمی‌آوردم؛ محکم‌تر می‌گرفتم.

-رهایش کن؛ الان است که اسب رم کند.

-عمرا، ولش کنم می‌افتم. با زمین یکی میشم.

-ولش نکنی بدتر سرت میاد.

-ببین ولش می‌کنم اما باقیش با خودت.

اسب رو که ول کردم سریع لباس مرد رو چسبیدم. مرد پوفی کشید و با پاش به اسب زد و اسب حرکت کرد.

-ببینم آیا تو تاکنون سوار اسب شده‌ای؟

-مگه مغز خر خوردم؟ همون یک بارم که سوار الاغ شدم برای هفت پشتم بس بود.

-الاغ، الاغ سواری می‌کنی؟

-نه خیرم، ولی خدایی خسته نمیشی با اسب این ور و اون ور میری؟

-خیر.

-راستی اسمت چیه؟ درسته که اول تو باید می‌پرسیدی ولی خب...

-کاری نداشته باش.

شونه‌هام رو به معنی بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم:

–باوشه... کاری ندارم. واسه خودت گفتم؛ اگه با هوی و اوهوی و چخه و این جور چیزها صدات زدم ناراحت نشو.

با حرفم مرد اخم کرد و گفت:

–به راستی ما را نمی شناسی؟

–پ ن پ می شناسمت، فقط گفتم خودم رو بزnm به کوچه علی چپ.

–باز هم معنی بعضی کلمات را نفهمیدم؛ اما... خب... من فرمانده اوان هستم. فرمانده کل سوار نظام امپراطوری اکد.

–آها

درگیر حرفاش بودم؛ یعنی چه بازیگر خوبی بود، من هم باید برم بازیگر بشم. خوبه‌ها، البته اگه بابا بذاره که یک دفعه صدای جیغ‌های بلند مرد و زنی رو شنیدم. چه خبره این جا؟

–چی شده؟

اوان بدون توجه به حرف من رو کرد سمت پسر و گفت:

–عذر می‌خواهم سرورم، خواهشی از شما دارم، اگر می‌شود مراقب این باشید تا ما اوضاع را جویا شویم. هی، این به درخت می‌گن.

پسر بی‌توجه به من که داشتم خودم رو می‌کشتم رو به اوان گفت:

–باشد، مسئله کشور از خودمان نیز مهم‌تر است.

اوان، همون سوار روی اسب سرش رو خم کرد و گفت:

–سپاس گذاریم سرورم.

بعد از حرفش سریع از اسب پیاده شد و من رو هم پایین آورد. بعد با یک حرکت دوباره سوار اسب شد و اون رو تازوند. یا امامزاده کامران، چشم‌ام گرد شد، این چه وضع رفتنه؟

با حس بلند شدن از سطح زمین، جیغ کشیدم و چشم‌هام رو بستم، با فرود اومدن تو یک جای نرمی چشم‌هام رو باز کردم. روی اسب بودم یک آخیش گفتم که پسر پشتم سوار شد.

پسر با نیشخندی بهم گفت:

- نمی خورد که این قدر ترسو باشی.

- برو بابا.

پسر من رو به خودش چسبوند. قشنگ بهش تکیه داده بودم؛ دستش رو از دو طرف پهلوهام رد کرد و افسار اسب رو گرفت. آب دهنم رو قورت دادم که یک "هی" گفت. اسب آروم حرکت کرد. حواسم پرت خونه‌ها شد، باید بگم تو روستا و همچین خونه‌هایی، عجیبا در غریبا. خونه‌ها مسکونی بودن؛ از نظرظاهری باید بگم فوق العاده بود، دهن آدم باز می‌موند. تا اون جا که من می‌دونم تو هیچ کجای ایران از این خونه‌ها نداره.

دقیقا از همون جا که فرمانده اوان رد شد، رد شدیم. من نمی‌دونم چرا هر چی به پست من می‌خوره باید یا پلیس باشه، یا تو نقش پلیس باشه. آه، با صدای جیغ و دادی که شنیده می‌شد موهای تنم سیخ شد.

-اونجا چی شده؟

پسر یک نگاه کج به همون محل کرد و گفت:

-تو واقعا اهل اینجا نیستی؟!

-میشه به جای اینا، بگی چی شده؟

-یعنی به راستی نمی‌دانی؟

-اگه می‌دونستم نمی‌پرسیدم.

-پزشکان اکد ماده‌ای برای خوراک‌ها ساخته بودن که تمام ویژگی‌ها و مواد لازم در بدن انسان را می‌شد به آن غذا داد و مردم از آن سود ببرند؛ اما همه چیز آن طور که می‌خواستیم، پیش نرفت. آن ماده به جای این که به مردم سود برساند، بیش از پیش موجب مرگ کودکان شد.

جوانان و اهل غیور، تن‌هایشان به گونه‌ای بود که در مقابل آن ماده ایستادگی می‌کرد؛ اما کودکان بدنشان حساس تر و آسیب پذیرتر بود. اکنون بیش از نیمی از قبرستان به کودکان تعلق دارد و این موجب خشم مردم اکد شده است.

با بهت گفتم:

–ها!

حتما یکی از روستاهای ایران، مثل آلمان که یکی از روستاهای شماله؛ ولی مگه ما چقدر پیشرفت کردیم؟ نمی‌دونستم روستاها از شهرها پیشرفته‌ترن.

–این قضیه خیلی افتضاحه؛ ولی یک سوال این اکداکد که میگی کجاست؟
–همین جا که اکنون هستیم.

–اون رو که خودم می‌دونم می‌خوام بدونم این جا کجاست؛ من تهران بودم، چجوری اومدم این اکدی که میگی؟

پسر با تعجب گفت: تهران... تهران دیگر کجاست؟

–برو عمو، برو خودت رو سیاه کن؛ یعنی می‌خوای بگی نمی‌دونی تهران کجاست؟ دیگه تو دهات‌ها هم می‌دونن تهران پایتخت ایران.

–من هیچ از سخنان نمی‌فهمم. ایران دیگر کجاست؟

–خب، برادر ایران کجاست؟ عمو تو الان تو ایران زندگی می‌کنی دیگه، تو آفریقا که زندگی نمی‌کنی، ما الان تو ایرانیم. این روستایی هم که ما توشیم، یکی از روستاهای که من هنوز متوجه نشدم دقیقا واسه

کدوم استانه و من چطوری اومدم این جا؛ ما الان یه رهبر داریم، یک رئیس جمهور داریم و به قول دوستان شاه فراری شده سوار گاری شده؛ ببینم مگه تو بچه اینجا نیستی؟

پسر یک دفعه عصبانی شد و با داد گفت:

–این مبتذلات چیست که می‌گویید؟ شاه بزرگ، فرمانروای اکداکد قدرتمند است. او هیچ گاه فرار نمی‌کند؛ تو چگونه به خود جرئت می‌دهی که این گونه بگویی.

با قیافه در هم جوابش رو دادم:

–برو بابا یه جوری طرفداری می‌کنی انگار پسرشی، بعدش هم اون شاه مرد؛ رفت، دیگه ایران دیگه شاه نداره.

با حرفم پسر افسار اسب رو گرفت کشید که اسب شیهه کشان به هوا برخاست. از ترس جیغ کشیدم:
-یا امام بیژن، یا جد سادات، مامان دخترت رو کشتن. من آرزو دارم، من بچه‌ام رو ندیدم، من هنوز یک
زندگی خوب نداشتم... من...

-چگونه به خود جرئت می‌دهی شاه این کشور را مرده خطاب کنی؟ گویا سرت بر تنت زیادی کرده است!
بعد از حرف پسر و این که اسب آروم گرفت و ایستاد؛ سریع از اسب پیاده شدم که نتونه من رو بزنه و
بکشه.

-ای دهن، بابا روانی، بابا جانی، ما الان تو سال ۱۳۹۵ یا همون ۲۰۱۶ هستیم. نخبه کم برو تو تاریخ،
نقشت انگار زیادی روت اثر گذاشته.

پسر با بهت گفت:

-چه سخنی ست که می‌گویی؟ ما در ۱۶۰۰ سال بعد از انسان‌های آغازین زندگی می‌کنیم.
با گیجی گفتم:

-انسان‌های چی چی؟

پسر با غرور سرش رو بالا آورد:

-انسان‌های آغازین

با حرفش قهقهه‌ای زدم:

-آره تو گفتی و منم باور کردم. بیا برو داداش قات زدی.

پسر اخم‌هاش رو کشید تو هم و گفت: من بذله گویی نکردم.

بعد از جیبش یک چاقو درآورد:

-این خنجر را ببین. ما روی خنجرهایمان نام حکومتمان، اکد و سالی که هستیم را می‌نویسیم.

خنجر رو سریع ازش گرفتم. روش به اشکال عجیب غریب نوشته شده بود.

یک جورایی شبیه خط میخی و یک چیز دیگه بود.

ساختارش خیلی عجیب غریب بود.

آب دهنم رو قورت دادم، داره شوخی می‌کنه، نه؟ دوربین مخفیه؟ آ... آره آره. صد در صد دوربین مخفیه. سرم رو چرخوندم و خونه‌ها رو دیدم.

مردم یا با اسبن یا با شتر، ماشین‌ها کوشن پس؟ ساختمون‌ها بلند و قشنگه، ولی با مال ما فرق داره. دور خودم چرخیدم؛ ساختمون‌ها، مردم، لباساشون...

روبه‌روی پسر ایستادم. بهم گنگ نگاه کرد.

پسر گفت ۱۶۰۰، اکد، سلسله‌ی اکد.

خدایا واقعیه؟

من مُردم نه؟!

من کجا، سلسله اکد کجا؟! حتی از سلسله هخامنشیان هم قدیمی‌تره.

این سلسله دیگه چه سلسله‌ایه؟

وای خدا سرم گیج می‌رفت؛ با تیری که سرم کشید، دستم رو به سرم گرفتم و روی زمین نشستم.

آدم‌هایی که رد می‌شدن رو نگاه می‌کردم؛ چطوری من متوجه نشدم؟

حتی لباس‌هاشون فرق داره..

سرم گیج رفت و دیگه هیچی نفهمیدم...

ریموش:

حرف‌های آن دخترک را متوجه نمی‌شوم.

اصلا مگر می‌شود کشوری باشد و ما ندانیم این کشور کجاست؟ هر چه هست باید قدمت طولانی‌ای داشته باشد.

پایتخت آن توران...مهران...آها، تهران بود. سالش را متوجه نشدم؛ اگر ۱۳۹۳ باشد، از کشور ما اصیل‌تر نیست، و اگر ۲۰۱۵ باشد یعنی کشوری اصیل است.

اصلا مگر می‌شود کشوری دو تاریخ داشته باشد؟! یکی کمتر و دیگری بیشتر!

هنگامی که آن دخترک پیاده شد؛ ما هم از اسب پیاده شدیم.

هنگامی که خنجرم را به او دادم دخترک گیج شد و به دور خودش چرخید.

انگار دنبال چیزی بود، بسیار که نگاه می‌کنم دخترک زیبایی است.

لباس‌هایش هم نشان می‌دهد که باید از خانواده رده بالایی باشد، ابتدا که او را دیدم فکرهای بدی درباره او کردم؛ اما هنگامی که سوار بر اسب و در آغوش من بود؛ متوجه جنس پارچه لباسش شدم، این پارچه را فقط افراد رده بالا به تن می‌کنند.

اما تنها چیزی که ذهنم را به خود گرم کرده است، دکمه‌های لباسش است، جنس این دکمه‌ها برای افراد تهی دست است. پس چطور روی همچین پارچه‌ی گرانبهائی است؟ دوباره به دخترک نگاه کردم.

دخترک دستش را به سرش گرفت و روی زمین نشست؛ ناگهان از حال رفت. با گام‌های بلند به سمت آن دختر رفتم.

دستش را گرفتم و انگشتانم را روی نبضش گذاشتم، می‌تپید.

آن را در آغوش گرفتم و سوار اسب شدم و تا قصر تاختم.

هنگامی که به داخل قصر رفتم از اسب پیاده شدم و دخترک را در آغوش گرفتم.

و به سمت اتاقمان رفتم، در حین راه همه سعی می‌کردند آن دخترک را از آغوشمان بیرون بیاورند؛ اما من به آن‌ها اجازه نمی‌دادم.

هنگامی که خواستم وارد اتاقمان شوم رو به خدمتکار کردم و گفتم:
-پزشک سلطنتی را خبر کنید.

-بله سرورم.

وارد اتاق شدم و آن دخترک را روی تخت خوابمان گذاشتم.

به چهره‌ی دخترک نگاه کردم. هنگامی که خواب است، چهره‌اش زیادی معصوم است. صورتی کشیده، ابروهای صاف و افقی و لب‌های باریکی داشت.

موهایش موج بود و جلوی موهایش تا ابروهایش کوتاه بود. کمی روی او خم شدم تا موهایش را کنار بزنم که یک دفعه؛ چشمانش را باز کرد. با دیدن صورتم در مقابلش ابتدا کمی گنگ به من نگاه کرد. انگار که چیزی را به خاطر نمی آورد. رنگ چشمانش خیره کننده و جذاب بود. قهوه‌ای، رنگی که از کودکی دوست داشتم. همان طور در چشماش خیره بودم که به یک باره جیغی کشید. ترسیده خواستم صاف بایستیم که دستانش را در موهایم فرو برد و محکم آن را کشید. از درد فریاد بلندی کشیدم که دخترک پایش را به پشت پایم برد و ضربه‌ای به پایم زد. کتفم را گرفت و در یک حرکت جای خود را با من عوض کرد. حال من روی تخت بودم و او روی شکم من نشسته بود؛ خواست مشتی بر صورتم بزند... با فهمیدن قصدش، ابروهایم را در هم کشیدم. همان طور که دخترک روی شکمم نشسته بود؛ با عصبانیت نشستم که صورت دخترک کاملاً مقابل صورتمان قرار گرفت. موهایش دورش ریخته بود، و چهره او را ... آمدم سرم را جلوتر ببرم که به یک باره در باز شد و صدای پزشک را شنیدم: -عذر می‌خواهم ولیعهد. با صدای پزشک هول شده دخترک را از روی خودمان پرت کردم که با سر به زمین خورد. عصبانی شدم؛ پس این نگهبان‌ها و خواجه‌ها چه غلطی می‌کنند که فردی یک دفعه وارد اتاقم می‌شود؟ شاید کسی قصد کشتن مرا داشت.

نازنین:

تو خواب بودم که با حس حرکت چیزی روی پیشونیم چشم‌هام رو باز کردم.

با باز کردن چشم‌هام، چشم‌های یکی روی جلوی چشم‌ام دیدم؛ چشم‌هاش... رنگش... یک جورایی به آبی، سرمه‌ای می‌خورد.

مژه‌های بلندی داشت چشم‌هام رو روی صورتش گردش دادم؛ صورتش گرد و صاف بود و ته ریش داشت؛ لب‌هاش سرخ سرخ بود.

مثل این که رژ لب زده باشه، ابروهاش مدلش هشتی بود.

یکم که بیشتر نگاه کردم دیدم شبیه اون پسره است.

جیغی کشیدم، واقعا این پسر عوضیه.

این عوضی، به چه جراتی روی صورت من خم شده؟ اصلا می‌خواست چه غلطی بکنه؟

اومد پاشه که نیم خیز شدم و موهاش رو به چنگ گرفتم و محکم کشیدم.

پسره داد بدی کشید؛ یک لحظه دلم واسه‌ش سوخت؛ اما... حقشه مرتیکه احمق.

سعی می‌کرد دست‌هام رو از موهاش جدا کنه؛ اما نمی‌تونست. بلند شدم و پای راستم رو گذاشتم پشت

پای چپش و بهش ضربه زدم؛ همزمان هم کتفش رو گرفتم و روی تخت پرتش کردم. روی شکمش

نشستم خواستم یه مشت حواله‌ش کنم که یک‌دفعه همون طور که من روی شکمش بودم، بلند شد

نشست.

دستم همین طور بالا موند، صورتش کاملا مماس با صورتم بود.

که یک دفعه در باز شد و صدای یکی اومد:

—عذر می‌خواهم ولیعهده.

پسره با صدای طرف هل شد و محکم پرتم کرد که با کله از تخت پرت شدم و سرم به کنار تخت خورد.

آی خدا سرم، دستم... از روی زمین بلند شدم و نشستم. درد دست و سرم اونقدر زیاد بود که بلند زدم

زیر گریه، بلند بلند گریه می‌کردم.

پسره با بهت اومد کنارم و ایساد و گفت:

—حالت خوب است؟ به خورشید قسم نمی‌خواستم بلایی سرت بیاید.

با حرف پسر درد دستم یادم رفت، اومدم جایی که معلوم نیست اصلا کجاس!
حالا بلندتر از قبل زدم زیر گریه، هق هق می کردم.
-تمامش کن، سوگند به خورشید که من تقصیری نداشتم.
با حرفش، با همون گریه، با حرص نگاهش کردم.
زهرمار، درد، کوفت، اه صحبت کردنش روی اعصابمه.
-تمامش کن.

همون طور که نشسته بودم؛ اون پسر هه روبروم وایساده بود.
عوضی حتی روبه روم ننشست ببینه چه دسته گلی به آب داده!
با پام محکم کوبیدم به ساق پاش که یک دفعه تلپ افتاد زمین.
یا ابوالفضل، این چرا ولو شد؟ من که این قدر محکم نزدم.
واو، قربون زور و قدرتم برم.

همین طور داشتم قربون صدقه پام و لگدم می رفتم که دیدم همون مرد سریع رفت سمت پسر که روی زمین افتاده بود.

-عالیجناب، حالتان خوب است؟ طوریتان نشده است که؟

مرد با خشم و ابروهای گره خورده به سمتم برگشت؛ اومد چیزی بگه که یک دفعه نمی دونم چرا گره ابروهاش از هم باز شد.

خشم جاش رو به بهت داد، با همون بهت گفت:

-آریا!

چی؟ درحالی که سعی می کردم سوزش سرم رو نادیده بگیرم؛ سوالی نگاهش کردم. برگشتم پشت سرم
رو نگاه کردم ببینم شاید کسی پشت سرم هست یا نه. اما نه! کسی نبود. به خودم اشاره کردم و گفتم:
-من؟

پسره پارازیت انداخت و گفت:

-آریا؟

با حرف پسر، اون مرد از بهت خارج شد و سرش رو زیر انداخت، در همون حال گفت:
-عذر می‌خواهم ولیعهد، آن دستیار من آریا است، من به خاطر کردار او از شما معذرت می‌خواهم.

-دستیار چی؟

پسر چشم‌هایش رو ریز کرد و بهم نگاه کرد:

-گفته‌هایتان را باور دارید؟! من او را بیرون از معبد دیدم؛ درحالی که پوشش عجیبی بر تن داشت و همچنین رفتارش هم گستاخانه بود، او اگر دستیار شما باشد، باید ما را بشناسد؛ اما او گویا نه ما را می‌شناسد نه تا کنون در این شهر بوده است!

با حرف پسر، دکتر از کنارش بلند شد و سمت من اومد که روی زمین نشسته بودم. حالا می‌گید از کجا فهمیدم دکتره؟ بذارید یک چیزی رو بگم؛ انگار تنها چیزی که از قدیم تا الان تغییر نکرده، لباس سفیدشونه. دکتر اومد روبه‌روی من و موهام رو گرفت.

-هی چیکار می‌کنی؟ بکش عقب.

دکتر بی توجه به حرف من همه‌ی موهام رو سمت چپ گردنم برد و گردنم رو به سمت جلو خم کرد؛ انگار می‌خواست یک چیزی رو ببینه. بعد که شکش به یقین تبدیل شد، رو کرد سمت پسر و گفت:
-سرورم، من مطمئن هستم که او آریا است؛ آریا پشت گردنش، از کودکی ماه گرفتگی داشت.
با بهت گفتم:

-وات؟ بابا به من چیکار دارید؟ آریا دیگه کدوم خریه؟ تو رو خدا بذارید من برم خونه‌مون.

پسر رو کرد سمت دکتر و گفت:

-پس اگر او آریا است چرا این گونه سخن می‌گوید؟!

سوزش سرم اعصابم رو خورد کرده بود؛ به خاطر همین با اعصاب خردی گفتم:

-اول، عمه‌ات آریاست. دوم، آریا اسم پسره.

اومدم بلند بشم که سرم تیر کشید، از درد دستم رو به فرق سرم گرفتم و تو موهام فرو کردم. لزجی چیزی رو حس کردم؛ دستم رو در آوردم و جلوی صورتم گرفتم، با خونی بودن دستم چشمهام گرد شد. با ترس به اون دو تا نگاه کردم.

دکتر چند قدم سمتم اومد و گفت:

-آریا؟

بعد از گفتن آریا دنیا جلو چشمهام سیاه شد و دیگه هیچی نفهمیدم...

آخ سرم، با غرغر چشمهام رو باز کردم. اولش نور چشمام رو اذیت کرد.

چند بار پشت سر هم پلک زدم تا چشمهام به نور عادت کرد، خواستم بلند بشم.

آخ سرم، دستم رو گذاشتم روی سرم. این کی باند پیچی شد؟

به دور و اطرافم نگاه کردم. اینجا کجاست؟ چقدر مجهزه.

یعنی برگشتم دوران خودم؟

گنگ به اطرافم نگاه کردم. که یک دفعه در اتاق باز شد و پرستار داخل اومد. یک سرنگ رو آماده کرده

بود؛ توی سرم زد. با دیدن لباس هاش و فضای اطرافم خیالم راحت شد و یک نفس راحت کشیدم؛ آخ

جون، همه اش خواب بوده.

پرستار در حالی که لبخند می زد رو کرد بهم و گفت:

-این آریا کیه که هی اسمش رو با نگرانی صدا می کردی؟

با گیجی گفتم:

-آریا؟

پرستار سر تکون داد و گفت:

-آره، تو خواب اسمش رو صدا می زدی.

با شنیدن حرفش، خوشحال شدم و یک لبخند بزرگ زدم. از اتاق بیرون رفتم.

یک جیغ خفه کشیدم و مشتم رو به نشونه موفقیت بالا آوردم:

– پس خواب بود، خدایا شکرت همه‌اش خواب بود.

داشتم دیوونه می‌شدم ها؛ به خیر گذشت. هورا.

– نگاه کن، نگاه کن، دختره‌ی روانی با خودش حرف می‌زنه.

با تعجب به سمت صدا برگشتم که رایان رو دیدم که دم در وایساده بود. با همون اخم همیشگی‌اش من رو نگاه کرد.

با دیدن چهره‌ی در هم رفته‌اش، ذوقم حسابی کور شد. لعنتی، ساکت روی تخت دراز کشیدم.

بهم نزدیک شد و کنارم ایستاد و دستش رو روی نرده‌ی کنار تخت گذاشت. به صورتش نگاه کردم که باز

هم همون قیافه‌ی حق به جانب حال بهم زن رو دیدم. من واقعا چه جوری دلم براش تنگ شده بود؟

رایان پوزخندی به قیافم زد و گفت:

– واقعا که خیلی ضعیفی.

– ببخشید!

رایان در حالی که می‌رفت تا روی مبل کنار تختم بشینه گفت:

– با یک افتادن ساده دو روز توی بیمارستان بیهوش بودی!

– هع، ببخشید، با مخ از اون ارتفاع افتادم ها، نمردم خیلیه.

رایان روی مبل نشست و گفت:

– اول، که همچین میگی انگار چقدر ارتفاع داشته؛ دوم، تو باید اون قدر سفت و محکم باشی که با یک

ضربه‌ی الکی شوت نشی.

– اوه نه بابا، ببخشید که ضربه‌ی جنابعالی همچین هم الکی نبود. بعدش هم تو پسری، من دختر. خودت

رو با من مقایسه می‌کنی؟

– ربطی نداره؛ تو پلیسی البته خیر سرت.

– هر پلیسی از اون ارتفاع افتاده بود؛ مخش هنگ می‌کرد.

-این حرف‌ها چیزی رو عوض نمی‌کنه؛ تو ضعیفی.

دست‌هام رو گذاشتم دو طرفم و نشستم.

-خیلی پررویی، زدی ناکارم کردی دو قورت و نیمت هم باقیه.

-حقت بود، تازه کلی لطف کردم که به بابا چیزی نگفتم.

-برو بیرون رایان، نمی‌خوام بشنوم؛ حرف زدن با تو مثل کوبیدن میخ تو سنگه.

رایان از روی مبل بلند شد و گفت:

-لوس بودن رو هم به ضعیف بودن اضافه کن؛ درضمن فکر نکن چون الان رو تخت بیمارستانی یادم

میره صدات رو واسه من بلند کردی؛ موقعی که بیای بیرون، تلافیش رو سرت در میارم.

با حرفش آب دهنم رو قورت دادم و دوباره روی تخت دراز کشیدم و ملافه رو روی سرم کشیدم.

چشم‌هام رو بستم و روی هم فشار دادم. با شنیدن بسته شدن در، هوفی کشیدم. همون طور که ملافه رو

سرم بود؛ حرص خوردم و رایان رو فحش دادم و واسه زندگیم گریه کردم؛ تازه داشت این مسئله که اون

ها خانواده‌ی واقعیم نیستن رو یادم می‌رفت؛ اما روز از نو، روزی از نو. نفهمیدم که چطور خوابم برد.

-آریا؟! آریا؟! صدایم را می‌شنوی؟! لطفا چشمانت را باز کن.

همین طور گیج خواب بودم، این چرا همچین صحبت می‌کنه؟ شبیه همون پسر خله‌س. وایسا، چی؟

با ترس و صلوات گویان همون طور که چشم‌هام بسته بود؛ ملافه رو از روی خودم کنار زدم.

چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم. بسم ا... گفتم و باز کردم.

باز هم همون پسر، کنارم نشسته بود. به اطرافم نگاه کردم.

نه باز همونجا! گلوم خشک شد.

چشم‌هام رو چند بار طولانی بستم و باز کردم تا شاید از این کابوس خلاص بشم و باز به زمان خودم

برگردم؛ اما فایده‌ای نداشت.

دستم رو بردم جلوی دهنم و محکم گاز گرفتم که جیغ خودم بلند شد.

-نازنین، تو رو خدا بیدارشو، پاشو پاشو. این فقط یک خوابه. کابوسه، همه‌اش دروغه؛ آره همه‌اش دروغه. پسر با بهت به حرکاتم نگاه کرد و گفت:

-چه می‌کنی آریا؟! با که سخن می‌گویی؟ نازنین دیگر کیست؟

گیر افتادن تو این جهنم دره، به اندازه خودش غیر قابل تحمله؛ حالا این اسم مسخره هم اضافه شده. اصلا مگه آریا اسم پسر نیست؟

با عصبانیت داد زدم: هی من آریا نیستم!

-چرا فریاد می‌زنی دیوانه؟

از جام بلند شدم:

-دیوونه خودتی و هفت جد و آبادت.

پسر هم به تبعیت از من بلند شد و روبه‌روم ایستاد:

-دیگر داری مرا عصبانی می‌کنی.

دست‌هام رو زدم به کمرم و گفتم:

-مثلا اگر عصبانی بشوی چی می‌شود؟

پسره دندون قروچه‌ای کرد و گفت:

-طرز گفتار ما را به سخره می‌گیری؟ می‌خواهی ببینی چه می‌شود؟ باشد، مراعات احوالت را کردم. طبیب گفته بود فراموشی گرفته‌ای به همین خاطر چیزی نگفتم؛ اما تو از حدت فراتر رفته‌ای، نشانت می‌دهم. از اتاق بیرون رفت.

روی تخت نشستم و زانوهایم رو بغل کردم که یکهو همون پسر با چند تا سرباز برگشت تو اتاق.

-او را به زندان ببرید.

من؟ چی؟ زندان؟

به صورتش نگاه کردم تا اثری از شوخی توش پیدا کنم؛ اما نه، جدی بود. یک لبخند زورکی زدم؛ اما تغییری نکرد. همون طور خشن و جدی نگاهم می‌کرد.

با اشاره اش سربازها به سمتم اومدن و دستهام رو محکم گرفتن و به سمت در کشوندن.

–ای بابا، شوخی حالت نمیشه؟ چقدر بی جنبه ای تو؛ بابا من شوخی کردم به خدا؛ بگو ولم کنن، باشه؟
هی...

هر چی داد زدم، فایده ای نداشت. من رو از قصر بیرون بردن. باید اعتراف کنم که قصر زیبا و باشکوهی بود که با فاصله های نسبتا کمی، ستونها قرار داشتند و روی هر ستون، نقاشی از زن یا مردی، به صورت فوق العاده زیبا، طراحی شده بود که یهو تبدیل شد به یک راهروی سرد و تاریک. سقفش پر از تار عنکبوت بود.

تا حالا شده به غلط کردن بیافتید؟ اون هم به طور جدی؟ خوب اون موقع حس من بود. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و به دو سربازی که من رو می بردن با التماس نگاه کردم؛ اما فایده ای نداشت. عین بز فقط روبه روشن رو نگاه می کردن و اصلا به من نگاه نمی کردن. با اشاره سربازی که جلوتر بود، نگهبان در سلول رو باز کرد.

اولش چند تا سلول کوچیک بود که از لای نرده هاش وضعیت خراب زندانی ها معلوم بود. نگاه کردن بهشون حالم رو بهم می زد. چشمام رو بستم تا چیزی رو نبینم که یهو تو یکی از این سلول ها هولم دادن. چشمهام رو باز کردم؛ قبل از این که به خودم پیام و بتونم کاری بکنم در رو قفل کردن و رفتن. به به. بدبختی هام کم بود، این هم اضافه شد...

ریموش:

دخترک دیگر شورش را در آورده، مراعات احوال مریضش را کردم که تا کنون به او چیزی نگفتم. چگونه به خود جرئت می دهد مرا دیوانه خطاب کند؟ دخترک خیره سر گستاخ. همین طور با اعصابی خراب در اتاق راه می رفتم که صدایی ما را از فکر خارج کرد. –سرورم اجازه ورود می خواهم.
–داخل شو.

با اخم به خواجه نگاه کردم که تعظیمی کرد و گفت:

–سرورم پادشاه، شما را فرا خوانده اند.

دستم را پشتم بردم و گفتم:

–باشد، اما نمی دانی پدرم از من چه می خواهد؟

خواجه تعظیمی کرد و گفت:

–اطلاعی ندارم سرورم، فقط می دانم بسیار عصبانی هستند.

–هوم باشد، می توانی بروی.

دوباره تعظیمی کرد و از اقامتگاهم خارج شد. یعنی چه شده که پدر عصبانی ست؟

با کمک ندیمه، لباس هایم را پوشیدم و به سمت تالار اصلی رفتم. بعد از اعلام حضور من و پذیرفتن پدر

برای دیدن من، به داخل رفتم.

مادر و خواهرم نیز در تالار بودند.

به غیر از من، خواهرم، مادر و پدر کسی دیگر در تالار نبود.

پدر از روی تخت پادشاهی بلند شد و روبه روی من ایستاد.

با بهت از حرکت پدر گفتم:

–چه شده است پدر؟

با حرفم، پدر به من کشیده ای زد. متعجب به او خیره شدم که گفت:

–پسر ناخلف، تو چگونه اجازه ی چنین کاری را به خود می دهی؟

–متوجه حرف هایتان نمی شوم عالیجناب.

–هر کاری که می خواهی انجام بدهی، انجام بده؛ فقط بیرون از قصر و به صورت ناشناخته. تو چگونه به

خود جرئت می دهی دختری را در حضور خواهرت انهر و آنا آن هم هنگامی که قرار است با یکدیگر ازدواج

کنید، به اتاقت ببری؟

–پدر آن طور که فکر می کنید نیست.

-ساکت باش ریموش، می دانی که ازدواجت موجب شادمانی همه می شود. آن وقت تو می خواهی با یک دستیار طبیب باشی؟ تو پسر خیره سر، می دانی چه حرف هایی درباره تو می زنند؟ حداقل می گذاشتی ازدواجتان سر بگیرد؛ سپس با هر که می خواستی ازدواج می کردی.

در حین صحبت بودیم که خواهرم گفت:

-عالیجناب، با اتفاقات پیش آمده؛ فکر می کنم برادرم هم مانند من راضی به ازدواج نیست. پادشاه تند و بی توجه به حرف انهر و آنا گفت:

-تو کاری نداشته باش... چه؟ مانند تو؟ مگر تو هم راضی نیستی؟ خواهرم سرش را پایین انداخت و گفت:

-پدر خیلی وقت است که می خواستم موضوعی را با شما در میان بگذارم؛ اما صحبت ازدواج ما و برادرمان ریموش، مانع از گفتن آن می شد.

پدر در حالی که بر می گشت تا روی تختش بشیند گفت:
-چه موضوعی؟

-من از کودکی خواستار آن بودم که کاهن باشم، دوست داشتم به خدای بزرگ ماه، تاتنا خدمت کنم و در جوار آن باشم تا لطف خویش را شامل احوال ما کند.

پدر روی تخت نشست و با صورت بهت زده به انهر و آنا نگاه کرد.

-چه می گویی؟ پس ازدواجتان چه؟ باید بهم خوردن این ازدواج را به همه اعلام کنم؟ نه، این امکان ندارد.

با حرف پدر، مادرم دستش را به سمت بازوی پدر برد و آن را فشار داد.

-این گونه نگویند عالیجناب، دخترمان دوست دارد در خدمت خدایان باشد و پسرمان دوست دارد کس دیگری است. ریموش اگر آن دختر را دوست نداشت آن دختر را به اتاق خویش نمی برد. اگر شما آن ها را از هم جدا کنید و انهر و آنا و ریموش را به اجبار به ازدواج هم در بیاورید؛ موجب خشم رب النوع عشق می شوید و به یقین نفرین آن ها شامل احوال ما می شود، خواهش می کنم کمی فکر کنید.

پدر کمی مکث کرد و بعد نفس کلافه‌اش را بیرون داد.

—باشد، حال که فکر می‌کنم راست می‌گویید.

پدر به سمت من برگشت و گفت:

—آن دختر را که می‌خواهی فردا نزد ما بیاور تا ما با او آشنا شویم و سپس او را با همه آشنا کنیم.

یعنی چه؟ ازدواجم با انهروانا به هم خورد؟ اما من از کودکی انهروانا را دوست داشتم... نمی‌شود. نه، امکان ندارد؛ باید این ازدواج سر بگیرد، من با آن دخترک گستاخ ازدواج کنم؟ هرگز. مگر عقم را از دست داده باشم.

باید تا فردا این مراسم آشنایی را برهم بزنم.

به پدر تعظیمی کردم و از تالار اصلی خارج شدم. می‌خواستم به سمت اتاقم بروم که با صدای انهروانا، ایستادم و به سوی او برگشتم.

—برادر؟

—چه شده است؟

انهروانا تعظیمی در مقابلم کرد و گفت:

—می‌خواستم بگویم به راستی رب النوع عشق را شکر؛ شکر که تو عشق واقعی را پیدا کردی؛ از رب النوع میترا (خدای عشق) سپاس گزاریم.

—متوجه نمی‌شوم انهروانا؟

انهروانا لبخند غمگینی به من زد که تمام وجودم غمگینی آن را حس کرد.

—از کودکی دوست‌دار و عاشق برادرمان مانیش‌توسو بودم؛ اما ازدواج ما مقدور نیست. او برادر نیمه خونی

ما می‌شود و خون کسی دیگر را جز پدر در بدنش دارد. به خاطر همین پدر اجازه‌ی ازدواج ما را نمی‌دهد؛

به همین خاطر خواستار کاهن شدن بودم. به خدای بزرگ ما، تاتنا، پدر یتیمان، همیشه نگران بودم

ازدواج ما صورت بگیرد؛ در حالی که روح من متعلق به فرد دیگری بود و این — یانت به توست

برادر، من از خ— یانت بیزارم. خوشحالم که قرار است زندگی شاد و سراسر عاشقانه‌ای را شروع کنی. دوست دارم زودتر آن دختر، یعنی همسرت را ببینم.

نازنین:

به دیوار تکیه داده بودم و زانوهایم رو بغل کرده بودم. زندان سرد و تاریک بود و لامصب پنجره‌ای هم نداشت که اونجا رو روشن کنه؛ فقط نور مشعلی که بیرون از سلول به دیوار وصل بود، این جا رو خیلی کم روشن می‌کرد؛ اما بدتر از اون صدای آبی که از سقفش می‌چکید، بیشتر عذابم می‌داد. کاش چشم‌هام رو می‌بستم و باز به گذشته بر می‌گشتم.

چند بار چشم‌هام رو باز و بسته کردم؛ اما فایده‌ای نداشت.

با بی‌حوصلگی روی زمین دراز کشیدم.

چشم‌هام داشت سنگین می‌شد و خوابم گرفته بود که با باز شدن در از جا پریدم و نشستم.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و خودم رو عقب کشیدم.

دوتا سرباز اومدن سمتم؛ بازوهایم رو محکم گرفتن و بلندم کردن و من رو به سمت در کشوندن.

—هعی، من رو کجا می‌برید؟ چی شده؟ خوب یکیتون حرف بزنید دیگه.

هرچی داد زدم جوابی ندادن.

هعی نازنین، دیگه کارت تمومه؛ دارن می‌برن ت شکنجه‌ات کنن تا به گ—ناه نکرده‌ات هم اعتراف کنی؛

شاید هم قراره اعدام کنن.

این جا زمان قدیمه، نکنه می‌خوان با شمشیر گردنم رو بزنن؟

اون هم، تو میدون شهر و جلوی چشم همه...

نه نه نه، خل نشو برای چی بکشتن؟

احمق، احمق، تو هم به شاه‌شون، هم به شاهزاده‌شون توهین کردی؛ آره من احمق این کار رو

کردم، سرم بالای داره.

اما خب فکر کنم اعدام بهتر از شکنجه باشه؛ من که نه طاقت شلاق دارم، نه طاقت هر چیزِ داغ. می‌گم نکنه مثل فیلم کره‌ای‌های دوره چوسان شکنجه‌ام کنن! من که پاره میشم، مامان. آره همون اعدام کنن بهتره. چشم‌هام رو بستم؛ لحظه‌ای که جلاد شمشیرش رو به گردنم می‌زنه رو تصور کردم. دیگه واقعا داشتم وای می‌رفتم.

از اون محل تاریک، خارج شدیم و به سمت یک جای دیگه رفتیم. وارد تالار اصلی شدیم. می‌گم نکنه قضیه مثل گوسفند سر بریدنه که قبلش بهش آب میدن؟! نکنه من رو هم می‌خوان قبلش اون طوری کنن آرزو به دل نمیرم از این که این همه پول مول رو یک جا ندیدم؟! من رو به طبقه بالا و تو یک اتاق مجلل بردن و روی یک صندلی چوبی نشوندن و رفتن. با گنگی به اطراف نگاه کردم. اینجا دیگه کجاست؟

–خوش آمدید بانو آریا.

با ترس دنبال صدا گشتم که دیدم باز همون پسر هس، همون شاهزاده. از پشت پرده اومد بیرون و بهم نزدیک شد. یک دفعه دو تا دختر جوون اومدن تو و احترام گذاشتن. با تعجب نگاهشون کردم. با نگرانی پرسیدم:

–می‌خوای اعدام کنی؟

پوزخندی زد و گفت:

–آری

–پس زودتر این کار رو بکن، قبل از این که دق مرگ بشم.

–باشد، به تو لطف می‌کنم و با این همه توهینی که به ما و پادشاه کردی، مرگ سریعی را برایت رقم می‌زنم.

به دخترهایی که کنارم بود اشاره کرد که من رو از روی صندلی بلند کردند و روی زمین نشوندن.
دو زانو روی زمین نشسته بودم؛ دخترها محکم کتفم رو گرفتن تا من نتونم حرکتی بکنم.
شاهزاده بهم نزدیک شد، شمشیرش رو از جاش درآورد و بالای سرش برد.
یا ابوالفضل.

چشم‌هام رو بستم.

با پشیمونی گفتم:

– غلط کردم. عجب آدم بی‌جنبه‌ای هستی‌ها، شوخی سرت نمیشه؟

شاهزاده خودش رو به نفهمی زد و گفت:

– چیزی از حرف‌هایت را نمی‌فهمم.

لامصب، با همون چشم‌های بسته لرزش دست‌هام رو هم حس می‌کردم.

– یک...دو...سه.

با شنیدن سه، یک جیغ بلند از ته دل کشیدم.

چند ثانیه گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد.

لای یکی از چشم‌هام رو باز کردم.

با دیدن قیافه مسخره شاهزاده، هر دو تا چشمم رو باز کردم.

با تعجب بهش نگاه کردم؛ شمشیر رو نزدیک گردنم نگه داشته بود.

با دیدن قیافه من که داشتم سخته می‌کردم پقی زد زیر خنده.

اون دو تا دختر هم زدن زیر خنده.

من نفس حبس شده‌ام رو دادم بیرون و با عصبانیت گفتم:

– ای درد، مرض، زهرمار، سخته کردم؛ چیزی نمونده بود از ترس بمیرم دیوونه.

شاهزاده با شنیدن کلمه‌ی دیوونه اخم‌هاش رو تو هم کشید و گفت:

– باز هم دلت زندان می‌خواهد؟

لبخند مسخره‌ای زد و دندون‌هام رو به نمایش گذاشتم.

–نه عامو، اصلا کی گفته تو دیوونه‌ای، من خودم دیوونه‌ام؛ آره من دیوونه‌ام. پسر به این رعنايي، شاخ شمشادی، مگه میشه دیوونه باشه؟ فقط یک خورده کم داری، اون هم نمیشه کاریش کرد. شاهزاده به دخترها اشاره کرد و از اتاق بیرون رفت. باز روی صندلی نشستم؛ با کشیده شدن موهام یک جیغ خفه کشیدم.

یکی از اون دخترها گفت:

–معذرت می‌خواهم بانو، قصد اذیت شما را نداشتم.

با حرص از رفتارهای اون پسر، گفتم:

–قصد نداشتید اذیتم بکنید؛ اما کردید. این از موهام، اون هم از اون پسره‌ی لعنتی. دختر یک هعی کشید.

–به سرورمان ریموش این گونه نگویند.

با حرفش از فکر در اومدم؛ ریموش دیگه کیه اصلا؟

–ها؟ من؟ من که چیزی نگفتم!

–اما شما به او لعنتی گفتید.

من کی گفتم؟ من اصلا اون رو می‌شناسم؟

–من، من غلط بکنم؛ چرا حرف درمیارید؟

دختر سرش رو تگون داد و گفت:

–باشد، اما ابتدا باید ما از فرمان ولیعهد اطاعت کنیم.

سرم رو تگون دادم به معنی باشه، همون حرف نزنم سنگین ترم.

یکی از دخترها مشغول شونه کردن موهام شد و اون یکی یک مشت پودرهای مختلف به صورتم می‌زد.

فکر کنم لوازم آرایشیشون بود؛ تعجب کردم؛ اما چیزی نگفتم.

بعد از نیم ساعت، کارشون تموم شد. به صورتم توی آینه نگاه کردم.

–هه، نگاه کن چه خوشگل شدم. اما چه فایده‌ای داره؟
 موهام رو بالای سرم بسته بودن و با نگین‌های مختلف تزیین کرده بودن.
 نصف موهام رو هم باز گذاشته بودن؛ صورتم هم خوب شده بود.
 میگم الان یه لنز عسلی واسه چشم‌هام می‌ذاشتم، چه جیگری می‌شدم.
 یکی از دخترها با یک لباس سفید به سمتم اومد.
 میگم قشنگه‌ها.
 اون یکی کتی که تنم بود رو در آورد. سریع خودم رو از دست‌هاشون جدا کردم.
 –هعی، تا کجا می‌خوای ادامه بدی؟
 بی‌توجه، دوباره به سمتم اومدن؛ دستش رو سمت زیپ دامنم، که کنار پهلوم بود آورد. خودم رو جمع کردم.
 –هی بفرما تو دم در بده.
 دختر با بهت از حرفم گفت:
 –چی؟
 سرم رو از تاسف واسه خودم و این‌ها تکون دادم و گفتم:
 –هیچی بابا بدش به من.
 لباس رو از دستش گرفتم.
 –چلاق که نیستم؛ خودم می‌تونم لباسم رو عوض بکنم.
 رفتم ته اتاق تا من رو نبینن که دیدم دارن دنبالم میان و زل زدن بهم.
 –راحتید؟
 دختر سرش رو خم کرد و گفت
 –به لطف شما بانو.
 دهنم از تعجب باز موند؛ اینا دیگه کین؟!

-برید اون ور

-کجا؟

-هر جا که من رو نبینید.

-چرا شما را نبینیم؟!

-برای این که می خوام لباس هام رو عوض بکنم.

-خب عوض بکنید.

-وا، شما ها دیگه کی هستید؟

دخترها با هم دیگه گفتند:

-خدمتکار شما.

-سرم رو کجا بکوبم از دست شما؟!

-چرا می خواهید به خود آسیب بزنید بانو؟ ولیعهد ناراحت می شوند.

دیگه اعصابم خورد شده بود، رفتم سمتشون و به جهت مخالف خودم، چرخوندمشون.

-همین جوری وایسید تکون هم نخورید.

-اطاعت بانو.

رفتم پشتشون و یکم ازشون فاصله گرفتم و یک نگاه به لباس انداختم.

این چه جوریه؟ نه، اصلا سر و تهش کجاست؟

لباس هام رو در آوردم و لباس رو با کلی بدبختی پوشیدم.

یک بند نازک داشت و خیلی لختی بود و پایینش خیلی بلند بود و به پام گیر می کرد. من عمرا این رو

پوشم؛ از نظر بالا کلا مشکل داره. فقط پایین تنه رو کیپ تا کیپ پوشونده.

این بیچاره ها چجوری اینو می پوشن؟!

-خب تموم شد می تونید برگردید.

برگشتن سمتم و با دیدنم زدن زیر خنده.

-خیلی بد شدم، آره؟ تو رو خدا، من لباس رو عوض می کنم.

-چرا این گونه لباس را پوشیده اید؟

-می بخشید که تا حالا از این لباس ها ندیدم.

-اجازه می دهید کمکتان بکنیم؟

لبام و پایین انداختم و با ناراحتی گفتم:

-چاره دیگه ای هم دارم مگه؟!

اومدن سمتم و پارچه های بلند رو که آویزون بود رو آوردن بالا و از روی کتفم بردن پشت کمرم بستن؛ دو تا تیکه رو هم از پشت آوردن و بندش رو مثل انگشتر، دور انگشتم بستن، آخرش که آماده شدم، خودم رو توی آینه نگاه کردم.

آهان، حالا شد لباس.

یک جفت کفش کرم رنگ هم پام کردن.

لباس خوبی بود؛ فقط به درد خونه می خورد. یعنی چی نه آستین داره، نه بالا! قفسه ی سینه ام قشنگ معلوم بود.

-لطفا به دنبال ما بیایید.

-کجا؟

-باید پیش شاهزاده برویم.

-با این لباس، عمرا!

برگشتم به سمت تخت برم، که به یکی خوردم.

سرم رو آوردم بالا که شاهزاده رو دیدم.

با به یاد آوردن لباسم و این که از نظر بالا ناقصه، یک دفعه جیغ کشیدم.

دستم رو به سمت بالا بردم تا گردنم و... رو بیپوشونم.

حالا من جیغ می کشیدم اون هم چون شکه شده بود؛ داد می زد.

اصلا یک وضعی بود.

رفتم عقب و دستم رو روی قلبم گذاشتم. وای خدا، سریع پریدم روی تختی که اونجا بود و پتو رو دور خودم پیچیدم. فقط صورتم معلوم بود.

-ترساندیمان، حالت خوب است؟ (با کمی مکث گفت) زیبا شده‌ای!

در حالی که لبخند مسخره‌ای می‌زدم، گفتم:

-اوف، مرسی. یهویی برگشتی ترسیدم.

یک دفعه اومد سمتم و دستم رو کشید و از تخت پایین آورد؛ که پتو از روم افتاد و لباسم معلوم شد. دستم رو دوباره به سمت گردنم بردم که شاهزاده دور من چرخ می‌زد. تو همون حال گفتم:

-تو... تو از جون من چی می‌خوای؟

-به خاطر اتفاقات دیروز، پادشاه گمان می‌کند که من قصد ازدواج با تو را دارم.

با حرفش، کلا مدل لباسم رو یادم رفت و دستم رو به کمرم گرفتم.

-خب به من چه؟ من که همچین قصدی رو ندارم.

شاهزاده روبه‌روم وایساد و دوباره دست‌هاش رو پشتش برد.

-اما تو مجبوری.

با تخیسی گفتم:

-کی؟ بگو کی؟ فقط به من بگو، کی من رو مجبور می‌کنه؟ ها؟

شاهزاده سرش رو جلو آورد و گفت:

-من، تو باید با من ازدواج کنی.

سرم رو تکیه دادم و لب‌هام رو با زبونم تر کردم؛ زهرخندی زدم.

-چی؟ به من چه؟ من چه گناهی کردم آخه؟ من زن توی گنداخلاق نمی‌شم.

-عیش با من، رویای هر دختری‌ست.

-عیش، میش، کیش، هرچی؛ فعلا که آرزوی من نیست.

-چاره‌ای نداری، تو مرا در این دردسر انداخته‌ای.

خنده‌ای کردم و گفتم:

-به من چه، اول، تو من رو به زور آوردی؛ دوم، من بیهوش بودم، چیزی یادم نمیاد؛ هوم، پس چی شد عزیزم؟ مشکل خودته.

شاهزاده با بی‌خیالی شونه‌اش رو انداخت بالا و گفت:

-به هر حال چاره دیگری جز ازدواج با ما نداری؛ باید اطاعت کنی.

-من مجبور به اطاعت نیستم.

شاهزاده با تخرسی گفت:

-هستی.

-نه، نیستم.

-هستی.

-میگم نیستم.

_هس...تی...

با جیغ گفتم:

-د...میگم نیستم.

شاهزاده لبخندی زد؛ از اون لبخند خبیث‌ها.

-اوه راستی فکرمی‌کنم چاره‌ی دیگری هم داشته باشی.

چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:

-چه چاره‌ای؟

شاهزاده روش رو ازم برگردوند و پشت بهم وایساد.

-بازمی‌گردی به زندان و بعد از چند روز، به عنوان جاسوس در میدان شهر گردنت را می‌زنند.

با حرفش سریع دستم رو به گردنم گرفتم.

–وات؟

حرف‌هاش رو یک بار دیگه مرور کردم؛ بدنم یخ کرد و روی زمین افتادم.

–اما من نمی‌خوام با تو ازدواج بکنم.

–من هم نمی‌خواهم؛ اما مجبورم. پدرم گمان می‌کند من عاشق تو هستم. هیچ طوری هم قانع نمی‌شود که این یک فکر اشتباه است.

–یعنی خدایا بدبخت‌تر از من هم هست؟ اون از شغلم که زوری بود، این هم از زندگیم که باید با یک کم عقل ازدواج کنم.

–حال زیاد هم ناراحت مباش؛ شاید پادشاه از تو خوشش نیاید، در این صورت ازدواجی سر نمی‌گیرد. با خوشحالی لبخندی زدم.

–وای، من که از خدومه.

بعد اخم‌هام رو کشیدم تو هم و گفتم:

– پادشاه باید فوق العاده بدسلیقه باشه که از من خوشش نیاد.

–می‌توانم خودشیفته بودن را نیز به ویژگی‌هایت اضافه کنم.

شکلکی واسه‌اش در آوردم و گفتم:

–تو که اصلا خودشیفته نیستی؟

پسره همون طور که به سمت در می‌رفت؛ گفت.

–مواظب کلامت باش! باید نزد ملکه و پادشاه برویم.

–هی وایسا، یک چیزی، من اسمت رو نمی‌دونم؛ باید جلوی ملکه و پادشاه چه جوری صدات کنم؟

پسره با بهت برگشت سمتم و گفت:

–تو واقعا اسم ما را نمی‌دانی؟

سرم رو به معنی ندونستن به طرفین تکهون دادم که گفت:

-بی پروا بودن را نیز باید به ویژگی‌های اضافه کنم. نام ما ریموش است؛ شاهزاده ریموش، آریا.

-چه اسم مزخرفی، یاد ریموت ماشین افتادم. آها یک سوال، یک لحظه جان من فکر کن؛ خودت شخصا فکر کن. آریا اسم پسر نیست؟ نه، جان من نیست؟!

-تو اسم ولیعهد را به تمسخر گرفتی؛ مواظب سخنان باش. ضمنا خیر، آریا اسم پسر نیست؛ اسم دختر است. کم سخن بگو و دنبالم بیا.

دنبال ریموش راه افتادم؛ ریموش، چه زود دختر خاله شدم.

لامصب چقدر تند راه میره.

داخل راهرو رفتیم. چقدر خوشگله؛ کلش از شیشه بود.

از هر طرف می‌شد خودت رو ببینی، اصن من یک چیزی میگم یک چیزی خودتون می‌شنوید؛ اینجا خارق العاده است.

همین‌طور محو اطراف بودم و راه می‌رفتم که با کله خوردم به یکی، سرم رو بالا آوردم. دیدم این ریموشه که، وایساد و یک اخم بهم کرد و برگشت.

دامن لباسم رو گرفتم یک ذره به خودم نگاه کردم. اوه خدای من، چجوری یادم رفت که با این وضع جلوش ایستادم؟ با نگاه خیره و عصبانی ریموش سعی کردم به این شکل تیپم بی تفاوت باشم. واسه این که عادیه، بد هم که نگاه نمی‌کنه برای چی باید خودم رو چادر پیچ کنم؟ سریع دویدم کنارش.

روبه‌روی یک در فوق العاده بلند و خوشگل وایساد. رو درش با مروارید و طلا سفید کار شده بود.

روبه‌روی در هم چند نفر وایساده بودن.

چند تا شون که انگار نگهبان بودن؛ اما یک نفر بینشون لباسش با بقیه فرق می‌کرد.

خدایی یکم لباسش عجیب غریب بود.

ریموش بهش نگاه کرد که مرد یک دفعه بلند داد زد:

-سرورم ولیعهد، تشریف فرما شدن.

گوشم رو گرفتم و گفتم:

-زهرمار، یکم آروم تر، کر شدم؛ اصلا مگه طرف گره که این طور داد می زنی؟ آروم هم بگی فکر می کنم بشنوه.

ریموش با لحن توییخ کننده ای گفت:

-آریا!

-ها؟ آها... با پادشاه بود. هر چقدر دوست داشتی داد بزن. اصلا نمی خواد نگران باشی، از ته وجودت داد بزن.

ریموش سری از تاسف واسه ام تگون داد و گفت:

-کم سخن بگو و دنبالم بیا.

بی شعور، در که باز شد اومدم برم داخل که دیدم کف زمین پر از آبه.

یا ابوالفضل، اینا رو آب راه میرن؟ نکنه پری دریایی، چیزین؟

همین طور مستاصل، وایساده بودم.

هی به زمین نگاه می کردم؛ هی به ریموش.

آخر سر خودش کلافه شد و گفت:

-کافی است، داخل شو. آبگیر نیست؛ خیس نمی شوی. زمین از شیشه است.

-آها، چه باحال.

وایسا، اون دوران هم مگه شیشه بوده؟ چه چیزها، چه حرف ها، آدم شاخ درمیاره.

با ریموش تو رفتیم.

دو نفر اونجا بودن.

مردی روی تخت پادشاهی نشسته بود؛ صندلی که زن روش نشسته بود، از مال اون یکی کوتاه تر بود.

فکر کنم پادشاه و ملکه این ها هستن.

تخت پادشاه، بالاش شکل سر عقاب بود و دسته هاش شکل مار بود.

عقابش از طلای زرد و مارها از طلای سفید بودن.

پایه‌هاش سنگ قرمز و تخت ملکه هم همین طور بود. کنار تخت ملکه سه تا صندلی فوق العاده ساده بود. با ریموش جلو رفتیم که وایساد و من هم ایستادم. ریموش تعظیمی کرد و گفت:

– سرورم، آریا را که خواسته بودید آوردم.

می‌خواستیم بگم آریا عمه‌ته که یک دفعه پادشاه ایستاد.

من که کپ کردم دقیقا برگشتم که در برم.

ریموش از کتفم گرفت و من رو برگردوند.

– چه کار می‌کنی؟

– گفتمی اگر ازدواج نکنم می‌کشتم دیگه، نه؟

– الان زمان صحبت این حرف‌ها نیست.

– برو بابا، بابات از عزرائیل هم ترسناک‌تره.

– مواظب سخنان باش.

اداش رو درآوردم و گفتم:

– مواظب سخنان باش؛ ببین، یکم دقت کنی می‌فهمی بابات از من خوشش نیومده؛ پس چی شد؟ شما رو بخیر و ما رو به سلامت.

ریموش اومد حرفی بزنه که صدای قهقهه‌ای اومد.

بیشتر دقت کردم دیدم قهقهه پادشاه‌ست.

لبخند مسخره‌ای زدم که گفت:

– واقعا باید به تو تبریک گفت ریموش؛ فرد خوبی را به همسری انتخاب کرده‌ای. خواستار این بودم که به خاطر بهم خوردن مراسم ازدواج رفتار سختگیرانه‌ای با او داشته باشم؛ اما او ما را شاد کرد. رفتارش مانند مادرت است. شیطان و بی‌پروا؛ درست است که مادرت خواهر ما بود، اما او نیز همین گونه بود. با وجود همسر اولم باز هم نمی‌توانستم رفتار او را حدس بزنم.

علنا دلک شدم رفت.

ریموش تعظیمی کرد و گفت:

- پدر موجب خوشحالی ماست که آریا توجه شما را به خود جلب کرده است.
بعد از حرف ریموش، پادشاه برگشت تا روی تختش بشینه.
سریع برگشتم سمت ریموش تا دوباره بگم آریا اسم پسر.
که یک دفعه در باز شد و یکی وارد شد.
یک پسر هیکلی و سبزه بود.

چشم و ابرو مشکی از اونا که می بینی میگی: "جون بابا."
موقعی که روبه روی ما اومد؛ هم ریموش، هم پسر بهم تعظیم کردن.
من هم که کلا ول کن. با نیش باز به قیافه پسر زل زده بودم.
ریموش سقلمه ای بهم زد که به خودم اومدم و نیشم رو بستم.
- درود برادر.

پسر لبخندی زد و گفت:

- درود خدایان نیز بر تو ولیعهد، در جنگ که بودیم خبر ازدواجت به ما رسید؛ گویی ازدواجت با انهروانا
بهم خورده و کس دیگری را دوست داشته ای.
وای خدا، صدایش چه جذاب و آروم و باصلابته.
ریموش اخم کرد و گفت:
- آری، به لطف بعضی افراد.

بعد آروم زیر لب حرفی زد که مثلا کسی نفهمه؛ اما من که فهمیدم.

- اگر تو نبودی، حتما انهروانا را به همسری خود، در می آوردم. او به خاطر تو می خواهد کاهن شود.
با حرف مثلا آروم ریموش، یک تای ابروم رو بالا دادم و با گنگی بهش نگاه کردم؛ این حرفش یعنی چی؟
با حرف پسر برگشتم سمتش.
- درود خدای آنو (خدای آسمان) و بل (خدای زمین) بر شما بانو.

تقریباً نیشم رو باز کردم و دستم رو گرفتم سمتش.
-سلام.

پسر ابروهاش رو بالا داد.

بعد دستم رو گرفت و پشت دستم رو بوسید.

با کارش از خجالت قرمز شدم و سریع سرم رو پایین انداختم.

-من... من... من... من منظورم این نبود که این کار رو بکنید؛ ما وقتی می‌خوایم به هم سلام یا درود بدیم،
به هم دست میدیم.

پسره با بهت گفت:

- دست می‌دهید؟

-یعنی چیزه، فقط دست همدیگه رو فشار میدیم.

-فشار می‌دهید؟ متوجه نمی‌شوم!

-چیزه... بی‌خیالش، توضیحش یکم سخته.

-اهل کجا هستی؟ به نظر نمی‌آید که اهل مرخشی (بلوچستان) باشی. حتی طرز گفتارت هم متفاوت
است!

-چیزه...ام...چیزه.

ریموش سریع به دادم رسید و گفت:

-آری، اهل اینجا نیست. اهل شهداد (کرمان) است.

پسر ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

-موجب شادی است بانو!

کامل رو کرد سمت من و گفت:

-من مانیشتوسو، برادر بزرگ‌تر ریموش و پسر اول پادشاه چهارگوشه جهان سارگن هستم.

-اسمتون خیلی سخته؛ فقط یک چیزی رو متوجه نشدم. اگه شما پسر اول هستید، پس چرا ریموش پادشاه آینده ست؟

-زیرا ریموش، فرزند خواهر پدرمان است.

-یعنی خواهرزاده پادشاهه؟

-مزاح خوبی بود بانو، همه در سراسر گیتی می دانند که همسر دوم پادشاه سارگن، خواهرشان است.

-شوخی می کنی دیگه، نه؟ مگه میشه یکی با خواهرش ازدواج بکنه؟

ریموش سرش رو با غرور، کمی بالاتر آورد و گفت:

-شوخی نمی کند؛ ازدواج های سلطنتی بیشتر در خود خانواده است؛ حتی اگر فرزند آخر باشی و مادرت

هم خون تو باشد، ارجحیت بالاتری داری!

-صد در صد دارید شوخی می کنید و شوخی فوق العاده مسخره ایه؛ مثل این که میگن پدر با دخترش

ازدواج بکنه.

-همچین اتفاقی می تواند بیفتد. البته بیشتر ازدواج های پدر و دختر را مردم قبول ندارند و بیشتر از رسم

قوم های وحشی است.

-ببخشید دین شما چیه احیانا؟

ریموش می خواست حرفی بزنه که پادشاه به جاش جواب داد:

-عیان است؛ دین ما زروان است. یزدان یکتا، خورشید را ستایش می کنیم.

-یعنی خورشید رو خدا می دونید؟

این دفعه ریموش جواب داد:

-آری، مگر شما جز این را ستایش می کنید؟

با این حرفش خوشحال شدم یک چشمک بهش زدم و آروم گفتم:

-عروسی حل شد.

سمت پادشاه برگشتم.

–عذر می‌خوام؛ با این وضع من و شاهزاده نمی‌تونیم با هم ازدواج کنیم.

پادشاه با حرفم با عصبانیت از جاش بلند شد و غرید:

–نمی‌توانید؟ چرا؟

از دادش، سرم رو مظلوم انداختم پایین و گفتم:

–خب شما دینتون زروانیه!

– و حتما، تو دینت چیز دیگری ست.

سرم رو بالا پایین کردم و گفتم:

–خب، آره.

پادشاه همون طور ایستاده، جامی که روی میز بود رو برداشت و درحالی که اون رو به سمت لبش می‌برد؛ گفت:

–دینت را تغییر بده؛ اگر شیفته‌ی پسرمان باشی این کار را انجام خواهی داد.

نفس کلافه‌ای کشیدم. خدایا، ما می‌گیم نره، این می‌گه بدوش. نمی‌شد من می‌رفتم آینده؟ به خدا اون جا

هم بهتر بود؛ هم پیشرفته‌تر بود؛ هم می‌تونستم بعدا که بر می‌گردم کلی پول به جیب بزنم.

–ببینید شما خداتون خورشیده، ما الله رو می‌پرستیم؛ شما زروانی هستید، من مسلمون.

ریموش قدمی برداشت و کنار مانیشتوسو قرار گرفت و دوباره دست‌های رو پشتش حلقه کرد و گفت:

–مسلمان؟ تاکنون نشنیده‌ام.

–خب هر کس با هر دین و مذهب از هر ملیت و قومی می‌تونه مسلمون بشه؛ اما یک مسلمون نمی‌تونه

دینش رو تغییر بده.

این دفعه، مانیشتوسو مداخله کرد و گفت:

–چرا؟

–خب اگه عوض کنیم؛ خارج شده از دینیم و حتی اگر بکشمنون هم موردی نداره.

مانیشتوسو بهت زده از حرفم گفت:

- پس باید گفت، خدای خشمگینی را عبادت می کنید.

- نه اتفاقا، اون فوق العاده مهربونه، اگه گناهی بکنیم می بخشمون. خدای ما میگه اگه به من توهین کنی، می بخشمت؛ ولی وای به حال اونی که به بندهام آسیب برسونه؛ اون دیگه بخشش با من نیست. خدای من میگه کسی به ناحق، حق نداره کس دیگه ای رو مجازات کنه، من خودم اون رو وارد این دنیا کردم؛ خودم هم جونش رو می گیرم؛ تویی که خودم درستت کردم می خوای جون مخلوق من رو بگیری؟ هزار بار گناه کنی باز هم پشتته. یک جمله معروفم تو کتابی که به ما داده، داره: «هرکس ذره ای کار خیر کند؛ نتیجه آن را خواهد دید و هرکس ذره ای کار بد کند نتیجه آن را خواهد دید؛ حتی اگر آن کار نزد دیگران کوچک و بی ارزش بیاید.»

با حرفم پادشاه سر جاش نشست و دست هاش رو به سمت سرش برد و در همون حال گفت:
- این چگونه اتفاق افتاده است؟ ریموش تو چگونه به ما نگفتی این دختر دینش متفاوت است؟ کارهایش امکان دارد خدایان را خشمگین کند. حال همه او را نامزد تو می دانند؛ باید به همه بگوییم کسی که می خواهد با شاهزاده عیش کند، دینش بیگانه است؟ تو چرا انقدر بی فکر هستی؟
ایول، بهم خورد تموم شد. خدایا نوکرتم، چاکرتم، قربونت برم.
من خودم بندگیت رو می کنم. قول میدم تا یک هفته نمازم رو بخونم.
تازه یک روز هم روزه کله گنجشکی می گیرم.

همین طور داشت نیشم باز می شد که با حرف پادشاه کلا نیشم بسته و لب هام آویزون شد.
- کاریش نمی توان کرد؛ اگر این ازدواج بهم بخورد، مردم تو را لایق حکومت نمی دانند. تا صد روز دیگر مراسم

ازدواج شما انجام می شود و تا آن موقع این دختر باید آموزش یک خانواده ی اشرافی را ببیند. راستی، دخترم اسمت چیست؟

اومدم حرفی بزنم که این ریموش عین قاشق نشسته پرید وسط.
- آریا، سرورم.

تند گفتم: نخیر، اسم من این نیست.

-هست.

-نیست.

-هست.

-نیست.

-می گویم هست؛ بگو بله.

-میگم نیست؛ قبول کن.

-تو باید حرف ما را قبول کنی.

مثل فیلم آتش بس دستم رو جلوش گرفتم و گفتم:

-دستی رو که می تونی، بگیر و ببوس و قبول کن آریا اسم پسره و اسم من نیست.

ریموش دستم رو محکم پس زد و گفت:

-مواظب سخنان باش؛ من می گویم اسم دختر است یعنی هست.

تا اومدم حرف بزنی؛ پادشاه بلند داد زد:

-بس است ریموش، تو مگر کودکی که بحث می کنی؟

او قرار است همسر آینده ات و مادر فرزندان باشد آیا می خواهید شما در مقابل فرزندان هم این گونه باشید؟

با حرف پادشاه آب دهنم پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن.

برگشتم سمت ریموش، کوبیدم پشتم یعنی این که بزنی پشتم.

دیدم مثل بز وایساده داره من رو نگاه می کنه. لیوان و پارچ رو روی میز دیدم. سریع رفتم سمتش و واسه خودم آب ریختم و خوردم. آخیش.

ریموش اومد سمتم و گفت:

-حالت خوب است؟

اخم کردم و گفتم: تو ساکت باش.

یک دفعه پادشاه از جاش بلند شد و گفت:

– بهتر است به اتاق‌هایتان بروید و استراحت کنید. مانیش‌توسو هم، تازه از جنگ برگشته است.

رو کرد سمت من و ادامه داد:

– فردا روز سختی خواهید داشت.

از اونجا که خارج شدیم؛ ندیمه‌ها دنبالم اومدن، دو تا اتاق کنار هم بود که اون یکی، درش فوق‌العاده

بزرگ بود، ریموش بی‌توجه بهم وارد در سمت چپی شد و نگهبان‌ها پشتش وایسادن. بابا کلاس.

ندیمه‌ها من رو به ظرف در سمت راست بردن، داخل اتاق شدم که ندیمه بهم گفت:

– سرورم این اتاق شماست.

اتاقش کلا سفید بود و خیلی خوشگل؛ ولی کلا سفید فکر نکنید ها، دو تا پنجره سرتاسر از زمین تا سقف

بود که توی پرده‌اش، اولین چیزی که نگاه آدم رو به خودش جلب می‌کرد رنگش بود؛ از بالا از رنگ

مشکی شروع و کم کم کمرنگ می‌شد. وسطش قرمز و آخرش سفید بود؛ یک جورایی انگار رنگ آتیش

بود. تخت دو نفره هم که وسط اتاق بود، کنارش سه تا کمد بود.

ندیمه چند قدم اومد جلو که نگاهم رفت سمتش؛ با دیدن نگاه خیره‌ام سریع تعظیمی کرد و گفت:

– من ندیمه شخصی شما هستم بانو.

– اوه واقعا؟ اسمت چیه؟

– من آرالنوس هستم.

لبخندی زدم و گفتم:

– خوشبختم، اسمت خیلی سخته می‌تونم بهت آرال بگم؟

آرال هم به تبعیت از لبخند من، لبخندی زد.

– هرگونه سرورمان دوست دارند.

– بیخی راحت باش.

آرال با تعجب از حرفم چند بار پشت سر هم پلک زد و لبهاش رو باز و بسته کرد و گفت:

-ب... بیخی؟

-همون بی خیال

-بی خیال یعنی چه؟

-پوف، زیاد خودت رو درگیر نکن، می تونی بری.

-بانو برای تعویض لباسان کمک نمی خواهید؟

پشتم رو کردم بهش و گفتم:

-نه... فقط گرهی پشت گردنم رو باز کن.

آرال اومد گرهی لباسم رو باز کرد و به یک کمد اشاره کرد.

-این کمد لباس ها است.

رفتم سمت کمد ها و گفتم:

-همه ی لباس ها همین طوریه که پوشیدم؟

-آری سرورم فقط لباس سوارکاری متفاوت است.

لباس رو نگاه کردم؛ یک لباس مردونه، کاملاً مثل لباس های ما بود. پیراهن سفید بلند، با یک شلوار

غواصی قهوه ای رنگ بود؛ برگشتم سمت آرال و گفتم:

-می تونی بری.

تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت.

لباسی که این ها مجبورم کرده بودن بیوشم رو در آوردم؛ لباس زیرم که همون بود. لباس به قول این ها

سوارکاری رو پوشیدم.

لامصب، فک نکنم اینا اصلاً لباس زیر بپوشن؛ خوبه خودم دارم. آخه خاک بر سر، اینا چیه نشستی بهش

فکر می کنی؟

ولش، پیش به سوی فضولی کردن. کل اتاق‌ها، کسوها، کمد‌ها و زیر تخت رو گشتم؛ اه، هیچ چیزی نداشت.

نگاهم خورد به یک در و توجهم رو به خودش جلب کرد. اگه این انباری نبود، اسمم رو می‌ذارم غضنفر. با حرص در رو باز کردم و خودم رو پرت کردم داخلش.

همین جوری بهت زده موندم؛ انباری نبود! لعنت، ریموش هم همون‌طور که لباسش رو نصفه پوشیده بود؛ بهت‌زده به من نگاه می‌کرد. بعد از آنالیز دقیق تازه به خودم اومدم. جیغ کشیدم و چشم‌هام رو گرفتم. رفتم داخل اتاق خودم و در رو محکم بستم.

یا حضرت عباس، خودم رو پرت کردم رو تخت. سعی کردم بی‌خیال باشم و بخوابم؛ اما لامصب همه‌اش هیکل ریموش تو ذهنم می‌اومد.

با اه از روی تخت بلند شدم. سمت دیوار رفتم. دو بار آروم سرم رو به دیوار کوبوندم؛ بار سوم اومدم بکوبم که صدایی اومد:

–چه می‌کنید؟

برگشتم سمتش سعی کردم به چشم‌هاش نگاه نکنم. همون‌طور که دستم رو به دیوار می‌کشیدم گفتم: –من؟ ها؟ آها، داشتم می‌دیدم جنس دیوار از چیه!

ریموش با تعجب در حالی که چشم‌هاش رو گشاد کرده بود؛ گفت:

–با سرتان جنس دیوار را امتحان می‌کنید؟

–آره، اتفاقاً این‌قدر خوب میشه تشخیص داد.

–ولی، دیوار یا جنسش از چوب است یا سنگ دیگر! با این کار زخمی نمی‌شوید؟ از کنار دیوار فاصله گرفتم.

–می‌خواید وارد بحث دیگه‌ای بشیم؟ خیلی یک قضیه رو کش میدید.

ریموش موشکافانه بهم نگاه کرد؛ بعد گفت:

–برای چه به ما نگاه نمی‌کنید؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- کی گفته؟ من الان دارم نگاهت می‌کنم دیگه.

اومد جلوم و سرش رو جلوی صورتم آورد.

- ولی تو به یقه‌ی ما نگاه می‌کنی.

- من اصلاً به یقه‌ات نگاه نمی‌کنم.

یک نگاه به چشم‌هایم انداختم و دوباره، سرم رو پایین انداختم.

- اگر نگاه نمی‌کنی؛ پس چرا چشمانت خیره به چشمان ما نیست؟

با بدبختی، به چشم‌هایم نگاه کردم که یاد چند لحظه پیش افتادم. از خجالت قرمز شدم و سرم رو پایین انداختم. چند قدم جلو اومد و گفت:

- ولی تو برای چه قرمز شده‌ای؟

با حرفش سریع اومد سمتش و دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

- بیمار هم که نیستی!

قرمز بودم؛ قرمز تر شدم. دستش رو محکم پس زدم.

- من خوبم؛ میشه یکم بری عقب‌تر؟

ریموش عقب رفت. من هم رفتم روی تخت بشینم که گفت:

- چه کارداشتی به اتاقمان آمدی؟

حواسم پرت شد و پام پیچ خورد و تلپ افتادم زمین.

- مامان.

ریموش اومد کنارم و ایستاد.

- حالتان خوب است بانو؟

سریع از جام بلند شدم و گفتم:

- ها؟ آره، حالم کاملاً خوبه. تو نمی‌خواهی بری؟

- صبر کنید؛ هل کردنتان و خجالت کشیدنتان، به این خاطر نیست که بی اجازه به اتاقمان آمدی و ما را آنطور دیدی؟

با حرفش دوباره خجالت کشیدم؛ لعنتی، یادم نیار.

ریموش شروع کرد به قهقهه زدن. با چشم‌های گرد بهش نگاه کردم که گفت:

- به خورشید قسم که تاکنون، دختری را مانند تو ندیده‌ام؛ ولی یک چیزی را به خوبی دانستم؛ آن هم این است که برای این که بتوان تو را ساکت کرد؛ باید این کار را کرد.

زهرمار، پسرهی نکبت، یه ذره حیا نداره.

اداش رو درآوردم؛ برای این که ساکتت کنم باید این کار را کرد. عمهات رو ساکت کن.

شیطون نگاهم کرد که اخم‌هام رو تو هم کشیدم. از جام بلند شدم رفتم سمت بالش؛ بالش رو برداشتم.

خواستم بزنم تو سرش که یک دفعه دستش به سمت لباسش رفت و تا نیمه بالا کشید.

با حرکتش، جیغ خفهای کشیدم و بالش از دستم افتاد.

چشم‌هام رو با دست‌هام گرفتم.

دوباره شروع کرد به خندیدن و گفت:

- حرف پدر را در موردت قبول می‌کنم؛ اما به راستی تاکنون مردی را این گونه ندیده‌ای؟

با تعجب و خجالت گفتم:

- من رو چی فرض کردی؟ همینم مونده بلند شم برم هیکل پسر همسایه رو دید بزنم که فردا پس فردا

کلی حرف واسهام دربیارن.

- در مراسم آشنایی حرفت را در مورد دین متفاوتت قبول نداشتم. اما اکنون... اکنون فکر می‌کنم

می‌توانم قبول کنم که دین تو متفاوت با ماست؛ به راستی جدا از مزاح و شوخی از کدام شهر آمده‌ای؟

اهل کجا هستی؟

کلافه از حرف تکراریش گفتم:

- گفتم که تهران.

-تهران دیگر کجاست؟

-بابا پایتخت ایران.

-ایران؟ مگر می شود کشوری وجود داشته باشد و ما اسم آن را ندانیم؟

ای بابا، این دهن من رو صاف کرد؛ بعد به من میگن خنگ.

-دهن من رو آسفالت کردی. میشه بی خیال این حرف ها بشی؟ اصلا به تو چه که من از کجا اومدم؟

با حرفم اخم هاش تو هم رفت. از جاش بلند شد و دستی توی موهاش کشید. تا نصفه راه رو رفت و دوباره برگشت سمت من.

-این چه لباسی است که پوشیده ای؟ چرا لباس سوارکاری پوشیده ای؟ قصد اسب سواری داری؟

-نه با این ها راحت ترم. اون پیراهن های بلند راه رفتن رو برام سخت می کنن.

-اما این قوانین است و تو نمی توانی با این لباس ها در قصر بگردی.

-باشه، باشه، عوضشون می کنم.

-من دیگر می روم، استراحت کن. فردا روز سختی داری.

-روز سخت؟

-آری از فردا آموزش های تو آغاز می شود.

-چه آموزش هایی؟

-شما قرار است ملکه آینده و پرنسس ما شوید؛ باید رفتاری هم شان آنها داشته باشید.

ملکه! ع، نه شوخی شوخی جدی شد! ریموش سمت در رفت و در حالی که دستیگره ی در رو گرفته بود و می خواست در رو باز کنه؛ گفت:

-در کشوی داخل کمد، چند لباس راحتی هست. می توانید هنگام خواب، از آنها استفاده کنید تا راحت باشید. در ضمن موهای زیبایی دارید.

با حرفش چیزی که اون جا و مثل پتو بود رو کشیدم رو خودم و زیرش قایم شدم. خاک به سرم، موهام رو یادم رفته بود.

صدای بسته شدن در که اومد؛ از زیر پتو بیرون اومدم.
رفتم سمت کمد و در کشو رو باز کردم. چند رنگ لباس نازک توش بود.
لباس آبی رنگ رو برداشتم؛ بازش کردم و یک نگاه بهش انداختم.
یک پیراهن کوتاه تا بالای زانو و بندی، که روش هم یک پیراهن نازک حریر آستین سه ربع و تا زانو بود.
چه عجب، یک لباس درست و حسابی پیدا کردم.
لباسم رو در آوردم و اون رو پوشیدم.
سمت تخت رفتم؛ خودم رو روی تخت پرت کردم و زیر پتو مچاله شدم. لامصب، اصلا حس خوبی به اون
پتو نداشتم؛ آخه پوست حیوون بود. با هر بدبختی بود به خواب رفتم.

دینگ، دینگ، دینگ، دینگ، دینگ.
با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. به بدنم کش و قوسی دادم و چشم هام رو مالیدم.
به اطرافم نگاه کردم.
وای خدای من، اتاق خودم، باورم نمیشه. پتو رو از رو خودم کنار زدم.
با خوشحالی از جام پریدم و از اتاق بیرون رفتم.
سمت پله ها دویدم؛ که یهو خوردم به یکی و روی زمین افتادم.
با تعجب سرم رو بالا آوردم. راشا، دست به سینه جلوم ایستاده بود و با اخم نگام می کرد.
یک لبخند زورکی زدم. بهم نزدیک تر شد و روی صورتم خم شد.
-نگاهش کن دست و پا چلفتی.
بهش اخم کردم که اون هم مثل من اخم کرد و دندون قروچه کرد.
-این چه لباسیه که پوشیدی؟
با حرفش برق از سرم پرید؛ یهو یاد لباسم افتادم. سریع خودم رو جمع و جور کردم.
از جام بلند شدم.

-بخشید اون قدر خوشحال بودم که یادم رفت عوضش کنم.

-خوشحالی از چی؟ می‌دونی الان اگه به جای من، رایان تو رو می‌دید؛ با این تیپت زنده‌ات نمی‌داشت.

خوشحالی؟ هع، حتما به خاطر گند چند شب پیشت!

-چه گندی؟

-اوه خدای من، تازه می‌گه چه گندی؟! من جای رایان بودم یک جوری پرت می‌کردم پایین که دیگه نتونی پاشی.

با گنگی و ترس نگاهش کردم. قیافه‌اش خشن تر شده بود. سرش رو بهم نزدیک کرد. از ترس به سختی آب دهنم رو قورت دادم و خودم رو عقب کشیدم.

این جوری مثل خنگ‌ها نگاهم نکن. رایان همه چی رو گفت؛ این که با پسره داشتی حرف زیادی می‌زدی. اصلا برام مهم نیست؛ فقط این آرامشی که الان داریم رو خراب نکن؛ وگرنه خودم این دفعه به جای رایان دست به کار میشم.

مردمک چشم‌هام از ترس گشاد و لب‌هام خشک شد. دست‌هام به وضوح می‌لرزید. با تته پته گفتم:
-گفت؟

راشا چشم‌هاش رو گردوند و گفت:

-نترس؛ به مامان بابا چیزی نگفتیم. البته نداشتیم که بگه.

-اوف، آخیش.

-خیلی پررویی، فقط حرف من یادت نره.

-نترس یادم نمیره.

-خوبه.

با حرفش لب‌هام رو بهم فشار دادم. آخر سر هم نتونستم تحمل کنم و گفتم:

- تو هم بهتره مواظب کارهات باشی؛ من هم نمی‌تونم قول بدم به بابا چیزی از کارهات نگم.

راشا اومد جلو و سینه به سینه‌ام شد.

-من رو تهدید می کنی؟
شونم رو انداختم بالا و گفتم:
-نمی دونم... هر جور خودت دوست داری؛ می تونی تهدید فرضش کنی یا می تونی بذاریش جای نصیحت.
-زیادی پررو شدی.
-به پررویی شما برادرها نمی رسم.
راشا با دستش چونه ام رو گرفت و فشار داد.
-بفهم چی بلغور می کنی.
-کاملاً می فهمم چی میگم؛ نه تو برادر واقعی می؛ نه اون. حق ندارین برای زندگی من تصمیم بگیرید. تا
الان فکر می کردم خانواده ی واقعی هستین؛ به خاطر همین همه ی نیش و کنایه هاتون رو تحمل
می کردم.
با دستم، دستش رو پس زدم و انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم.
-ولی الان دیگه تحمل نمی کنم. دیگه الان نمی ایستم هر چی دلتون خواست، بهم بگید و هر چی دلتون
خواست بهم تحمیل کنید. حتی اگه شده، ازتون شکایت می کنم.
با صدای دست زدن کسی از پشتم، برگشتم که رایان رو دیدم. از ترس رنگم پرید.
-نه، خوبه زبون باز کردی. ببینم؛ نکنه اون جوجه بهت گفته که تو خواهر ما نیستی؟
سعی کردم ترس رو از خودم دور کنم. دست به سینه شدم و ابرو هام رو بالا انداختم.
-دینگ دانگ، اشتباه گفتمی برادر؛ اون جوجه خوشتیپه نگفت.
رایان با شنیدن کلمه ی خوشتیپ، دندون قروچه ای کرد.
-مواظب کلمه هایی که استفاده می کنی، باش.
خودم رو مثلاً متعجب زده نشون دادم.
-من که چیزی نگفتم جناب سرمدی؛ فقط حرف خودتون رو تکرار کردم وردر جواب حرفتون، باید بگم
خیر؛ ایشون نگفتن. چگونه برید از عمه خانومتون پرسید؟

با حرفم راشا بی خیال شونه بالا انداخت و رو به رایان گفت:

–من که گفتم اون دهنش چفت و بست نداره؛ شما گفتید نه اشکال نداره بدونه. الان دیگه پای خودتونه؛ من رفتم توی اتاقم.

راشا به سمت اتاقش رفت و حالا من موندم و رایان.

با رفتن راشا، احساس کردم هر چی شجاعت داشتم؛ دود شد رفت هوا.

رایان با دیدن قیافه‌ام، خنده‌ای کرد و دستش رو به گوشه‌ی لبش برد.

–داشتی چیزی می‌گفتی آبجی. نه؟

–م... م... مم... من

آب دهنم رو قورت دادم و چشم‌هام رو بستم. سریع گفتم:

–من از این جا می‌خوام برم.

–چی گفتی؟

–من می‌خوام از این جا برم. حالا که مشخص شده خانواده من نیستید؛ دلم نمی‌خواد یک لحظه هم شما رو ببینم.

با شنیدن صدای رایان دقیقا کنار گوشم، موهای تنم سیخ شد. چشم‌هامو محکم‌تر بهم فشار دادم و دست‌هام رو مشت کردم.

–هرچی رو که شنیدی آبجی کوچیکه؛ بهتره که از ذهنت خارجش کنی. این دفعه رو مهربون بودم؛ اما دفعه‌ی بعد از این خبرها نیست.

با شنیدن قدم‌هاش که داشت ازم دور می‌شد؛ نفسم رو از آسودگی بیرون دادم. چشم‌هام رو باز کردم. نفس نفس می‌زدم. وایسا، این جا کجاست؟

به اطراف نگاه کردم که دیدم هنوز روی تختم و تازه بیدار شدم.

اما متأسفانه زمان خودمون نبود.

باز به گذشته برگشتم.

یک آهی کشیدم و گفتم:

-دیگه فرق بین خواب و بیداریم رو نمی فهمم.

می خواستم از جام بلند بشم؛ ولی با دیدن ریموش که روی صندلی که کنار تخت نشسته بود و من رو نگاه می کرد؛ جیغ کشیدم و زیر پتو رفتم.

-تو این جا چیکار می کنی؟

-منتظر پرنسس خوش خوابمان هستیم.

-از کی اینجایی؟

-از سپیده ی صبح، تا کنون.

-چه سحر خیز... راستی، فعلا که خبری نیست؛ اینقدر پرنسس پرنسس نکن؛ شاید ازدواج کلا بهم خورد. ریموش دست به سینه شد و گفت:

-راست است که مراسم عیش صد روز دیگر است؛ اما تو از حالا هم، همسر من محسوب می شوی و ورود و خروج من به اتاق و یا برعکس، هیچ اشکالی ندارد.

-هی، یعنی چی مشکل نداره؟ حریم خصوصی، واسه تو معنی نداره؟ بعد هم قرار بود این ازدواج صوری باشه.

ریموش چشم هاش رو تنگ کرد و گفت:

-ح... حریم خصوصی؟! صوری؟ این ها یعنی چه؟

-صوری یعنی الکی، یعنی واقعی اتفاق نمی افته.

-ولی ازدواج ما صوری نیست.

-یعنی چی؟ من نمی خوام با تو ازدواج کنم.

-هنگامی که من و تو با هم عیش کنیم؛ پدرمان از ما، کودکی می خواهد و اگر نداشته باشیم؛ فکر می کند مشکل از ماست یا شما. اگر از ما باشد؛ از ولیعهدی بر کنار می شویم و اگر از شما باشد؛ تبعید خواهید شد. فکر نمی کنم بخواهید این بلا سرتان بیاید.

زهر خندی زدم.

-ترجیح میدم تبعید بشم تا با تو باشم.

-بهتر است یاوه‌گویی‌ها را تمام کنید. من تمرین دارم. باید بروم؛ اما به زودی شما را خواهیم دید.

بعد بی توجه به من، از در اتاق بیرون رفت. یاوه روعمه‌ات میگه؛ بی شعور بی فرهنگ.

حداقل از در خودت برو بیرون؛ یک ذره حیا نداره.

تا شب خودم رو با در و دیوار سرگرم کردم؛ حتی چند تا از کتاب‌هاشم برداشتم بخونم؛ ولی از خطشون

هیچی حالیم نشد. واقعا برام سوال پیش اومده؛ من چجوری زبون این‌ها رو می‌فهمم؟

قرار بود امروز معلم بیاد که نیومد؛ اصلا بهتر. بعد از خوردن شام هم خوابیدم.

هنوز تو کف این سوالم که اتاق چطور می‌روشنه؟ مثل موقعی که تو دوران خودمون لامپ رو روشن

می‌کردیم. مگه این‌ها نباید از شمع و... استفاده کنند؟

اما نه خبری از شمع بود؛ نه از لامپ‌های خودمون.

داشتیم خواب می‌دیدم با شوهرم بیرون اومدم؛ باران هم نامزد کرده بود. چه شوهرهایی داشتیم‌ها.

خوشتیپ، خوش هیکل، سیکس پک‌دار، پولدار، فقط از شانس خوشگلم، شوهرم اخلاق نداشت. تو خوابم

هم رایان با شوهرم دعوا می‌کرد.

با کشیده شدن پتو از روم، یک غلطی زدم و بیخیال، سعی کردم بخوابم.

-سرورم بیدار شوید.

-تو رو خدا بذار بخوابم.

-بانوی من، دیر است. شما حتی دیر هم کرده‌اید.

-پنج دقیقه، فقط پنج دقیقه بذار سوار پورشه‌ی شوهرم بشم؛ آرزو به دل نمیرم.

-بانو، بیدار شوید.

اه، با کلافگی نشستم رو تخت. تو خواب هم نمی‌دارن آدم به آرزوهایش برسه. با دستم موهام رو پخش

کردم.

به قیافه طرف نگاه کردم. اول فکر کردم آراه؛ بعد دیدم نه بابا، آراه کجا این هاپو کجا؟
همچین اخمم کرده بود که نگو. یک زن حدودا چهل ساله بود. اومدم حرف بزنم که بی توجه به من گفت:
-لباستان روی میز است. در سمت راست اتاق شاهزاده است و در سمت چپ، حمام و غیره است. سریع
دست و رویتان را بشویید و لباستان را به تن کنید. باید چیزی میل کنید و سپس آموزش را شروع کنیم.
با حرف آموزش آهم بلند شد.

در حالی که از تخت بلند می شدم؛ گفتم:

-ببخشید، میشه الان بگید ساعت، نه زمان، نمی دونم... فعلا چنده؟
با حرفم اخمی کرد.

-باید بر روی کلامتان هم کار کنم. در شان یک خانواده سلطنتی نیست که این گونه خوار و بی ارزش
سخن بگویند؛ سه صباح از طلوع صبح گذشته است.

با حرفش ابرو هام رو تو هم کشیدم؛ زنیکه الاغ، همچین گفت دیر شده؛ فکر کردم دوازده ظهره، هنوز
ساعت ششه صبحه، من سرکارم هم می رفتم، هفت بلند می شدم.

همون طور که غر می زدم؛ وارد همون در سمت چپی شدم. داخلش یک راهرو بود که اون هم دو تا در
داشت. در هر دو رو باز کردم.

یکیش حموم بود؛ مثل حموم خودمون. منظورم وان و این چیزها نیست ها؛ حموم معمولی، دوش و این
چیزها داشت.

اون یکی دستشویی بود فکر کنم.

من کجا باید دستشویی کنم؟ هر جا رو گشتم هیچی پیدا نکردم.

فقط یک صندلی بود که وسطش خالی بود و زیرش هم از این کوزه های گرد بود.

دستم رو گرفتم زیر دلم؛ لعنتی، دستشویییم داره می ریزه؛ پس این دستشویی کجاست؟

بدو بدو از اونجا اومدم بیرون. دیدم زنه هنوز ایستاده.

-ببخشید دستشویی کجاست؟

-همان جایی که رفته بودید.

-من اونجا چیزی جز صندلیه به درد نخور و کوزه ندیدم.

زنه اومد دستم رو گرفت و برد تو همونجا. به صندلی اشاره کرد و گفت:

-آنجا می نشینید و کارتان را انجام می دهید.

-داخل کوزه؟

-بله.

-آی چندش. من نمی خوام. اه اه، یک دستشویی سنتی ندارید؟ تو رو خدا.

زنه بی توجه بهم بیرون رفت.

با کلی اه اه و پیف پیف و بدبختی کارم رو کردم.

حالت تهوع گرفته بودم شدید. خدا از این دستشویی ها سرتون نیاره.

دستم رو هم رفتم تو حموم شستم و بیرون اومدم. آرال رو دیدم؛ بعد از سلام و احوال پرسى که همه اش هم با خجالت جوابم رو می داد و همه ی جملاتش این کلمه ی "مزخرف بانوی من" توش بود؛ با کمکش، لباسم رو پوشیدم.

مثل لباس قبلی بود.

آستین هاش حریر بود. بقیش هم همین طور؛ اما زیرش پارچه ی کرمی رنگی بود.

رنگش رو تا حالا ندیده بودم. پارچه هایی که اینا استفاده می کنند، رنگ هاشون یکم زیادی عجیبه.

رنگ هاش اصلا قابل توصیف نبود.

جای سینه و شکمش، پارچه اش لخت بود. دامنش کاملاً بلند بود؛ حتی از لباس دیروز هم بلندتر و حریر کاری شده بود.

آرال من رو نشوند و شروع کرد موهام رو درست کردن؛ بعد هم یک پارچه ی حریر طلایی گذاشت روی سرم؛ یک جورایی نقش شال رو داشت. ملت تو دوران خودمون از این نازک تر می پوشن میان بیرون.

اون زن بداخلاق اومد تو و گفت:

–دنبالمان بياييد.

بلند شدم و رفتم پشتش؛ دامنش اين قدر بلند بود كه زير پام گير مي كرد.
اعصابم خورد شد؛ همون طور كه پشت سرش راه مي رفتم دامنم رو گرفتم و كشيدم بالا كه تا مچ پام
معلوم شد. البته زيرش يك چيز سفيد پوشيده بودم كه نقش جوراب رو داشت.
تو همهي راهروها همين طوري رد مي شدم. هر سربازي كه رد مي شد با بهت من رو نگاه مي كرد.
وا، اين چرا اين طوري نگاهم مي كنن؟
زنه من رو داخل يك سالن برد.

همون طور كه جلوي من و پشت به من بود گفت:
–از اين به بعد، قرار است شما اينجا آموزش ببينيد.
بعد برگشت سمت من و با ديدنم يك دفعه داد زد:
–شما چرا اين گونه هستيد؟

با دادي كه كشيد دامن لباس از دستم افتاد.
يك قدم عقب رفتم كه پام گير كرد و تلو افتادم.
زن بدون اين كه كمكم كنه اومد روبه روم ايستاد.
با صلابت گفت:

–بلند شويد سرورم.

با بدبختي با اين لباس مسخره، از روي زمين بلند شدم. واي خدا، يا ابوالفضل، يا حضرت عباس، اي نسل
از روي زمين منقرض بشه.

من بدبخت از شش صبح بيدارم؛ الان دقيقا خورشيد وسط آسمون بود. اي خدا، بعد از ظهر شده.
عين خر عرق كرده بودم؛ چه قدر گرمه.
اه اه، پوف واي خدا مگه اين زن ول مي كرد.

این طوری راه برو، این طوری قدم بردار، با صلابت باش؛ اما ناز هم همراه حرکات باشه. شکمت رو بده داخل؛ لبخند بزن؛ نزن. دستت رو این طوری کن؛ اون طوری چیه؟ شو، یک ور شو؛ کوفت شو؛ درد شو؛ به خدا تمام حرکاتی که تو کارتون سیندرلا مجبورش می کردن انجامش بده رو، روی سر من خراب می کرد. به این نتیجه رسیدم که چه قدر از کارتونش متنفرم.

من هم همه اش اشتباه می رفتم تا حرصش رو در بیارم.

ای خبرش رو واسه ام بیارن. ای خودم زنده به گورش کنم.

آناهیتا، آخه تو رو چه به این اسم؟

اه اه اه، تا این که پادشاه خواستش، یک هفتاد باری فکر کنم تاکید کرد که جایی نرم.

من هم از اون سالن مزخرف اومدم بیرون؛ چیه؟ اگه فکر کردید اون جا می مونم؛ کور خوندید.

پدرم رو در آورد. فکر کرده گوش هام مخملیه. بمونم که دوباره برگرده و پدرم رو در بیاره؟

بعد از یکم گشت زدن تو قصر، دقیقا به حرف آناهیتا رسیدم.

آخه یکی نیست به من بگه نونت کمه؟ آبت کمه؟ آخه کره خر، تو رو چه به فرار کردن؟ مثل آدم می شستی سرجات؛ فوقش تا شب با دیوار یکی می شدی.

یک سرباز رو دیدم که ایستاده؛ سمتش رفتم.

-سلام ببخشید، میشه بگید چطوری می تونم برم اتاق ولیعهد؟

دیدم جوابی نمیده. دستم رو جلو روش تگون دادم.

-الو.

به کلاه خودش دست زدم؛ که یک دفعه، هر چی بود پخش زمین شد و صدای بدی داد.

پام رو کوبیدم زمین. یعنی مرده شور این شانس که به یک آدم واقعی برخورد نمی کنم.

همین طور راهم رو ادامه دادم که یک در چوبی دیدم؛ سر و صدا توش زیاد بود.

ایول، حداقل می تونم از این ها بپرسم که چطوری برگردم.

همین طوری بی هوا در رو باز کردم.

با چیزی که دیدم؛ جیغ بلندی کشیدم.
اومدم در رو ببندم که پام گیر کرد به دامنم و با باسن افتادم زمین.
مامان، آخ مامان، به خدا آخر سر، من تیکه تیکه شده برمی گردم. هی روی زمین پلاسم.
این قدر بلا سرم اومده بود که مونده بودم غرغر کنم یا بزخم زیر گریه.
جلوی یک عالمه مرد این طوری افتادم.
موقعی که رفتم داخل یک عالمه مرد تو همه رنج سنی بودن و داشتن لباس هاشون رو عوض می کردن.
سر و صداها خوابیده بود و حالا هیچ صدایی نمی اومد. اومدم دوباره بلند شدم که دوباره روی شکم افتادم.
همین طوری روی زمین بودم که پای یکی رو جلوم دیدم.
یکم چشم هام رو آوردم بالا؛ ا، خوبه طرف شلوار داره.
همین طور سرم رو بالا آوردم؛ جون، هیکل رو؛ یکم سرم رو بالاتر آوردم که با قیافه عصبانی و قرمز شده
ریموش روبه رو شدم.
سرم رو کوبیدم روی زمین. من مطمئنم که مردم.
با کمکش بلند شدم.
با عصبانیت ولی آروم، گفت:
- اینجا چه می کنید؟
- من؟ هوم؟ چیزه، آها، اومده بودم این اطراف رو ببینم؛ گم شدم. دیدم اینجا صدا میاد؛ اومدم داخل.
با داد گفت:
- شما!
سرم رو انداختم پایین.
- ببخشید.
ریموش دستی به صورتش کشید.
- برای چه این جا هستید؟ مگر نباید با بانو آناهید باشید؟

دستم رو مشت کردم و همون طور که به سینه‌ام می‌کوبیدم در جوابش گفتم:

-اون؟ ای الهی خیر نبینی؛ ای من از شرت خلاص بشم؛ ای خدا به زمین گرم بزنت. اصلا من نخوام با تو ازدواج کنم باید کی رو ببینم؟ اون عزرائیل رو انداختید دنبالم؛ هی واق واق می‌کنه. بابا من نمی‌کشم؛ دارم تاکید می‌کنم من پیش این ن م ی ر م.

-درست صحبت کنید. شما...

یک قدم عقب رفتم؛ دوباره داشتم می‌افتادم که ریموش دستم رو گرفت و کشید که تو بغلش افتادم. همین طور بهت زده مونده بودم که صدای یکی اومد.

-سرورم.

ریموش هولم داد عقب؛ روی پام ایستادم.

واقعا عصبانی بود. با دیدن مرد بدتر هم شد.

اول با تعجب نگاهش کرد بعد یهو دستم رو گرفت و به دنبال خودش کشید.

چند بار نزدیک بود بیفتم که به زور خودم رو نگه داشتم. چاره‌ای نداشتم؛ دامنم رو جمع کردم بالا.

-هی، حالا چرا می‌دوی؟ آروم برو.

اون قدری عصبی بود که هیچی نگفت. برای اولین بار بود که احساس کردم ازش می‌ترسم.

بالاخره رسیدیم به اتاقمون.

در اتاق رو با عصبانیت باز کرد؛ طوری که از پشت به دیوار کوبیده شد.

با تعجب بهش نگاه کردم.

هولم داد تو که افتادم رو زمین؛ برگشتم و با تعجب نگاهش کردم.

-چرا همانند احمق‌ها رفتار می‌کنی؟

با شنیدن این جمله‌اش یاد راشا افتادم؛ اون زیاد می‌گفت احمق.

داداش کجایی؟ اذیتم می‌کنی... اما من هنوز دوستت دارم.

شاید واقعا دختر اون خانواده نباشم؛ شاید خواهرش نباشم اما من... من هنوز دوستش دارم. اون داداشمه؛ برام مهمه؛ دوستش دارم.

گریه‌ام گرفته بود. دیگه اصلا حواسم به حرف‌ها و کارهای ریموش نبود.
-چه می‌کنید بانو؟

جوابی ندادم؛ چشم‌هام رو بستم. قطره‌ی اشک روی صورتم لیز می‌خورد و پایین می‌اومد. شوری اشک‌هام رو تو دهنم حس می‌کردم.

-تو را به خورشید قسم، گریه نکن. من اشتباه کردم سرتان فریاد کشیدم؛ گریه نکنید.
ریموش از روی زمین بلندم کرد. بهش نگاه می‌کردم و گریه می‌کردم؛ دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم و اشک می‌ریختم.

یک دفعه، ریموش جلوم زانو زد. این قدر از حرکتش تعجب کرده بودم که ناخودآگاه دست از گریه کشیدم و فقط دماغم رو بالا می‌کشیدم.

-خواهش می‌کنم مرا ببخشید بانو؛ من حق نداشتم بر سر شما فریاد بزنم. شما هر کاری را که بکنید؛ من به عنوان بنده خورشید، حق ندارم کاری کنم که سفیدی درون شما، تبدیل به سیاهی شود. من به عنوان ولیعهد و پادشاه آینده‌ی کشورم، حق ندارم کاری کنم که تاریکی به درون مردم کشورم کشانده شود. از شما خواستارم مرا ببخشید.

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:

-هی، تقصیر تو نبود؛ بلند شو.

-شما تا مرا نبخشید؛ من از جایم تکان نمی‌خورم.

-ربطی نداره؛ به خاطر تو گریه نمی‌کردم. ببخشید که مجبور شدم به خاطرم زانو بزنی. اما... اما میشه من رو تنها بذاری؟

ریموش تو همون حالتی که روی زمین نشسته بود؛ کمی سرش رو بالا آورد و گفت:

-پس دلیل گریه‌هایتان...

-مهم نیست.

-هر طور راحتید.

از جاش بلند شد و اتاق رو ترک کرد. دلم گرفته بود؛ روی تخت دراز کشیدم و یک دل سیر گریه کردم.

۱۳۹۵/۶/۱۴ تهران، ایران

راوی:

چشم‌هایش را به سختی باز کرد. چند بار پلک زد تا چشم‌هایش به نور عادت کند. با دیدن فضای اطراف و تشخیص این که در اتاق خودش نیست؛ چشم‌هایش گشاد شد. با دقت اطراف را نگاه کرد؛ کل اتاق به رنگ سفید بود و خودش، روی تختی بود.

به سختی فکر کرد تا چیزی را به یاد بیاورد؛ اما تنها چیزی که در آخر به خاطر می آورد؛ این بود که پزشک سلطنتی که برایش حکم پدر را داشت؛ به او دستور داده بود برای درمان کاهن اعظم، به معبد خورشید برود.

اواسط راه، دزدی وسایلش را دزدید. به دنبال آن دزد دوید که ناگهان چیزی به سرش برخورد کرد و بعد تنها چیزی را که می‌دید تیرگی خورشید بود.

با به یاد آوردن همین چیزها نفسی از آسودگی کشید و چشم‌هایش را بست. باید از خانواده‌ای که به او کمک کرده بودند؛ تشکر می‌کرد و به پدرش می‌گفت تا لطف آن‌ها را جبران کند. به این چیزها فکر می‌کرد که یک دفعه مرد جوانی بدون هیچ در زدن داخل شد. آریا با خودش فکر کرد او حتما کسی ست که من را نجات داده.

در حالی که سعی می‌کرد روی تخت بشیند، لبخند مهربانی به روی لبش آورد و به گرمی به آن پسر گفت: -از لطف شما برای درمانمان بسیار سپاسگزارم. از پدرم می‌خواهم لطف شما را جبران کند و همچنین از یزدان خورشید می‌خواهم که شما را از پلیدی‌ها حفظ کند.

فکر می کرد ان پسر با حرف هایش لبخند گرمی به او می زند و از حرفش قدردانی می کند؛ اما ان پسر ناگهان اخم کرد و فریاد زد:

-این چرت و پرت ها چیه میگی؟ افتادی مخت تاب برداشته. یزدان خورشید! جمع کن این مزخرفات رو ببینم. جرئت داری یک بار دیگه این حرف آشغال رو به بابا بگو ببین اگه چپ و راست نکرد. با گستاخی اون پسر اخمی به چهره اش نشاند.

-مواظب سخنانتان باشید. فکر کرده اید که هستید که با ما این گونه سخن می گوید؟ به یقین با سخنانتان، خشم پروردگار خورشید را از آن خودتان می کنید. منتظر عواقب سخنانتان باشید. رایان از طرز صحبت نازنین کلافه شده بود؛ از نظر او، نازنین فقط برای این که حرص او را درآورد این طوری می گفت.

-ببین این طرز صحبت مسخرهات رو تموم کن. رو اعصاب میری؛ وگرنه یک جوری می زنم توی دهن تو خون از سر و گوشت بزنه بیرون.

آریا واقعا مانده بود چه به این پسر بگوید؛ تا حالا کسی به او این چنین بی پروا توهین نکرده بود. من در مقابل این بی احترامی ساکت نخواهم ماند. خفه شو.

-اصلا شما که هستید که با من این چنین سخن می گوید؟ می دانید من که هستم؟ من آریا دستیار طبیب بزم...

رایان دیگه طاقتش تموم شده بود. تا الان هم که کاری نکرده بود؛ خودش خیلی بود. بدون این که بذاره آریا حرف هاش تموم بشه؛ کشیده محکمی بهش زد.

آریا بهت زده دستش را روی گونه اش، همانجا که محل برخورد دست ان پسر به صورتش بود گذاشت. طاقت این بی احترامی را نداشت؛ به خاطر همین به سرعت از روی تخت بلند شد. اخم هایش را توی هم کشید و به طور جدی روبه روی آن پسر ناشناس قرار گرفت. به آن پسر نگاه کرد که خیلی بی پروا و بی خیال به او نگاه می کرد.

دستش را مشت کرد و محکم تو صورت آن پسر کوبید.

از شدت ضربه، رایان روی زمین افتاد؛ دستش را روی صورتش گذاشت و با بهت به آریا نگاه کرد. مانده بود واقعا چجوری نازنین با یک افتادن از آن خانه درختی، هم شدت ضربه‌هایش بیشتر شده؛ هم دیگر از او نمی‌ترسد.

رایان خیلی زود خودش را جمع کرد و ایستاد.

پوزخندی زد و به آریا گفت:

–منتظر عواقب کارت باش.

بعد هم بی‌توجه به آریا از اتاق بیرون رفت.

رایان سریع از اتاق نازنین بیرون رفت.

عصبانی بود. نازنین به چه جراتی اون رو زده بود؟

این پرتاب شدنش زیادی اون رو شجاع کرده بود.

باید نازنین رو سرجاش می‌نشوند.

قبلا تا اسم بابا می‌اومد لال می‌شد؛ ولی الان زبون باز کرده.

علاوه بر این که زبون باز کرده؛ چرت و پرت هم می‌گه.

آریا هم از اون ور درحال خط و نشون کشیدن برای رایان بود.

از نظر اون، کار رایان نابخشودنی بود و حتما باید به پدرش می‌گفت تا جواب این جوان گستاخ را بدهد.

گناهش اون قدر نابخشودنی بود که حتی کمکش به آریا هم نمی‌تونست از میزان خطاش کم کنه.

رایان بعد از عوض کردن حال و هواش و خوابوندن عصبانیتش، به سمت اتاق نازنین رفت.

درهمون حال، دکتر آریا رو دید.

بعد از سلام وعلیک، همراه با دکتر وارد اتاق شد.

آریا با دیدن رایان خواست حرفی بزنه که با دیدن فرد غریبه همراه آن پسرهای گستاخ، تصمیم گرفت

رعایت ادب بکنه و ساکت بمونه.

دکتر که پیرمردی بود؛ نزدیک آریا شد.

بعد از چک کردن سرمش با خوش رویی رو کرد سمتش و گفت:

–خب دختر خانم، حالت چطوره؟

آریا لبخندی متقابلی زد و گفت:

–خوب هستم. متشکرم. فقط من سوالی از شما دارم؛ این چیزی که به دست ما وصل کرده اید؛ همان سارم است؟

–سارم؟ اوه سارم نه، سرم دخترم... آره همونه. تو می دونی اسمت چیه؟

–آری نام من آریا است.

دکتر که از طرز صحبت آریا شوکه شده بود و هم خنده اش گرفته بود؛ با خنده به آریا گفت:

–دختر خوبم، آریا که اسم پسره.

–خیر اسم ماست. بنابراین نام دختر است.

دکتر رو کرد سمت رایان و گفت:

–توی اطلاعاتی که شما به ما دادید اسمش رو نازنین ثبت کرده بودید؛ واقعا اسمش آریاس یا دو تا اسم تو شناسنامه داره؟

رایان از حرف دکتر لباش رو کج کرد و گفت:

–دکتر، دیگه از شما بعیده! این رو نگاه نکنید؛ چرت و پرت میگه. آخه آریا کدوم خریه؟ اسمش نازنینه.

رایان با به یاد آوردن قضیه ی مهمونی چشم هاش رو ریز کرد؛ برگشت سمت آریا و گفت:

–ببینم؛ آریا اسم اون پسره نیست که تو توی بغلش بودی؟

–کدام پسر؟ در مورد چه کسی سخن می گویی؟

–نه، تو مثل این که آدم بشو نیستی. حتی سیلی که تو گوشت زدم آدمت نکرده.

–آن سیلی که نشان شان و شخصیت حقیر شماست.

صورت رایان از عصبانیت سرخ شد. به سمت آریا رفت که دکتر جلوش رو گرفت.

-جناب سرمدی، لطفا خودتون رو کنترل کنید. شما دیگه چرا؟ سرمدی کوچیک از بلندی افتاده؛ تا چند ماه عادیه.

- نه عادی نیست. اون تا حالا درست صحبت می کرد؛ الان چش شده رو نمی دونم. این می خواد لج من رو در بیاره؛ ولی دارم براش.

-به هر حال، از نظر من جای نگرانی نیست و مشکل اصلی رفع شده. البته باید بیاریش برای عکس برداری تا کاملاً دلیل این طوری صحبت کردن و فکر کردنش رو بفهمیم.

-باشه، فردا میارمش.

-خوبه منتظرت می مونم.

بعد از رفتن دکتر، رایان به زور و بدبختی لباس ها رو تنش؛ و شال رو سرش کرد.

آریا هم همه اش سعی می کرد از دست رایان فرار کنه.

رایان هم که به شدت از دست و پا زدن های آریا کلافه شده بود؛ طبق چیزهایی که یاد گرفته بود؛ به پشت گردن آریا ضربه ای می زنه که آریا بیهوش شد.

به چادری که کنارش بود یک نگاه انداخت و بعد یک نگاه به آریا که بیهوش شده بود؛ بی خیال چادر میشه و آریا رو بغل کرد و از بیمارستان بیرون بردش.

سوار ماشینش کرد و به سمت خونه راه افتاد.

وارد خونه که شد با دیدن خونه خالی و این که مادرش نیست؛ نفس آسوده ای کشید. آریا رو به سمت اتاق نازنین برد و روی تخت خوابوندش.

آریا کم کم بیهوش اومد و با گنگی به اطرافش نگاه کرد.

رایان که چشم های باز آریا رو دید بلند شد و در حالی که به سمت در می رفت؛ گفت:

-دختره ی احمق، حالیت می کنم. تا فردا صبح تو اتاق می مونی و بیرون نمیای. برای این که مطمئن بشم جایی نمیری؛ کلید هم با خودم می برم.

رایان از اتاق بیرون رفت و در رو هم قفل کرد.

آریا هر چی به در کوبید و کمک خواست؛ جوابی نگرفت.

شب شده بود و مادر رایان، خیلی وقت پیش برگشته بود. رایان هر جوری شده؛ راضیش کرده بود که به اتاق نازنین نره.

اما مامان، پدر رایان رو در آورده بود؛ این قدر که ازش سوال پرسیده بود. با دیدن پدرش، درحالی که روزنامه رو ورق می زد؛ گفت:
-سلام بابا.

بابک سرمی هم فقط سرش رو تکون داد؛ همین هم برای رایان غنیمت بود.
با حرف مادرش، گردنش رو چرخشی داد و به مادرش نگاه کرد.
-رایان، بلند شو برو نازنین و راشا رو هم بیار شام بخوریم.
-باشه.

بالا، دم اتاق راشا رفت.

چند باری در زد؛ اما جوابی نشنید.

در رو باز کرد و تو رفت؛ اتاق تاریک بود.

چراغ رو روشن کرد که بلاخره صدای راشا رو شنید.

-هعی، خاموشش کن.

راشا روی تخت دراز کشیده بود و هندزفری هم تو گوشش بود.

-پاشو بیا شام.

راشا که هیچی از حرف هایی که برادرش زده بود رو نشنیده بود؛ بلندتر گفت:

-چی؟

-بیا شام.

راشا باز هم به خاطر صدای بلند آهنگ چیزی نشنیده بود. دوست نداشت اون آهنگ که یادآور خاطراتی برایش بود رو قطع کنه و به حرف رایان گوش بده. رایان وقتی دید راشا با گنگی داره نگاش می‌کنه؛ طرفش رفت و هندزفری رو از تو گوشش در آورد؛ داد زد:

– پاشو بیا شام.

– خیلی خب، دیوونه چرا داد می‌زنی؟ کر که نیستم.

چیزی نگفت و به سمت در اتاق رفت؛ خواست بره بیرون که نگاهش به راشا افتاد. دوباره همون طور دراز کشیده و هندزفری رو تو گوشش گذاشته بود؛ چشم‌هاش رو هم بسته بود و تو حس رفته بود. با عصبانیت رفت سمتش موبایل و از روی تخت برداشت و جوری کشیدش که هندزفری‌ها از گوشش در اومد. راشا از شدت کشیدن ناله‌ای کرد.

– روانی، گوشم درد گرفت.

رایان موبایلش رو روی میز پرت کرد. دست‌هاش رو محکم گرفت و بلندش کرد. راشا که از این همه سمج بودن رایان، اعصابش به شدت خرد شده بود؛ گفت:

– اه، خیلی گیری رایان.

دو تایی پایین رفتن که مریم خانم، مادر رایان و راشا با دیدن دوتاشون لبخندی زد. هرچه قدر اطراف رو نگاه کرد؛ نازنین رو ندید. اخم‌هاش رو توی هم کشید و به رایان گفت:

– پس نازنین کو؟

رایان سریع دروغی سر هم کرد و گفت:

– خواب بود؛ دلم نیومد بیدارش کنم.

راشا وقتی دید رایان پنجه‌ی پای راستش رو آروم روی زمین می‌زنه؛ فهمید که دروغ می‌گه. آخه داداشش یک ویژگی داشت؛ هر وقت دروغ می‌گفت؛ این کار رو انجام می‌داد. آروم پرسید:

– واقعا خواب بود؟

رایان برگشت سمت راشا و پوزخندی زد و گفت:

-معلومه که نه.

-پس چرا دروغ میگی؟

رایان دوباره روش رو به سمت مادرش برگردوند که مشکوکانه نگاهش می کرد؛ لبخندی به مادرش زد و به سمت میز رفت. در همون حال خیلی آروم لب زد.

-بعدا بهت میگم.

بابک با دیدن حرکات پسرهایش و زیر زیرکی حرف زدن هاشون، فهمید که دروغ میگوین. به مخصوص که اون هم حرکت پای رایان رو دیده بود. خب پدر بود؛ تمام حرکات بچه هاش رو از بر بود. روزنامه اش رو بست و کنار گذاشت. خیلی جدی رو به پسرهایش گفت:

-برید بیدارش کنید؛ الان وقت خواب نیست.

تا این حرف رو زد؛ صدای جیغی بلند شد. صدای جیغ مال نازنین بود. بلند و پشت سر هم جیغ می کشید. مریم خانم ترسیده از جاش بلند شد و سمت اتاق نازنین رفت.

هر کاری می کرد؛ نمی تونست در رو باز کنه.

رایان مادرش رو به زور کنار زد؛ قفل در رو باز کرد و داخل رفت.

از چیزی که دید؛ دهنش باز موند.

نازنین روبه روی کامپیوتر ایستاده بود؛ یک فیلم گذاشته بود و با هر سکانس فیلم که می گذشت؛ یک جیغ می کشید.

یعنی دوست داشت اون موقع بزنه لهش کنه. سریال مردگان متحرک رو گذاشته بود.

با هر تیکه که این ها راه می رفتن و حمله می کردن؛ اون هم جیغ می کشید.

رایان با خودش گفت:

«اصلا وایستا ببینم؛ نازنین اینجور فیلم ها رو از کجا آورده؟» مشکوکانه به نازنین نگاه کرد و گفت:

-این فیلم رو از کجا آوردی نازنین؟

آریا که از فیلم ترسیده بود؛ بدون این که توجهی به اسم آخر حرف رایان بندازه؛ سریع گفت:

-از کجا بدانم؟ من تنها این قسمت چشمک زن را فشار دادم و دیدم مردگان به طرفم می آیند.
رایان اومد جوابش رو بده که دوباره جیغ کشید. راشا که اعصابش، از این همه سر و صدا و این که نداشته بودن توی اتاقش بمونه، خرد شده بود؛ گفت:
-اه، بسه دیگه دیوونه.
رفت سمت کامپیوتر و کامپیوتر رو خاموش کرد.
رایان بعد از حرکت راشا، رو کرد سمت نازنین و گفت:
-باهوش، این کامپیوتر ته. یعنی اینقدر مخت جابه جا شده که اون رو هم یادت نمیداد؟
آریا شکه گفت:
-کام... چی؟ این چیزی که گفتی دیگه چیست؟
-تو دیگه راستی راستی مخت ارور داده.
-ا... الرور؟
-الرور نه، ارور.
گنگ و متعجب به نازنین نگاه می کرد که با حرف مادرش، به خودش اومد.
-رایان مامان، این چش شده؟
-خودم هم نمی دونم.
راشا بی توجه به این نگرانی ها، خیلی ریلکس گفت:
-خل بود؛ خل تر شد. حالا میشه برم تو اتاقم؟
رایان که از شدت بی خیالی راشا، اعصابش خرد شده بود؛ رو کرد سمت راشا و گفت:
-تو ساکت شو که می دونی بخوام بزنت؛ می زنت. بابا هم نمی تونه جلودارم بشه.
دوباره برگشت سمت نازنین و گفت:
-ببینم؛ من رو می شناسی؟
به مادرش اشاره کرد.

-این رو چی؟

آریا با حرص از جمله اول رایان، گفت:

-شما را به خوبی می‌شناسم؛ یک شخص بی‌نهایت بی‌ادب؛ ایشان، ایشان شبیه به بانو انهر و آنا هستند. بابک خان که از نحوه‌ی حرف زدن دخترش، شوکه بود؛ کمی فکر کرد و بازی‌های دوران کودکی دخترش رو به خاطر آورد که موقع بازی، همین طوری حرف می‌زد. با به یاد آوردن اون بازی‌ها از حرف نازنین پوزخندی زد و گفت:

-انهر و آنا؟ بهتره این مسخره بازی‌ها رو تموم کنی. من اصلاً حوصله‌ی این بازی جدیدت رو ندارم. انهر و آنا، اون دیگه کدوم خریه؟

آریا با تندخویی از حرف بابک خان، گفت:

-مواظب سخنانتان باشید؛ انهر و آنا پرنسس کشورمان است. به یقین سرتان را بابت گفتارتان قطع می‌کنند.

با حرفش، بابک خان هم که عصبانی بود؛ متعجب شد. سعی کرد دوباره به سمت بی‌خیالیش بره.

-تو... تو... پوف، من میرم بخوابم؛ غذا هم نمی‌خورم؛ همه‌تون هم برید بخوابید؛ این هم یک کاریش بکنید. تا سه روز دیگه، باید سرکارش برگرده. بهتره خل بازی‌هاش تموم بشه.

بعد از رفتن بابک خان، راشا با بی‌خیالی رفت تا به کارش با گوشیش برسه. مریم خانم هم می‌خواست پیش نازنین بمونه که همون اول کاری بابک خان با خودش بردش.

رایان همین طور که به رفتار نازنین فکر می‌کرد؛ به سمت اتاقش رفت. در رو باز کرد و رفت داخل.

اومد در رو ببندد که چیزی مانع شد.

نگاه که کرد؛ دید نازنین نمیذاره در بسته بشه. اخم کرد و گفت:

-چی می‌خوای؟

آریا از حرف رایان، شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-می خواهم پیش شما بخوابم.

رایان با حرفش چشم‌هاش گرد شد.

-چی؟

-کلاممان کاملاً واضح است.

رایان با عصبانیت غرید:

-تو می فهمی چی زر می زنی؟

-درست است که تنهایی می خواهم؛ اما ترس از آن چیز وحشتناکی که دیدم؛ مانع از خوابیدن ما می شود. هیچ گاه فکر نمی کردم بشود مورداس‌ها را در آن جسم کوچک، زندانی کرد. به راستی آن چیز، چیست؟

رایان گیج از این حرف‌های خواهرش گفت:

-مورداس؟ خدا رو صد مرتبه شکر، دیوونه نبودی که شدی.

آریا با شنیدن کلمه‌ی دیوونه، سریع حالت تهاجمی به خودش گرفت.

-مواظب کلامتان باشید. حال کنار بروید؛ می خواهیم داخل شویم.

-جمع کن بیا برو تو اتاق.

رایان با حرفش فکر کرد نازنین میره که آریا بی توجه به حرف رایان، اون رو کنار زد و رفت روی تخت

خوابید. رایان از این حرکت بی خیال آریا، شکه گفت:

-هوی، کجا می خوابی؟ بیا برو تو اتاق.

آریا به کنار خودش که جای اضافی داشت؛ اشاره کرد و گفت:

-شما نیز در کنار ما بخوابید.

-زر زر اضافه نکن؛ بلند شو گمشو برو تو اتاق.

آریا روش رو مخالف رایان کرد و خوابید.

رایان با کارش، چشم‌هاش گرد شد.

اون... اون به چه جرئتی از رایان رو بر می گردوند؟
رفت سمتش و دست آریا رو گرفت و بلندش کرد.
دقیقا نیم ساعت داشتن با هم بحث می کردن.
رایان می گفت نره؛ آریا می گفت بدوش.
رایان می گفت برو؛ آریا می گفت می خوام کنارت بخوابم.
رایان سرش رو به سمت سقف کرد و توی دلش گفت:
«-خدایا، این چرا این قدر خیره سر شده؟»

همین طوری در حال جر و بحث بودند که رایان مادرش رو دید؛ مادرش دزدکی وارد اتاق شد و در رو بست.

اون هم ناخودآگاه از حالت مادرش، آروم گفت:

-چرا این جوری اومدیدی؟

مریم خانم هم آروم گفت:

-باباتون خوابید؛ بعد هم من اومدم. می شناسیدش که؛ بیدار بود نمی داشت پیش نازنین پیام.
-آها.

-می خوام پیش نازنین بمونم؛ صبح هم قبل از این که بابات بیدار بشه؛ میرم.

مریم خانم بعد از حرفش رفت و آریا رو بغل کرد. رو به آریا گفت:

-خب، بالاخره می خوام یک شب رو مادر و دختری بگذرونیم.

اما بعد از این حرف، حرف آریا دوتا شون رو شکه کرد.

-آغوشتان کاملا مادرانه است. می توان آن را کامل حس کرد. کاش من هم مادری داشتم تا می توانستم او

را این چنین در آغوش بگیرم. احساسات شما قابل تحسین است بانو.

آریا بعد از حرفش، بی توجه به مریم خانم و رایان، روی تخت دراز کشید و چشم هاش رو بست؛ در همون حال گفت:

-عذر می‌خواهم؛ کمی سرمان درد می‌کند. اگر امکان پذیر است؛ ما کمی می‌خواهیم. پنیر (پروردگار) به همراهتان.

مریم خانم بهت زده از روی تخت بلند شد و دست رایان رو گرفت و از اتاق بیرون کشید؛ با گریه شروع کرد به صحبت کردن:

-رایان پسر، نازنین چشمه؟ یعنی چی مادر نداره؟ پس من اینجا برگ چغندرم؟ چرا این قدر کتابی صحبت می‌کنه؟ خدا دیدی دخترم دیوونه شده؟ من می‌دونم همه‌اش تقصیر اون بابای خیر ندیدتونه. ای الهی من خبر مرگش رو تو عملیات‌هاش بشنوم که هم من رو عذاب میدن هم دخترم، پاره ی تنم رو. همین طور که مریم خانوم با دست‌هاش شلوار رایان رو گرفته بود؛ روی زمین نشست و سرش رو به پای پسرش تکیه داد.

-خدا، دخترم!

زیر گریه زد.

رایان کنار مادرش نشست و گفت:

-مامان، نگران نباش. نازنین خوبه؛ یعنی حالش خوب میشه.

مریم خانم با دست‌هاش صورت پسرش رو قاب گرفت و گفت:

-رایان، تو که دروغ نگفتی‌ها؟ دیشب نازنین بعد از عروسی، نرفته خونه دوستش؛ درسته؟ د جواب من رو بده دیگه.

رایان از حرف مادرش شکه شد؛ همیشه می‌گفتن حس ششم مادرها نسبت به بچه‌هاشون خیلی قویه؛ الان به شخصه اون رو حس کرده بود.

-من... من نازنین رو پایین کلبه ای که بابابزرگ واسه‌اش درست کرده بود؛ پیدا کردم. انگار پاش گیر کرده بود به جایی و افتاده بود.

دروغ گفتن که همیشه عار نیست. می‌دونست مادرش جونش به نازنین بنده؛ یعنی همه می‌دونستن؛ الا اونی که باید می‌دونست.

مریم خانم دوباره شروع کرد به گریه کردن. بعد از این که رایان آرومش کرد؛ فرستادش اتاقش و بهش قول داد که مواظب نازنین باشه.

وارد اتاق شد و یک نگاه به نازنین انداخت. نور ماه به صورتش می تابید و چهره اش درخشان تر شده بود. محو چهره اش شده بود؛ چی می شد اگه اون با این که خونی هم نبودن؛ خواهرش نبود؟ لعنت به این شانس. لعنت به این دوست داشتن. نازنین زیادی شبیه... زیادی شبیه اون بود. با اعصابی خراب، پتو و بالشش رو برداشت و رفت تو پذیرایی خوابید. تا صبح این ور و اون ور می شد؛ ولی نتیجه نداشت.

همه اش با خودش می گفت:

«- اه، خدا لعنت کنه نازنین؛ به خاطر توی جغله، به چه بدبختی افتادم.»
بالاخره با کلی بدبختی خوابید.

از بیمارستان بیرون اومد؛ هنوز تو شوک حرف های دکتر بود. سی تی اسکنی که از سر نازنین گرفته بود رو به دکتر نشون داد که اون هم گفت:

-خدا رو شکر، سالمی؛ اما ضربه ای که به سرشون وارد شده، باعث شده ایشون فراموشی بگیرن و مغزشون واسه این که جای خالی خاطراتش رو پر کنه؛ شروع کرده به داستان سازی کردن. باید می رفت خونه تا همه چی رو به مادر و پدرش بگه.

نازنین:

وای خدا، آه خدا، فکم درد گرفت. سه روز از اون روز مسخره گذشته و این آناهیتا داره به من طرز صحبت کردنشون رو یاد میده. گاهی از کلمات قلمبه سلمبه استفاده می کرد که معنیش رو نمی دونستم؛ می گفتم معنیش رو بگو ولی اون نمی تونست توضیح بده؛ یعنی گیر افتاده بودیم ها.

بدتر از اون این بود که حتی موقع خوردن هم آرامش نداشتم. این طوری بخور؛ مراقب لباس هات باش؛ موقع خوردن آرنجت نباید روی میز باشه؛ آروم بخور؛ کج بخور؛ چلو بخور.

آخه من موندم؛ غذا خوردن، اون هم با دست دیگه این کارها رو نداره.

دور از چشم این آناهیتا به آرال سپردم که بره پیش آهنگر و واسم قاشق بسازه. البته قشنگ هم بهش گفتم چطوری باشه؛ خب یک ذره از حد معمول بزرگتر بود؛ اما کاجی بهتر از هیچی.

قاشق رو زیر لباسم قایم کرده بودم و داشتم با آناهیتا می رفتم تا شام بخورم. وارد سالن که شدم؛ همه نشسته بودن. موقعی که به سر میز رسیدم؛ همه بلند شدن.

می خواستم بگم بفرمایید بفرمایید لازم به زحمت نیست؛ اما با نگاه آناهیتا خفه خون گرفتم. اه، یک تعظیم هم کردم و همه با هم، سر میز نشستیم. پادشاه بود؛ سمت راستش ملکه، و چپش هم اون یکی زن پادشاه که تا حالا ندیده بودمش؛ کنارش هم یک دختر بود و بعدش هم مانیشتوسو. من دقیقا روبروش بودم و کنارم هم ریموش.

هیچکس چیزی نمی خورد؛ همه منتظر پادشاه بودن تا سخنرانیش رو شروع کنه.

–ناخونده (ایزد خورشید) را سپاس که لطف خویش را شامل احوال ما کرده و به پاس الفت و مهربانی اش ما امروز این حکومت و مهربانی مردم را داریم و شما فرزندانم و همسرانم اکنون پیش ما هستید.

همه با هم سپاس گفتن؛ اما من ذهنم درگیر نگاه پادشاه شد.

اون مهربونی و عاشقی که موقع نگاه به همسر اولش رو تو چشم های پادشاه دیدم؛ موقع نگاه کردن به ملکه ندیدم. این جا چه خبره؟

اگه همسر اولش رو دوست داره؛ چرا فقط در مورد ملکه به همه میگه؟

–بانو، بانو!

با صدا زدن آناهیتا، به سمتش برگشتم. به غذا اشاره کرد؛ یک نگاه به همه کردم که دیدم مشغول خوردن اند.

خیلی شیک و مجلسی یک دفعه قاشق رو از تو آستین لباسم در آوردم و بدون توجه به کسی، شروع به خوردن کردم.

دیدم دیگه صدای کسی نمیداد.

سرم رو بالا آوردم که نگاهم به چشم‌های مشکی رنگی افتاد.

بی خیال، مجذوبش شده بودم که با حرف زدنش تازه فهمیدم به کی این همه مدت خیره بودم؛ اونم کی؟ مانیشتوسو.

–بانو چه می‌کنید؟

قاشق رو یک کم بالا آوردم و گفتم:

–غذا می‌خورم؛ معلوم نیست؟

ریموش از حرفم دندون قروچه‌ای کرد و گفت:

–کاملاً معلوم است؛ آن را کنار بگذار و مثل ما طعام بخور.

زبونم رو واسش بیرون آوردم و گفتم:

–چرا باید این جوری بخورم وقتی می‌تونم هم راحت‌تر و هم تمیزتر غذا بخورم؟

–چون که ما می‌گوییم.

خواستم حرفی بزنم که آناهیتا گفت:

–بانو! درست سخن بگوئید.

اخم‌هام رو تو هم کشیدم. رو کردم به ریموش و گفتم:

–شما چیزهای زیادی می‌گویید که هیچ یک نه ارزش فکر کردن دارد؛ نه ارزش عمل.

ریموش با خشم غرید:

–شما...

ادامه حرفش با صحبت مانیشتوسو نیمه کاره موند.

-برادر، کمی آرام باشید؛ بانو، می‌گوییم که بهتر است با آن چیز آهنی طعام را نخورید؛ ما معتقدیم پنیر (خدا) خشمگین می‌شود؛ زیرا برای درست کردن هر یک از این‌ها زحمات و رنج‌های زیادی کشیده شده. با دست می‌خوریم تا تکه به تکه‌ی آن‌ها را زیر دست‌هایمان احساس کنیم؛ تا بدانیم از اول این گونه نبوده؛ کشاورز کاشته؛ آشپز پخته و کارهای بسیار، تکه به تکه به آن افزوده شده تا طعام این گونه شده. -وای، شما بسیار زیبا سخن می‌گویید. حتما کاری را که گفتید انجام می‌دهم. کاش کس دیگری هم مانند شما سخن می‌گفت و اخلاق و تربیتی مانند شما داشت. علنا به ریموش اشاره کردم؛ خدایی خیلی خنگه اگه نفهمیده باشه. قاشق رو کنار میز گذاشتم که آناهیتا سریع برداشتش؛ باشه بابا سمتش نمیرم. به مانیشتوسو نگاه کردم که لبخندی بهم زد. ناخودآگاه من هم بهش لبخند زدم و دستم رو گذاشتم زیر چونه‌ام و بهش نگاه کردم. اون، اون کیس ایده‌آل خودمه؛ قد بلند، مهربون، چشم ابرو مشکی، شجاع، نه یک دیلاق بی‌ریخت مو بلند چشم آبی. اه، اصلا از چشم رنگی‌ها خوشم نمیاد. از قدیم می‌گفتن چشم رنگی‌ها زیاد سر و گوششون می‌جنبه. رنگ چشم‌های اینی که روبه‌رومه؛ عالیه. همین‌طوری نگاهش می‌کردم که از زیر میز یکی محکم پام رو لگد کرد. از درد صورتم جمع شد؛ دستم رو از زیر چونه‌ام برداشتم. بیشتر که دقت کردم دیدم فقط ریموش می‌تونه پام رو لگد کنه. برگشتم سمتش که ابروهاش رو بالا انداخت؛ من هم واسه‌اش شکلک در آوردم. دوباره برگشتم و از لج اون هم که شده، نگاهم به مانیشتوسو رو ادامه دادم. فکر کنم سنگینی نگاهم رو احساس کرد؛ چون سرش رو بالا آورد. اما با دیدن نگاه خیره‌ام، غذا پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن.

هول زده بلند شدم و داخل جامی که اونجا بود؛ اولین چیزی که دم دستم بود رو ریختم و بردم سمتش و به زور بهش دادم؛ کم کم سرفه هاش قطع شد.

آخیش، نفس راحتی کشیدم؛ داشتم سخته می کردم. بی خیال، لیوانی که تو دستم بود رو سر کشیدم. بوی بدی که نمی داد؛ اما از تلخیش چهره ام تو هم رفت. این دیگه چه کوفتی بود؟ اون چه جوری خوردش؟ مزه ی چوپ خشک می داد.

خوردش؟ اون... لیوان رو بالا آوردم. خدای من، من دهنی اون رو خوردم.

تازه نگاهم به بقیه افتاد.

–سلام، خوب هستید؟

پادشاه بی توجه به من رو به مانیشتوسو گفت:

–حالت خوب است؟

مانیشتوسو تعظیمی کرد و گفت:

–بله پدر.

پادشاه برگشت سمت من و ریموش و گفت:

– شما دو تا شرم کنید. فکر کرده اید چون چیزی نمی گوییم یعنی کارهایتان را ندیده ایم؟ بهتر است بار آخرتان باشد. کافی است؛ به اتاقمان می رویم.

پادشاه از سالن خارج شد و همه از سر میز بلند شدند.

آناهیتا: بانو، بلند شوید؛ باید برویم.

–کجا؟ من که هنوز چیزی نخوردم.

–درست صحبت کنید بانو!

–فقط من و تویم؛ بی خیال.

–اوه پروردگارا، بانو، بعد از رفتن پادشاه دیگر کسی حق خوردن ندارد.

–اما من گشتمه.

-بانوی من برخیزید.

ایش بلندی کشیدم و بلند شدم؛ تیکه نونی که روی میز بود رو برداشتم و زیر لباسم گذاشتم. با کارم، چشم‌های آناهیتا گرد شد.

-بانوی من!

-هیش.

دستش رو گرفتم و با هم بیرون اومدیم. نون رو نصفش کردم و نصفش رو به آناهیتا دادم.

-بانوی من!

-از صبح دنبالم افتادی؛ خودت هیچی نخوردی؛ بخور.

تعظیمی کرد و گفت:

-سپاسگزاریم بانوی من.

بعد از خوردن نون رفتم تو اتاقم و آناهیتا رو هم به زور فرستادم بره. زن مهربونیه؛ اما موقعی که تو نقش معلمیش فرو میره نمیشه تحملش کرد.

راوی:

راشا روبه‌روی آریا نشسته بود و ازش می‌خواست کلمات رو تکرار کنه.

-بین این اسمش قابلمه‌ست؛ بگو قابلمه.

-دابلمه.

-نه نه، قابلمه، قابلمه بگو قابلمه.

-ما درست می‌گوییم دیگه؛ دابلمه.

راشا کلافه از اشتباهات خواهرش گفت:

-ما نه، من... بگو من درست گفتم.

-من درست گفتم.

-آفرین دیدی کاری نداره؛ همین طوری بگو.
 آریا با صدای فریاد آن پسرک بی ادب دست از صحبت با راشا کشید.
 -راشا بس کن دیگه؛ الان من باید نازنین رو ببرم.
 راشا کلافه از اشتباهات متعدد آریا، رو به رایان گفت:
 -بابا این رو نمیشه برد. بابا هم یک حرف هایی می زنه ها. یک نگاه به این بنداز.
 -کاریش نمیشه کرد.
 راشا رو کرد سمت آریا و گفت:
 -بلند شو بیا بریم لباس هات رو بپوشونیم.
 رایان سریع یقه ی راشا رو گرفت.
 -تو کجا با این می خوای بری؟
 -خب این که نمی تونه؛ میرم کمکش کنم.
 -لازم نکرده؛ مامان هست.
 تا گفت مامان؛ سریع مریم خانم اومد و گفت:
 -باز چی شده؟
 رایان کلافه از این همه بحث که کش پیدا کرده بود؛ گفت:
 -مامان بیا لباس های این رو بپوشون؛ باید بریم.
 -کجا؟
 -به نظر خودت کجا مامان؟
 -خدا باباتون رو لعنت کنه؛ این که هنوز حالش خوب نشده؛ کجا می خواین ببرینش؟
 راشا که جدیداً از اخلاق و روحیات خواهرش که عوض شده بود؛ خوشش اومده بود؛ گفت:
 -مامان بابا رو که می شناسین؛ مرغش یک پا داره.
 -پوف بیا بریم دخترم. بیا بریم که از بدو تولد نه من شانس داشتم از این زندگی، نه تو قربونت برم.

آریا لبخندی به مهربونی مریم خانم زد و همراهش به اون اتاقی که مال خودش شده بود؛ رفت. مریم خانم داخل اتاق رفت و از بین لباس‌های توی کمد، مانتو و چیزهای مورد نیاز رو انتخاب کرد و کنار گذاشت. برگشت سمت دخترش که دید با کنجکاوی اطرافش رو نگاه می‌کنه. لبخند لرزونی روی لبش آورد. ای کاش دخترش سالم بود؛ ولی همین که الان پیشش بود خودش هم یک نعمت بود. سمت دخترش رفت و دستش رو روی شونه‌اش گذاشت که نگاه آریا به سمتش کشیده شد. مریم خانم با چشم‌های اشاره‌ای به لباس‌ها کرد و گفت:

–قربونت بشم، باید این‌ها رو بپوشی؛ بیا اینجا ببینم.

مریم خانوم، دونه به دونه لباس‌ها رو تن دخترک عزیزش می‌کرد و با هر حرکت، تو دلش عزا به پا می‌شد.

آریا با تعجب به لباس‌هایی که هیچ کدوم شباهتی به لباس‌های خودش نداشت؛ خیره موند. این قدر لباس‌ها پوشیده بود که گاهی احساس خفگی می‌کرد.

حتی موهایش هم به طور کامل پوشونده شده بود. با پارچه‌ی بلند و تیره رنگی که مریم خانم به سمتش می‌آورد تا سرش کنه؛ ترسیده عقب رفت.

با لرزشی که از صداش به خوبی معلوم بود؛ گفت:

–چه می‌کنید بانو؟

مریم خانم از حرکت ترسیده دخترش سعی کرد لبخندش رو روی لبش حفظ کنه و این لبخند ناگهان به گریه تبدیل نشه.

–گل دختر، می‌خوای بری اون جا حتما باید چادر بپوشی.

–چادر؟ اما ما که این‌ها رو پوشیده‌ایم؛ دیگر این چادر چرا؟

–دخترم اون جایی که می‌خوای بری باید حتما با چادر بری. باید کاملا پوشیده باشی.

–از این پوشیده‌تر؟ ما دیگر داریم در این گرما خفه می‌شویم.

-چی بگم مادر؛ نمیگم چادر بده ها؛ اما از بچگی به ما می گفتن دختر که رسید به نه سالگی، حتما باید چادر بپوشه. باعث میشه مرد نامحرم بهت نگاه نکنه.
-نامحرم؟

-اوم، بین پدر، برادر، عمو، دایی و اینا بهت محرم هستن؛ یعنی اشکال نداره موهات رو ببینن. فقط موهات و نه این که لخت بری جلوشون.
آریا چینی به ابروهاش داد و گفت:

-واقعا نمی فهمیم چه فرقی می کند؛ اکنون ما پوشیده هستیم؛ نیازی به آن پارچه نیست.
-خب تو مانتو پوشیدی؛ اما هیکلت قشنگ معلومه.
-کجا معلوم است؟ ما کاملا پوشیده ایم.

-عزیزم من که نمیگم؛ عقاید این ها این طوره؛ تا از نگاه نامحرم دور باشی و بهت آسیبی نرسه.
-یاوه است. چه فرقی دارد انسان با این مانتویی که شما می گوید؛ باشد یا با این چادر. کسی که بخواهد آسیب برساند هم با آن چادری که شما می گوید؛ می رساند و در ضمن، این چادر بیشتر جلوی دست و پا را می گیرد.

-من واقعا جلوی عقاید نسل جدیدها کم میارم.
-پس می توانم آن را نپوشم؟

-خوشگل من، میشه یک امروز رو به خاطر من بپوشی؟
-آه، باشد تنها به خاطر شما، ما این پارچه ی تیره رنگ را می پوشیم.

آریا با کمک مریم خانم، چادر رو سرش کرد؛ اما هر قدمی که برمی داشت؛ چادر زیر پاش گیر می کرد و باعث می شد تلو تلو بخوره. مریم خانم با دیدن حرکت دخترش، بهش گفت چادر رو یکم رو دستش جمع کنه و بالاتر بیاره؛ حالا آریا می تونست راحت تر حرکت کنه. از اتاق بیرون اومدن که رایان دیدشون. تند و با عجله گفت:

-زود باشید دیگه؛ مگه چیکار می کردید یک ساعته...

به‌د نگاهی به آریا انداخت و گفت:

–خوبه، بدو بریم.

بعد دستش رو تو دست‌هاش گرفت و اون رو از خونه خارج کرد.

آریا با بهت به خونه‌ای که ازش بیرون اومده بود؛ نگاه می‌کرد. از نظرش این خونه زیبا و قشنگ بود؛ انگار دقیقا داخل قصر قرار داشت. دور تا دورشون گل‌ها و چیزهای بلند سبز رنگی قرار داشت که توی قلمرو خودشون فقط اندازه یک بند انگشت بودش.

موقعی که به ماشین رسیدن؛ رایان دزدگیر ماشین رو زد و سوار شد. وقتی دید خبری از خواهرش نیست؛ سرش رو از پنجره بیرون آورد و نگاهش رو چرخوند که اون رو بالاخره دید که بهت زده این ور و اون ور رو نگاه می‌کرد.

اگه وقت اضافی داشتن؛ حتما می‌داشت که اون این‌جا رو با تمام وجودش ببینه و حس کنه؛ اما الان زمان مناسبی نبود.

–هی سوار شو دیگه.

آریا با شنیدن صدای رایان، برگشت که دید رایان سوار یک چیز غول پیکر شده.

–چگونه باید سوار این شد؟ پس اسب‌ها کجا هستند؟

رایان از حرف نازنین، پوف کلافه‌ای کشید. این فراموشیش واقعا یک دردسر شده بود.

–چگونه باید سوار این شد؟ نه... چطوری باید سوارش شد؟

رایان یک دفعه از ماشین پیاده شد که آریا از ترس چند قدم عقب رفت. رایان سعی کرد ترس خواهرش رو از بین ببره؛ به خاطر همین گفت:

–نترس؛ این اونقدرها که تو فکر می‌کنی بد نیست. یک جورایی مثل همون اسبی هستش که تو میگی.

–پس ما چرا اسب را نمی‌بینیم؟ این جادو است؟ آری؟ شما جادوگران قهار می‌هستید!

–خدا... جادو پادو چیه؟ این اسب پیشرفته است؛ مثل همون حرکت می‌کنه، اما خب سر و دم نداره.

–ما چگونه باید سوار این شویم؟ این که بسیار بلند است؛ چگونه ما باید بالای آن بنشینیم؟

-دانشمند، بالای این نمی‌شینن؛ توش می‌شینن.

آریا گیج به رایان نگاه کرد. هنوز نفهمیده بود که چجوری باید سوار بشه. رایان با دیدن وضع خواهرش، از ماشین پیاده شد و در رو واسه‌اش باز کرد و اون رو سوار کرد؛ بعد خودش سوار شد. آریا با بهت با خودش فکر می‌کرد: «خدای من، آن‌ها آن اسب را تکه تکه می‌کنند.» رایان درحالی که ماشین رو روشن می‌کرد؛ نیشخندی به صورت خواهر گیجش زد و گفت: -به اون چیزهای مزخرفی که تو ذهنته، فکر نکن.

رایان ماشین رو به حرکت در آورد و این برای آریا عجیب بود که سرعت بالایی داشت؛ حتی از اسب هم بالاتر. انگار که قدرت الهه وایو (الهه طوفان) درونش قرار داده شده بود. با ایستادن ماشین، آریا از فکر بیرون اومد و به روبه‌روش نگاه کرد که تصویر دو شخص مسن طراحی شده بود و کنار در ورودی، دو نفر با لباس‌های سبز رنگی ایستاده بودند. عده‌ای هم از اون در داخل می‌شدند و عده‌ای هم خارج. با کمک رایان، از ماشین پیاده شد و رایان اون رو دقیقا به همون جا که توجهش رو به خودش جلب کرده بود؛ برد.

با ورودش، شگفت زده موند. بیشترشون لباس‌های سبز رنگ مشابهی به تن کرده بودند. رایان آریا رو به سمت اتاق مافوقش برد؛ دو تقه به در زد و با شنیدن اجازه ورود، خواست وارد بشه که با به یاد آوردن چیزی به سمت آریا برگشت و گفت:

-ببین؛ میری اونجا سوتی موتی ندی‌ها؛ زیاد حرف نزن؛ همون طور که راشا بهت یاد داده، حرف بزن و همون جملات رو بگو.

آریا سری تکون داد و در جواب حرف رایان باشه‌ای گفت. هر دو وارد اتاق شدن که رایان با دیدن بهترین دوستش بلند گفت: -به به، سروان احمدی.

حسام با دیدن دوستش که شوخ و شنگه تعجبی کرد و گفت:

-اوه رایان، چه خبر شده؟ تو کجا؟ این جا کجا؟

آریا پشت به رایان ایستاده بود. صداها رو می شنید؛ اما چیزی نمی دید. دوست داشت بدونه اونی که داره صحبت می کنه کیه؛ صداش آشنا بود؛ به خاطر همین با کنار رفتن رایان سریع نگاهش رو به اون شخص رسوند تا حسابی شناساییش کنه؛ اما با دیدن اون شخص، همه ی چیزهای توی دستش روی زمین افتاد... تیکه تیکه و بریده فقط تونست یک کلمه رو به زبون بیاره:

-اوان

نازنین:

از خواب بیدار شدم.

شدید تشنه ام بود.

به جامی که کنارم بود؛ نگاه کردم.

سمتش رفتم و می خواستم آب بخورم؛ اما توش خالی بود.

نمی دونم چرا گیج می زدم. تو راه رفتن، تلو تلو می خوردم. از اتاقم بیرون اومدم. نگهبان ها خوابیده بودن.

بی اختیار خنده ام گرفته بود.

تلو تلو می خوردم و همین طوری لبخند می زدم.

همه جا تاریک بود و فقط نور مشعل ها، فضا رو روشن می کرد.

یک دفعه یاد باغ هفت بهشت افتادم. آناییتا من رو دیروز اون جا برده بود؛ زیباییش خیره کننده بود.

منی که همیشه از طبیعت متنفر بودم و افرادی که تو جنگل های شمال، می ایستادن تا به قول خودشون از زیبایی و هوای تمیزش استفاده کنند رو مسخره می کردم؛ الان محو اون جا شده بودم.

راهم رو به سمت باغ کج کردم. راهش رو خوب یاد گرفته بودم.

تلو تلو می خوردم و راه می رفتم.

نزدیک باغ بودم که یک دفعه، کسی دستم رو کشید و من رو تو کنجی برد.
همه چیز رو تار می دیدم؛ چند بار پلک زدم تا دیدم واضح تر بشه.
با دیدن فرمانده اوان خندیدم.
-اوه، ببین کی اینجاست؟ فرمانده اوان.
-تو اکنون بیرون از اتاقت با این وضع، چه می کنی؟
بلند خندیدم و گفتم:
-کدوم وضع؟ من حالم عالیه.
-آریا این کارهایت دیگر چیست؟ عیش (ازدواج) تو با ولیعهد؟ این دیگر از کجا آمد؟ قرار ما این نبود.
درحالی که کلمات رو می کشیدم؛ گفتم:
-هانی چی میگی تو... آریا دیگه کیه؟ من نازنینم.
دوباره خندیدم.
-نازنین، تکرار کن.
دو تا دست هاش رو دو طرف کتفم گذاشت و محکم فشار داد.
-این یاهوها دیگر چیست که می گویی؟ به خاطر این که جلوی ولیعهد خودمان را به نشناختن زدیم؛ از دست ما ناراحتی؟ آری؟ تو را قسم به ما بگو که با ریموش عیش نمی کنی.
-من دارم با ریموش ازدواج می کنم. آره، من دارم ازدواج می کنم.
با گفتن این حرف، سرم رو چند بار تکون دادم و خندیدم.
محکم از کتفم گرفت و تگونم داد.
-تو حق نداری با کس دیگری جز ما عیش کنی. ما به تو این اجازه را نمی دهیم. آریا، تو فقط برای ما هستی. برای ما هستی؛ می مانی و خواهی ماند.
همین طوری بهش نگاه می کردم که یک دفعه آرام شد. برقی تو چشم هاش بود که درکش نمی کردم.
سرم رو کج و لب هام رو آویزون کردم.

کم کم سرش داشت جلو می‌اومد. تازه مخم به کار افتاد.
اون داره چی کار می‌کنه؟ تقلا می‌کردم تا از دست‌هاش بیرون بیام.
اما محکم من رو گرفته بود و نمی‌داشت تکون بخورم.
دیگه کارم به جیغ کشیده بود؛ نمی‌دونستم چرا هیچ کس تو این خراب شده نیست؟!
تو این گیر و دارها بودم که مشتم محکمی روی صورت اوان فرود اومد.
دست‌هاش شل شد و من خودم رو عقب کشیدم که پام گیر کرد و افتادم زمین.
سرم رو بالا آوردم. توقع داشتم ریموش باشه؛ اما مانیشتوسو بود.
یک دفعه بلند داد زد:
-نگهبان‌ها... نگهبان‌ها
دو نفر اومدند که مانیشتوسو رو به اونها گفت:
-او را دستگیر کنید.
یکی از اونها با دیدن اوان گفت:
-اما قربان...
مانیشتوسو که از نافرمانی سربازها عصبانی شده بود؛ بلند داد زد:
-از فرمان من سرپیچی می‌کنید؟
سربازها تعظیمی کردند و گفتند:
-خیر قربان.
-خوب است؛ پس بروید.
نگهبان‌ها اوان رو بردند؛ اون هم هیچ تقلایی برای نجات خودش نمی‌کرد.
لحظه‌ی آخر، قبل از این که از جلوی چشم‌هام بره برگشت و بهم نگاه کرد.
یک چیزی تو نگاهش بود که دلم رو ریش می‌کرد.
با دستی که مقابلم اومد؛ از فکر بیرون اومدم و سرم رو بالا گرفتم.

–خوب هستید بانو؟

سرم رو کج کردم و گفتم:

–عالی ام.

به هم کمک کرد که بلند شم. توی همین حین گفت:

–کاملا مشخص است. بگذارید کمکتان کنم تا به اتاقتان بروید.

–هوم، باشه.

با کمکش سمت اتاقم رفتم.

با دیدن نگهبان ها که خوابیده بودن؛ سرش رو از تاسف تگون داد.

من رو داخل اتاق برد. با کمکش روی تخت نشستم که یک دفعه ریموش از در مشترک بین اتاقمون داخل اومد.

با دیدن مانیشتوسو اخمی کرد و گفت:

–شما این جا چه می کنید برادر؟

–حال نازنین خوب نیست. بگذار وقتی دیگر ماجرا را کاملاً برایت تعریف می کنم.

با شنیدن اسم نازنین ذوق زده شدم.

از روی تخت بلند شدم و سمت مانیشتوسو رفتم و لپش رو گرفتم و کشیدم.

درحالی که کشیده صحبت می کردم؛ گفتم:

–قربون تو بشم پسر؛ نمی دونی چه قدر دوست دارم؛ تو حتی اسم من رو هم می دونی.

می خواستم برم بغلش که لباسم از پشت کشیده شد؛ عقب کشیده شدم و تو آغوش یکی فرو رفتم.

سرم رو بالا آوردم؛ ریموش رو دیدم. با همون لحنم گفتم:

–هی، چی کار می کنی؟ می خواستم بغلش کنم.

ریموش با همون دندون های قفل شده گفت:

–بهتر است تمامش کنید.

—به تو چه؟ می‌خوام برم بغلش؛ تازه هم اسمم رو می‌دونه؛ هم مهربونه؛ هم خوشگله.

ریموش با چشم‌های گرد شده گفت:

—خوشگل؟ منظورتان همان زیباست؟

سرم رو به معنی آره بالا پایین کردم.

نگاهم به مانیشتوسو خورد؛ سرخ شده بود. آخی، مامانت فدات شه.

مانیشتوسو سرش رو خم کرد و گفت:

—برادر، اگر اجازه دهید؛ ما برویم.

ریموش سرش رو تکون داد و گفت:

—می‌توانی بروی.

مانیشتوسو داشت می‌رفت و نزدیک در بود که یک دفعه یاد آهنگ علی عبدالمالکی افتادم.

—وایسا؛ باید جواب قلبی که عاشق کردی رو بدی.

ریموش شکه به من اشاره کرد بعد به مانیشتوسو؛ دهنش رو باز کرد و گفت:

—برادر، به راستی این را چه شده است؟

مانیشتوسو لبخند نیمه کجی زد و با زبانش، لب‌هایش رو تر کرد.

—برادر، فکر کنم دیدید که هنگام غذا، نازنین از آن ش— راب نوشیدند.

با حرفش خنده‌ای کردم و سمت ریموش برگشتم؛ به خودم اشاره‌ای کردم و گفتم:

—من... من کی مش—روب خوردم؟ من اصلا غلط بکنم بخوام لب به این چیزها بزنم.

بعد با تخیسی گفتم:

—مش—روب خیلی بوی بدی میده؛ ولی این که این طوری نبود.

ریموش چشم‌هایش رو بست و نفس عمیقی کشید. سرم رو خم کردم و به پلک‌های بستش خیره شدم.

همون طور که چشم‌هایش بسته بود؛ گفت:

— آن ش— راب، ش— راب سلطنتی و مخصوص پادشاه است؛ به خاطر این که بوی بد آن به شدت پادشاه را آزرده خاطر می کرد؛ کاری کردند که آن بو از بین برود و تو آن را نوشیدی. باید شکر پرودگار را به جا آوری که پدر حالش خوب بود و برای این نوشیدن سزایی برایت در نظر نگرفت. برو بابایی تو دلم بهش گفتم و آرنج دوتا دست هام رو گذاشتم رو شونه اش و کف دست هام رو خم کردم و گذاشتم زیر چونه ام و به قیافه اش خیره شدم. چشم هاش رو باز کرد؛ نگاه خیره ام رو که دید هل شد؛ اما در عرض چند ثانیه، کنترل خودش رو به دست آورد و گفت:

— به راستی که حالت خوب نیست.

برگشت سمت مانیشتوسو.

— برادر، من از تو عذر می خواهم.

مانیشتوسو هم لبخندی زد و گفت:

— اشکالی ندارد برادر؛ رفتارشان به خاطر خوردن جام شرابی است که اشتباه آشامیدند. با اجازه ولیعهد.

— نرو؛ تو هم مثل من نمی تونی دووم بیاری؛ وایسا.

مانیشتوسو که از اتاق بیرون رفت؛ ریموش به سمت برگشت.

— این یاهوها دیگر چیست که می گویند؟

صورتم رو مظلوم کردم و گفتم:

— خب یک دفعه ای یاد این آهنگ افتادم.

مشخص بود که ریموش چیزی از حرف هام رو متوجه نشده بود.

شدید گرم شده بود. دلم رقص می خواست؛ دوست داشتم بالا پایین بپریم.

رو کردم سمت ریموش و گفتم:

— میای برقصیم؟

— برقصیم یعنی چه؟ نمی فهمم.

- یعنی بالا پایین بگیریم. اصلاً آهنگش رو هم خودم می خونم. باشه؟
دیدم حرفی نمی زنه؛ رفتم سمتش و دست هام رو روی شونه اش انداختم. با التماس گفتم:
- باشه؟ باشه؟ تو رو خدا بگو باشه.
- پوف، باشد.
- آخ جون، اوم، حالا چی بخونم؟ امید جهان... نه نه نه، حامد پهلان؟ اون که اصلاً. با چیزی که یادم اومد؛
بشکنی زدم.
- آها، فهمیدم.
ریموش فقط ایستاده بود و به خل و چل بازی های من نگاه می کرد.
بلند بلند شروع به خوندن کردم.
- وای، چه قدر مستم من؛ آخ ببین بدنم رو، راه رفتنم رو تا کمرم.
ای دختر صحرا نیلوفر وای نیلوفر.
بـوسـه بده به من عزیزکم؛ نیا نیا جلو من راحت؛ چشم هاتو از کاسه در میارم اگه بگی خوشگل تر از من
کسی هست.
همین طوری نصفه نصفه می خوندم و می رقصیدم که دیدم ریموش با چشم های گرد شده، نگاهم می کنه.
- ها؟ چیه؟ چرا این جوری نگاه می کنی؟ خوشگل ندیدی؟
ریموش دست هاش رو حالت دعا گرفت و گفت:
- خداوندگارا، ما که به عشقمان نرسیدیم؛ حداقل این را درست کن تا در کنارش دیوانه نشویم.
- آخی به عشقت نرسیدی؟ بیا یک آهنگ می خونم تو بشین گریه کن.
- گریه کن تو می تونی؛ پیش اون نمی مونی؛ اون دیگه رفته بسه تمومش کن. گریه کن؛ ته خطِ عشق تو
دیگه رفته... ادامه اش چی بود؟ اه، یادم نمیاد؛ آها، من رو ببخش اگه خواب تو رو می بینم اگه پیش تو
می شینم اگه دیوونتیم...

با بدبختی چشم‌هام رو باز کردم. سرم درد می‌کرد و حالت تهوع داشتم.
هر کاری می‌کردم؛ نمی‌تونستم تکون بخورم.

با چیزی که دیدم چشم‌هام گرد شد؛ من تو بغل ریموش بودم!
خدای من، محکم تکون می‌خوردم تا از قفل دست‌هاش بیرون بیام.
با آهی از جاش بلند شد.

چند بار پلک زد و بعد بی‌توجه به من که بهت زده روی تخت خوابیده بودم؛ به سمت در اتاقش رفت.
در رو باز کرد که تو بره؛ اما یک دفعه‌ای همچین با اخم برگشت سمتم که کپ کردم.
-تاوان تک تک کارهای دیشبت را خواهی داد.
بعد تو اتاقش رفت.

دیشب! مگه دیشب اتفاقی افتاد؟

من دیشب رفتم تو اتاقم و خوابیدم، بعد بیدار شدم آب بخورم و بعدش... بعدش چی شد؟ خدای من، من
چرا هیچی یادم نمی‌اد؟ تو این سن آلازایمر گرفتم.
بسم الله الرحمن الرحيم.

همین طوری تو فکر بودم که دیدم آناهیتا داخل اومد؛ با دیدنم گفت:
-بانوی من، شما چرا آماده نیستید؟

-آنا نمیشه یک امروز رو بی‌خیال بشی؟ سرم بد درد می‌کنه. از اون ور هم حالت تهوع دارم.
-حتما به خاطر شرابی است که دیشب نوشیدید.

-اوهوم، حتما... وایسا... چی؟ ش-ر-اب؟ من مش-روب خوردم؟

-بله ش-ر-اب... بانوی من، اکنون چهار روز گذشته است و خیلی چیزها ما به شما یاد ندادیم؛ شما باید
مراسم‌ها را به خوبی بشناسید و غیره و غیره و غیره. من عذر می‌خواهم؛ اما نمی‌شود این چنین وقت را
هدر داد. لطفا سریع‌تر آماده شوید.

با بدبختی لباس رو پوشیدم و آراال دوباره رو موهام، پارچه حریر بست.

از اتاق خارج شدم و دنبال آناهیتا راه افتادم.

–امروز می‌خواهیم تا حد امکان، جای جای قصر را به شما نشان دهیم.

کم کم حالت تهوع‌ام از بین رفت؛ اما سردردم هنوز بود.

تا الان اقامتگاه ملکه، پادشاه و دونه به دونه باغ‌ها رو دیدم.

مسافت بین این اتاق با اون اتاق خیلی زیاده؛ دیگه باغ‌ها که جای خودشون رو دارن.

اون‌هایی که به کاخ سعدآباد رفتن؛ کاملاً درک می‌کنن از این جا تا اون جا چه قدر راهه.

فکر کنم یک چهار کیلویی لاغر شدم.

به جایی رسیدیم که آناهیتا گفت:

–این جا محل تمرین سربازها و فرماندهان است؛ حتی شاهزاده‌ها نیز این جا تمرین می‌کنند.

با پشتکی که یکی از افراد زد؛ یک تیکه از صحنه‌ی دیشب یادم اومد.

«نه نه نه، وای، من چه غلطی کردم؟ من چه جوری تونستم این کار رو بکنم؟ منی رو که به خاطر یک دیوونه

گفتن زندان انداخت؛ به خاطر این کارم آتیشم می‌زنه.»

–بانوی من، اتفاقی افتاده است؟

دو زانو روی زمین افتادم. در حالی که چشم‌هام پر اشک شده بود؛ گفتم:

–آنا گند زدم. ریموش تیکه تیکم می‌کنه. من چجوری تونستم اون کار رو بکنم؟

آناهیتا با طرز گفتن من در حالی که از ترس سفید شده بود؛ گفت:

–چرا بانوی من؟ کار اشتباهی کردید؟

–به خدا من توی حال خودم نبودم.

–با... با... بانو؟

–به خدا من نمی‌خواستم بزنمش.

با حرفم آنا اخم کرد.

-بزديدش؟

-من نزدمش ها؛ يعنى با اون جلال و هيبت و جنگ‌هايى كه اون رفته؛ حرکات‌هاى من در حد مشت و مال بود.

-چه كار كرده‌ايد بانوى من؟

چشم‌هام رو بستم و تند تند گفتم:

-به خدا فقط چهارتا مشت زدم تو شكمش و دوتا لگد تو صورتش يك لگدم اشتباهى خورد به ... وايسا... حالت متفكرى به خودم گرفتم و گفتم:

-الان كه فكر مى‌كنم همچين هم بد نزدم ها؛ يعنى آروم زدم.

-بانو آن طور كه من وليعهد را مى‌شناسم به شما توصيه مى‌كنم تا حد امكان جلوى او ظاهر نشويد؛ البته اگر كارهايتان فقط همين باشد.

سرم رو خاروندم. از كارهام ديگه چيزى يادم نمى‌اومد!

-بانوى من، ما دوازده روز ديگر در ماه آبوم (مهر)، مراسم گوشوم را در پيش داريم و شما هيچ يك از آداب مراسم را بلد نيستيد.

-آبوم... هان آبان رو ميگى؛ اما ما كه شهريوريم.

-بانو، آبان و شهريور يعنى چه؟

-بى‌خيال، همون دوازده روز ديگه. اين ديگه چه مراسميه؟

-مراسم قربانى كردن.

با بهت گفتم:

-انسان؟

-خير بانوى من، در مراسم گوشوم ما گوسفندان را ذبح مى‌كنيم. ما حق كشتن انسان‌ها را نداريم؛ مگر به تاوان كارهايى كه كرده‌اند. پنيِر (خدا) خود انسان‌ها را آفريده و خود به وقت معلوم جان آن‌ها را مى‌گيرد.

زندگی بنده‌ای به بنده‌ای دیگر ربطی ندارد.

-دقیقا مثل خدای منه.

-من چیزی در مورد پنیر (خدا) شما نمی‌دانم.

-من هم هیچی از خدای شما نمی‌دونم.

-بگذارید آن‌ها را برای شما معرفی کنم. در ابتدا بانوی من چند روز قبل از مراسم ازدواج شما و ولیعهد باید به شهر شوش باز گردید.

-شوش؟ اون جا چرا؟

-سرورم آنجا اقامتگاه اصلی ولیعهد است و خب... در مورد خدایان پنیر (خدا) شوش اینشوشیناک و دیگری هوبان است. این دو قدرتمندترین پروردگاران هستند.

-حالا چرا گفתי خدای شوش؟

-هر مکانی پروردگار خودش را دارد. هوبان از تمام خدایان قدرتمندتر است. هوبان نگهدارنده و خدایی تواناست. او همسر الهه‌ی مادر است.

-الهه مادر؟ اون کیه؟

-پینیکیر، مادر شایسته‌ی همه‌ی خدایان است.

-اسماشون یکم زیادی نه... یکم کمه، خیلی سخته. من باید اسم همه‌شون رو بلد باشم؟

-آری سرورم.

-نمیشه اسمشون رو خلاصه بگم؟ مثلا بگم پنی.

با حرفم آنا اخم کرد.

-بانوی من هیچ گاه خدایان را به سخره نگیرید. مجازات آن مرگ است.

-مرگه؟ حله حله من همون پکینیر رو کامل میگم.

-پینیکیر بانوی من.

با تاکید دوباره گفت:

-پنیکیر.

-خب فقط همین دیگه تموم شد.

-خیر بانوی من، الهه‌ها و خدایان دیگری نیز وجود دارند؛ اما من فقط تعداد مورد احتیاج را به شما می‌گویم.

-احساس می‌کنم هند اومدم.

آنا متعجب از کلمه‌ی جدیدی که شنیده بود؛ گفت:

-هند؟ آن‌جا دیگر کجاست؟

-کشوریه که از جایی که من زندگی می‌کنم دورتره و خب اون‌ها هم الهه دارند و بیشترشون گاو پرستند.

-پروردگارشان گاو است؟ این چطور امکان دارد؟

-اینش رو دیگه من هم نمی‌دونم! خودم هم چیز زیادی از هند نمی‌دونم فقط چیزهایی که شنیدم رو گفتم.

-آه، خب سرورم جدای از این‌ها، ما در بحث خدایان بودیم. ناخونده ایزد خورشید است. نهونته ایزد قانون است.

-چه قدر این نهونته و ناخونده شبیه همن.

-درست است سرورم، افسانه‌ها می‌گویند که این دو برادر هستند؛ اما خب افسانه‌ها می‌گویند. -آها.

-زیت ایزد بهبودی است و کرب و لگمر داور مردگان هستند.

-چه وحشتناک. مثل روز قیامت خودمون، اون‌ها هم همون کار رو می‌کنند. تن آدم می‌لرزه.

آنا سرش رو تکون داد و دوباره حرف‌هاش رو از سر گرفت.

-شایشوم نگهبان کاخ خدایان است.

-مگه خدایان هم نگهبان می‌خوان؟

-آری سرورم، خدایان نیز کارهای خودشان را دارند.

شایشوم مراقب این است که اهریمن وارد سرزمین خدایان نشود.

-احساس می‌کنم اومدم تو کتاب داستان یونانی‌ها. این قدر خدا وجود داره. کی اصلا تو فکرش می‌کنجه

این ایرانی که ما توش هستیم؛ این قدر خدا داشته باشه.

یک نگاه به آناهیتا کردم که گیج به من نگاه می‌کرد.

جمله‌هام رو توی ذهنم مرور کردم. تند تند گفتم:

-تو رو خدا تو دیگه نپرس یونان کجاست. حوصله ندارم این همه رو توضیح بدم.

وقتی دیدم آنا دیگه حرفی نمی‌زنه؛ خنده‌ای از روی خوشحالی کردم و گفتم:

-خب، تموم شد دیگه.

-بانوی من، این‌ها خدایان بودند.

با ناله گفتم:

-مگه چیز دیگه‌ای هم مونده؟

-الهه‌ها!

سرم رو با ضرب پایین آوردم.

-نه!... آخه چرا این قدر این‌ها زیاده؟

-خوب گوش کنید بانوی من؛ الهه‌ی باران آناهیتا است. الهه بارندگی و زاد ولد انسان و حیوان.

-این رو من شنیده بودم.

-شنیده بودید؟

-یک کتاب خونده بودم که توی اون می‌گفت آناهیتا تنها الهه‌ای هست که تو تمام کشورها با قدمت بالا

وجود داشته؛ چه ایران، چه یونان، چه مصر. آناهیتا توی همه‌ی اینجاها وجود داشته.

-یونان، مصر و ایران؟

-بی خیال، داشتی می‌گفتی. خب ادامه‌اش؟

-الهه مهر و ازدواج میتراست و الهه جنگ خشاتریا. او به ما فنون نبرد و ساخت ابزارهای جنگی را یاد می‌دهد. الهه آتش، آذر است. او گوشت را می‌پزد و اهریمن را دور می‌کند. الهه خشم و قهر ایندرا است. او با نیروی خود آسمان و زمین را از هم جدا می‌کند.

الهه پاکی مهرآوه است. بانو، شما این‌ها را بلد باشید. بعداً در مورد آن‌ها بیشتر به شما می‌گویم. این‌ها اصلی‌ترین خدایان هستند.

همین‌طوری داشتم فکر می‌کردم که با صدای مانیشستوسو به خودم اومدم.

-عجیب است بانوی اهل شهداد (کرمان) خدایش الله را می‌شناسد؛ اما دیگر خدایان را نمی‌شناسد! یک بانو باید حداقل پایبند به آداب و رسوم باشد و خدایان دیگر را نیز برای رعایت آداب بشناسد. این از کجا اومد؟

آنا به جای من کمی سرش رو خم کرد و گفت:

-سرورم، بانو حافظه خود را از دست داده‌اند و تنها چیزهای کمی را به خاطر می‌آورند.

مانی ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

-اوه، بانو بهتر است دیشب را نیز مثل حافظه‌تان به خاطر بیاورید. به راستی در شان یک بانو نیست که در مقابل یک مرد این‌گونه نشسته باشد.

بعدش قهقهه‌ای زد و رفت.

چرا این و داداشش فکر می‌کنن گلوله‌ی نمکن؟ دیشب... مگه دیشب اون هم بوده؟

دیشب چه اتفاقی افتاده؟

کوفت بخنده. من دیشب چی کار کردم که این مسخره‌ام می‌کنه؟

فکر می‌کردم این آدمه؛ اما نه! این هم مثل داداششه.

با آهی به سمت اتاقم رفتم و حرف‌های آناهیتا رو بی‌جواب گذاشتم.

راوی:

آریا به چهره‌ی حسام نگاه می‌کرد و تو دلش از خدش تشکر می‌کرد. آریا، حسام رو، عشقش، کسی که تمام رویاهش رو کنار اون چیده بود؛ می‌دونست.

به راستی هر کسی این دو رو کنار هم می‌گذاشت؛ تفاوتی در اون‌ها حس نمی‌کرد. انگار که خدا دوبار چهره‌ای رو خلق کرده باشه و با تمام ظرافت، اون‌ها رو بدون هیچ تغییری به تصویر کشیده باشه. هیچ تفاوتی بین چهره، اندام، صدا و هیچ چیز دیگه وجود نداشت.

این رو آریایی که حتی نمی‌دونست چطور سر از این جا در آورده؛ درک نمی‌کرد.

از نظر اون... اون فقط یک معشوق داشت و اون هم همین شخص روبه‌روش بود.

بی‌توجه به برادری که به اشتباه اون رو خواهر خودش می‌دونست؛ دوید و خودش رو در آغوش تنها مرد زندگیش، تنها عشقش انداخت.

اون همون فرماندهی عزیزش بود؛ اوانش... فرماندهی که اسمش زبانزد خاص و عام بود؛ فرماندهی که حتی وقتی اسمش می‌آمد همه به وحشت می‌افتادند.

اما اون تنها کسی بود که روی دیگه‌ی این معشوق رو می‌شناخت. روی دیگه‌ای که مهربونی تنها کلمه‌ی مناسب واسه توصیف اون بود.

رایان کنار ایستاده بود و از رفتار خواهرش به شدت شوکه بود. اون الان تو آغوش حسام، مافوقش بود.

می‌دید که لب‌های خواهرش به سمت گردن اون میره؛ اما نمی‌تونست کاری انجام بده. انگار تمام اندام‌های عصبیش از کار افتاده بودن و فقط می‌تونست نگاه کنه.

با تلنگری که بهش وارد شد؛ سریع به سمتشون رفت و خواهرش رو از آغوش حسام بیرون آورد.

توقع هر دیوونه بازی رو داشت؛ جز این. اصلا تو ذهنش نمی‌گنجید که خواهرکش تو داستان زندگیش که این بار خودش وصف کرده؛ این مرد رو شاهزاده‌ی رویاهش بدونه.

آریا که از نگاه خیره رایان و این که اون رو از معشوقش جدا کرده، عصبانی بود؛ گفت:

—چه می‌کنید؟

رایان اخم کرد و لبش را گزید... اوه، حرف زدنش.

رایان برای این که جو به وجود آمده رو عوض بکنه؛ اولین چیزی که به ذهنش اومد رو بیان کرد.
- دختر داداشت این جاست...

یکم مکث کرد.

-...بعد میری بغل یکی دیگه؟

آریا نگاهی به اوان کرد که با چشم‌هایی گرد شده بهش نگاه می‌کرد. مطمئن بود اوان هرکسی نیست؛ اوان اوانش بود.

همین رو هم به زبون آورد.

- اما او هر کسی نیست؛ او اوان است.

حسام که از رفتارهای جدید این دختر سر به هوا گیج و شوکه شده بود؛ قدمی جلو گذاشت و گفت:
- اوان؟ متوجه حرف‌ها نمیشم.

رایان چشم‌هاش رو چرخشی داد. باید این گند رو یک جوری جمع می‌کرد؛ وگرنه باباش...

- هی هی داداش، گفتم که نازنین بخشی از حافظه‌اش رو از دست داده.

حسام در حالی که به آریا نگاه می‌کرد جواب رایان رو داد.

- ولی اوان به من گفت اوان.

- نه اتفاقاً گفت حسام.

- پس چرا یک دفعه اومد تو بغل من؟!

مطمئن بود چیزی توی این دختر تغییر کرده. چیزی که برای فهمیدنش، دقت بالایی می‌خواست؛ نه تغییر روحی، بلکه از نظر جسمی و ظاهری.

یک چیزی توی ظاهر این دختر تغییر کرده بود و خودش هم نمی‌دونست. این دختر روبه‌روش، شده بود اولین مجهول زندگیش.

رایان این دفعه واقعا کم آورده بود. هر جوابی که می‌داد، سوال دیگه‌ای مطرح می‌شد. به خاطر همین

تصمیم گرفت سوال و جواب‌ها رو به خودشون دو تا بسپره.

-من میرم بیرون. تو هم سوالات رو از خودش بپرس. اصلا به من چه؟

به سمت در رفت؛ اما قبلش به سمت آریا برگشت و براش ابرویی بالا انداخت. به معنی این که مواظب حرف زدنت باش. بعد هم بیرون رفت.

آریا بی توجه به حسام، روبه‌رویش نشست.

حسام هم مشکوکانه بهش نگاه کرد و در حالی که ریز به ریز حرکاتش رو توی ذهنش ثبت می‌کرد؛ روبه‌روش نشست.

-خب خب، رایان گفت حافظه‌ات رو از دست دادی. فکر نکنم با چند تا سوال مشکلی داشته باشی. البته این‌ها رو از بچه‌ی سه ساله هم بپرسی بلده. اسمت چیه؟
-اسمم؟

از نظر حسام، این سوال مسخره‌ای بود؛ ولی با توجه به سابقه‌ی زیر دستش سوالی بدی به نظر نمی‌اومد. آریا با آوردن کلمه اسم، یاد حرف راشا افتاد. با خوشحالی اون جمله رو تکرار کرد:
-اسمم نازنینه... نازنین سرمدی.

رایان از قبل به راشا سپرده بود تا چیزهایی رو به آریا یاد بده و راشا هم این کار رو کرده بود؛ ولی با توجه به این که فهمیده بود خواهرش هیچی نمی‌فهمه؛ با کلی التماس ازش خواست که فقط اون‌ها رو حفظ بکنه.

-درجه‌ات؟

-ستوان.

-بابات؟

-سپهبد.

-اسم من چیه؟

آریا شوکه از حرف معشوقش، مونده بود که چه جوابی باید بهش بده. اصلا اسم یعنی چی؟ این رو راشا بهش نگفته بود.

–اسم شما؟

حسام دوباره با تاکید حرفش رو تکرار کرد.

–آره، اسم من چیه؟

آریا تنها کلمه‌ای رو که از راشا یاد گرفته بود و تا الان به کار نبرده بود رو به یاد آورد. حتما اسم اوانش این بود.

–اسم شما دابلمه است.

حسام شروع به خندیدن کرد. با تمسخر گفت:

–دابلم؟

آریا سریع دست‌هایش رو به معنی نه تگون داد.

–نه نه، دابلمه نه! دابلمه!

–خب، همون دابلمه.

–نه دابلمه.

–د من هم گفتم دابلمه دیگه.

–دابلمه نه... دابلمه، دابلمه، دابلمه.

حسام هم از این کلمه‌ی جدید شکلکی در آورد و گفت:

–دابلمه، دابلمه، دابلمه.

آریا نفس کلافه‌ای کشید و نگاهی به حسام کرد که یک لحظه حسام به خودش شک کرد که واقعا اسمش این هست یا نه. نفسی کشید. با خودش فکر کرد دابلمه... منظورش که قابلمه نیست... اون، اون چه فکری درموردش کرده؟ کلافه گفت:

–اُه، گفتم اسمم چیه؟ دابلمه؟ نه خوشم اومد.

حافظه‌ات رو از دست دادی شجاع شدی؛ نترس شدی؛ شوخ شدی.

آریا لبخندی با هیجان زد.

-متشکریم.

یک دفعه حسام با فریاد گفت:

-مگه من با تو شوخی دارم سرمدی؟

آریا با فریاد حسام از ترس چشم‌هایش گشاد شد و خودش رو گوشه‌ی مبل جمع کرد.

-اسم من نه اوانه؛ نه هر کوفت و زهرماری که تو میگی. اسم من حسامه، حسام احمدی. تو چت شده؟

سرمدی برو کلاهی رو بنداز هوا، فقط به خاطر بابات اجازه دادم با این وضعت دوباره برگردی. تو، توی

حالت عادی به همه چیز گند می‌زنی؛ وای به الان که چیزی هم یادت نیست. فهمیدی؟

آریا سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

-فهمیدم.

-خوبه، به عنوان مافوق از این کارها چشم پوشی می‌کنم. بهتره که به اتاقت برگردی و لباس‌ها رو

بیپوشی و آماده باشی. یه پرونده دسته که باید دوتایی بهش رسیدگی کنیم.

آریا تند و سریع با حرف حسام در حالی که نفسش رو توی سینه حبس کرده بود؛ از اتاق بیرون اومد.

در همون حال با خودش فکر می‌کرد: «اون اوان نیست. اوان او، اون قدرها خشن نیست. امکان ندارد که

این فرد مستبد اوان باشد.»

با دیدن رایان که روی صندلی نشسته بود و سرش رو توی چیزی فرو برده بود؛ سریع به سمتش رفت.

رایان با دیدن خواهرش که سریع از اتاق بیرون اومد؛ گوشیش رو توی جیبش گذاشت و از روی صندلی

بلند شد.

-چیزی شده؟

رایان این کلمات رو نامطمئن گفت و آرام آرام جلو رفت.

قیافه گیج و در هم خواهرش، اجازه فکر کردن به اون رو نمی‌داد.

آریا پوزخند ناباورانه‌ای زد و بدون این که حضور رایان رو درک کنه جمله‌ی حسام رو دوباره تکرار کرد.

- "بهتره به اتاقت برگردی و لباس‌ها رو بیپوشی. پرونده‌ای رو دسته و باید دوتایی اون رو حل کنیم."

رایان گیج و عصبی از حرف‌هایی که شنیده بود؛ جمله‌ها رو یک بار دیگه واسه خودش مرور کرد. -این قدر زود؟ همین اول کاری؟ این طوری که نمیشه؛ تو هیچی نمی‌دونی؛ هیچی یادت نیست... رایان دست‌هایی که از شدت اضطراب عرق کرده بود رو داخل موهایش فرو برد. خواهرکش چه جووری می‌خواست کاری رو انجام بده؟ اصلا خود حسام هم می‌دونست که وضع خواهرش چه جووریه! پس چرا از اون می‌خواست که باهاش بره؟

-باشه، باشه، همون کاری که حسام گفت رو انجام می‌دیم. آره، درستش هم همینه. رایان، آریا رو با خودش به سمت اتاقش برد و لباس سبز رنگش رو بهش داد. لباس پلیسی که جذبه‌ی خاصی داشت.

آریا هم با خودش این جمله رو می‌گفت که مثل لباس پادشاهی رنگ و نمای خاصی داره. جذبه‌ی خاصی که چشم هر آدمی رو خیره می‌کرد. مثل لباس پادشاهی که آدم، ناخودآگاه در برابرش سر تعظیم فرود می‌آورد؛ اما بعد از این که رایان دوباره چادر رو سر آریا کرد؛ تمام خوشحالی‌ش به یک باره پر کشید.

از نظر آریا سر کردن این چادر حتی از درمان لاعلاج‌ترین بیماری‌ها هم سخت‌تر بود. در طول راه، کسایی رو دیده بود که چادر سر کرده بودند و آریا اون‌ها رو تحسین می‌کرد. ادامه‌ی فکرش ناگهان با دیدن شی مشکی رنگی که رایان به کمر آریا بست؛ قطع شد. -این دیگه چیست؟

رایان چند قدم عقب رفت. چشم‌هایش رو ریز کرد و قشنگ به آریا نگاه کرد. لباسش رو کاملاً درست پوشونده بود. دقیقاً مثل تمامی زن‌هایی که این‌جا کار می‌کردن.

-ببین؛ خیلی ساده واسه‌ت توضیح میدم؛ به این می‌گن تفنگ. هر اتفاقی افتاد اصلاً و ابداً به این دست نزن.

-مگر این چیست؟

-یک چیز فوق‌العاده خطرناک. حتی از اهریمنی که تو می‌گی هم خطرناک‌تره.

-خدای من، پس چرا این را به من وصل کرده‌اید؟

-برای محافظت از تو!

-مگر خطرناک نیست؟

-چرا خطرناکه. هم خطرناکه؛ هم از تو محافظت می‌کنه.

-مانند آتش؟

-آتش؟

-آری آتش هم اهریمن را دور می‌کند و هم خانه‌ها را می‌سوزاند.

-آره همونه درسته. همون چیزیه که تو میگی. فقط تو رو خدا بهش دست نزن.

-باشد.

-خوبه.

آریا سریع با به یاد آوردن چیزی گفت:

-اما... اسم چیست؟

-اسم؟

-آری اوان... نه... آن مرد خشمگین از ما اسم پرسید؛ اما ما نمی‌دانستیم.

-اوه خدای من، ببین می‌دونی نام چیه؟

-آری پیشینه‌ی انسان است.

-آفرین دختر خوب، اسم همون نامه.

-پس نام دیگر اوان همان حسام احمدی است.

-آره فکر کنم. نمی‌دونم اوان چیه؛ ولی حتما همونیه که تو میگی. ببین این جایی که میری من نمی‌تونم

باهات پیام. حسام چیزی گفت؛ تو جواب نده. هر کاری گفت؛ انجام بده.

رایان با به یاد آوردن کاری که در ابتدا ورودشون خواهرش انجام داده بود؛ ابروهایش رو در هم کشید و

اخم کرد.

–دیگه هم نپر بغلش. اگه این کار رو بکنی مطمئن باش مثل توی اتاق به روت نمی خندم.
آریا با این که چیزی نفهمیده بود؛ فقط سرش رو تکون داد.

این بار بدون کمک رایان، همراه با شخصی که نامش حسام بود؛ اما چهره‌ی اوان را داشت؛ سوار ماشین شد.

همون یک باری که رایان سوارش کرده بود؛ به خوبی یاد گرفته بود که چطوری سوارش بشه.
این باردیگه رایان در کنارش نبود.

پس باید مواظب کارهایی که انجام می داد؛ می بود.
با توقف ماشین، هر دو ازش پیاده شدن.

عده‌ی زیادی روبه روی خونه‌ی ویلایی سفید رنگی ایستاده بودن و پشت سر هم، عکس می گرفتند و فیلمبرداری می کردند.

قتل، اون هم توی این منطقه که جا به جاش دوربین داشت؛ جربزه می خواست.
یکی بالاخره جرئت کرده بود تا این زن رو بکشه؛ باید بهش جوایز زیادی می دادن.
از قدیم گفتن زبان سرخ، سر سبز می دهد بر باد.

این زن اطلاعات زیادی داشت؛ ولی بلد نبود چه جوری ازش استفاده بکنه.
کار رو باید به کاردان سپرد.

مطمئنا پلیس نمی تونست اون رو قتل تشخیص بده و اون رو یک خودکشی پیش پا افتاده می دونست.
همین فکر هم برای پلیس خوبه.
اون ها پلیسن؛ همین.

مقام و قدرت آن چنانی ندارن. حتی اگه بفهمن قضیه چیه؛ باز هم نمی تونن کاری رو از پیش ببرن.
تمام این حرف ها، افکار مردی بود که تمام زندگیش رو پای این پرونده گذاشته بود و موقعی که به آخرش رسیده بود؛ اون رو از اون پرونده حذف کردن و بهش تهمت رشوه گیری زدن؛ بعد هم خیلی راحت، بیرونش کردن.

جالب نیست که باید از قانون پیروی کرد؛ ولی این جا قانون رو هم پول عوض می کنه. واقعا که اون شخص راست گفت؛ قانون هر کشور رو باید پونزده سال یک بار عوض کنن. نسل با نسل فرق می کنه و هرچی که بیشتر زمان بگذره؛ مردم یاد می گیرن که چطوری قانون رو با قانون دور بزنین.

قتل رو غیر عمد جا می زنن؛ تجاوز رو یک صیغه پشتش می چسبونن. زندگی ظالم تر از اون چیزیه که میشه تصور کرد. حالا که قانون نمی تونه کاری رو از پیش ببره؛ خودش باید دست به کار بشه.

کلاه لباسش رو جلوتر کشید و قدم های آرومش رو به سمت انتهای خیابون برد. حسام به تجمع افراد روبه روی خونه نگاه کرد.

-دنبال من بیا.

آریا دنبال حسام راه افتاد و بعد از متفرق کردن مردم، هر دو وارد خونه شدن و به طبقه ی پایین خونه رفتن.

پسرک جوان با دیدن مافوقش، سریع به سمتش رفت و کلاه سبز رنگش رو از سرش برداشت و پاش رو به زمین، کنار پای دیگش کوبوند.

حسام گفت:

-آزاد، تعریف کن چی شده.

-قربان، فعلا اثر انگشت مشخص نیست و خب، علت مرگ خفگی بوده؛ چون مقتول توی استخر هم بوده؛ امکان این که پاش لیز خورده باشه و توی استخر افتاده باشه؛ زیاده.

-یعنی یک مرگ طبیعی؟

-بله قربان.

-پس چرا زنگ زدن و قتل اطلاع دادن؟

-قتل قربان؟ ببخشید، اطلاعی ندارم.

حسام در حالی که دندان هاش رو به روی هم می کشید؛ گفت:

-برگرد و قشنگ بگرد.

-بله قربان.

حسام حرکت کرد و آریا هم به دنبالش راه افتاد.

آریا با دیدن قسمت به قسمت خونه، نام پروردگارش رو به زبون می آورد و با خودش می گفت:

-این ها داخل خانه هایشان رودخانه ای بزرگ دارند. این ها جادوگران ماهری هستند. پروردگارا، در دیوارهای خانه، ماهی ها حرکت می کنند. این شگفت انگیز است. ما از ابتدا باور داشتیم که این سرزمین جادو است.

این ها تمام افکاری بود که توی چند دقیقه حول محور ذهن آریا شده بود و به هیچ عنوان نمی توانست از دستشون خلاصی پیدا کنه.

با دیدن شخصی که خوابیده بود و پارچه سفید رنگی روش کشیده بودند؛ از حرکت ایستاد.

حسام بی توجه به آریا جلوتر رفت و کنارش نشست. پارچه را تا سینه کنار زد.

چهره ی زن نمایان شد.

حسام با دقت به قیافه ی زن نگاه کرد و چیزهایی که توی پرونده ی زن رو بیان کرد.

-یاسمین بهرپرور. علت مرگ خفگی. اگه اون طور که قاسمی میگه باشه؛ یک عده پول ندارن حموم برن؛ یک عده اون قدر پول دارن که نمی دونن جوری خرج کنن و با این خرج کردن هاشون، عمر خودشون رو هم می گیرن.

آریا به چهره ی زن خیره شد. مرگ کلمه ای ناخوشایند، که بارها خودش مجبور شده بود این کلمه رو به

زبون بیاره. این کلمه، غم و اندوه شدیدی رو درونش ایجاد می کرد.

با دقت به قیافه زن خیره شد.

این... این که خفگی نیست.

حسام خواست پارچه را دوباره روی زن برگردونه که آریا لب باز کرد:

-صبر کنید. اون نمرده؛ یا هنوز نمرده.
کسی که داشت چیزهایی رو می نوشت؛ گفت:
-چی میگی؟ ما همه ی علائم رو در نظر گرفتیم. طرف مرده؛ حتی مردمک چشم هاش هم علائمی رو نشون نمیده. حتی حرکت نمی کنه.
-به پلک هایش نگاه کنید؛ هر دو پلک افتادگی دارند.
آریا به سمت زن رفت و کنارش نشست؛ بی توجه به نه نه هایی که می شنید؛ دهنش رو باز کرد.
-و همین طور خشکی دهان.
-این ثابت می کنه طرف نمرده؟
بی توجه به صحبت شخص، ضربان شخص را گرفت.
دقت بالایی می خواست. در بیشتر مواقع، علائم کاملاً مانند مردن بود؛ بدن یخ می کرد و حتی ضربانی را نیز نمی شد احساس کرد؛ اما عجیب تر این بود که بدن یخ نبود.
دستش رو روی پیشونی زن گذاشت؛ داغ نبود؛ اما یخ هم نبود.
دستش رو بلند کرد که افتاد. ضعف شدید در دستان و پاها، این علائم ها را دیده بود. این کاملاً مانند یکی از بیمارانش بود که مسموئیت غذایی برایش ایجاد شده بود.
حسام گفت:
-چی میگی تو؟ تو اصلاً از این چیزها سر در میاری؟
-باید حتماً او را پیش پزشکی ببرید. من ادوات لازم را ندارم.
-اون مرده.
-اگر هم نمرده باشد؛ شما دلیل مرگ او می شوید.
-اون ضربان نداره.
-دارد و بسیار ضعیف است.

- یعنی داری میگی این همه آدم با این همه ابزار و وسایل نمی تونن یک ضربان قلب رو بفهمند؟
- خیر، حتما باید پیش پزشکی بروند. خواهش می کنم قدری سریع باشید.
- از دست تو... باشه. اون رو سریع به بیمارستان منتقل کنید و بگید که اون...
- مسمومیت غذایی.

- چی؟

- این علائم مسمومیت غذایی است. ما این ها را یک بار دیده ایم.

- آگه این علائم نباشه؛ من می دونم با تو.

بعد بلند گفت:

- قاسمی.

- بله قربان.

- جزئیات پرونده رو واسه ام بفرست؛ البته بعد از این که این زن رو به بیمارستان فرستادی.

- بله قربان.

- یک چیز دیگه، اثر انگشت رو هم بردارید. به احتمال زیاد، مقتول مرده. ببینید اثر انگشتی هست یا نه.
نگاهی عصبانی به آریا کرد و گفت:

- فقط می خوام اثر انگشتی روی مقتول باشه و تو از بین برده باشیش.

- او هنوز زنده است.

- من میگم مرده.

- شما تصمیم گیرنده ی مرده یا زنده بودن کسی نیستید.

- این حرف رو به خودت بزن.

خواست جوابش رو بده که یاد حرف رایان افتاد که گفته بود به اون چیزی نگه؛ بنابراین سکوت کرد که

حسام یک پوزخند بهش زد و از کنارش رد شد.

چند ساعتی بود که همونجا نشسته بود و حسام فقط این ور و اون ور می رفت.

با زنگ خوردن گوشی، حسام دست از راه رفتن برداشت. گوشیش رو از جیبش در آورد و جواب داد. آریا با شیفتگی تمام حرکاتش رو دنبال می کرد.

حسام بعد از صحبتش، به سمت آریا رفت.

– دنبال من بیا. باید بریم بیمارستان.

آریا با کنجکاوی گفت:

– بیمارستان؟

– فقط بیا.

– آن جا دیگر کجاست؟

حسام جواب سوال آخرش رو نداد و راه افتاد و آریا هم به دنبالش.

سوار ماشین شدند و ماشین حرکت کرد.

روبه روی ساختمانی بزرگ ایستاد.

هر دو از ماشین پیاده شدند و با دویدن حسام، آریا هم شروع به دویدن کرد.

وارد اون ساختمان شلوغ شدن و بعد از مدتی راه رفتن، به اتاق مورد نظر رسیدن.

مرد مسنی درون اتاق بود و مشغول بررسی ورقه های توی دستش بود؛ با صدای در زدن اتاقش، سرش رو از توی ورقه بیرون آورد؛ روپوش تنش رو مرتب کرد و «بفرمایید» گفت.

با ورود برادرزاده اش، از روی صندلی بلند شد؛ اما تا اومد حرفی بزنه؛ حسام یک دفعه و با عجله گفت:

– چی شده؟ قضیه چی بود که گفتی سریع پیام عمو؟

حتی اگه سال ها روش کار بکنن؛ همه ی اخلاقش رو عوض بکنن؛ این بی صبر بودنش رو هیچ وقت نمی تونه کسی عوضش بکنه. مرد، لبخندی به روی لبش آورد و از روی صندلیش بلند شد؛ از پشت میز بیرون اومد و جلوی حسام ایستاد.

– بذار اول یک خبر خوب بهت بدم؛ زنده ست؛ نمرده.

حسام با شوک، کلمه ی زنده رو گفت. واقعا این امکان داشت؟

- زنده؟ چطور امکان داره؟

-بذار یک چیز دیگه بگم؛ متاسفانه تو بدنش سم بوتولیسم پیدا شده.

-بوتولیسم؟ اون دیگه چیه؟

-الان مهم نیست اون چیه؛ الان مهم اینه که با وجود این سم، سخت میشه تشخیص داد که این کار، عمدی صورت گرفته یا اصلا قضیه قتل و کشتن نبوده.

-یعنی چی؟

آریا بی توجه به همه، چیزی رو که توی ذهنش بود؛ به زبون آورد:

-یعنی مسمومیت غذایی.

نگاه متعجبی به اون دختر کرد. اون حتما باید همون دختری باشه که حسام همیشه ازش توی خونه فقط غر می زد. با یاد غرغره های برادرزاده اش، خنده ای کرد و گفت:

-درسته؛ اما باکتری کلستریدیوم بولوتونیوم توی بوتاکس هم برای بی حسی استفاده میشه؛ حتی توی مواد غذایی که درست نگهداری نمیشن؛ مثل غذاهای دودی، پیاز سرخ شده، سیب زمینی پخته شده و... وجود داره و علائمی مثل تنگی نفس، خشکی دهان، تاریینی، افتادگی پلک، فلج ماهیچه های تنفسی، بازو، پاها و بالاتنه رو داره و این علائم طی ۱۸ تا ۳۶ ساعت بروز پیدا می کنه؛ اما چیزی که من رو توی شوک می بره؛ مقداریه که از این باکتری توی بدنش وجود داشته ۱,۷ میلی گرم از این سم توی خونس بوده؛ می دونی یعنی چی؟

حتی یک میلی گرم از این سم بوتولیسم می تونه یک میلیون نفر آدم رو بکشه.

اگه زودتر نمی رسوندینش؛ ما متوجه این باکتری نمی شدیم و علت مرگ اون رو نارسایی تنفسی و یا حتی سکتای مغزی می دونستیم.

حسام با شنیدن این حرف، دندون قروچه ای کرد. مطمئن بود که هیچ وقت حس ششمش بهش دروغ نمیگه.

-من مطمئنم که این اقدام به قتله.

-قتل؟

-تو بدنش ۱،۷ میلی گرم بوتولیسم پیدا شده. اگه می‌مرد؛ پزشکی قانونی علت مرگ اون رو نارسایی تنفسی می‌دونست. کار هر کی که بوده؛ می‌دونسته به‌پرور به استخرش میره و خب همین علائمی که تو میگی؛ تنگی نفس و فلج عضلات به راحتی می‌تونسته باعث یک مرگ فوق العاده عادی و قشنگ توی محیط اون استخر بشه؛ بدون این که کسی شک بکنه؛ اما نکته‌ی مهم اینجاست... اگه می‌خواستن بمیره؛ چرا تماس گرفتن و یک قتل رو گزارش دادن؟

حسام به سمت آریا برگشت و گفت:

-سرمدی، برگرد اداره و ببین می‌تونن رد شماره‌ای که به ما گزارش داده رو پیدا کنی.
آریا به خودش اشاره کرد و گفت:

-ما؟

-نه پس عمه‌ام! سرمدی الان وقت خنگ بازی نیست؛ به خودت بیا.

نازنین:

دوازده روز گذشته و الان من وسط مراسم گوشوم بودم.

تو این مدت سعی می‌کردم تا حد امکان جلوی چشم ریموش نباشم.

می‌زد ناکارم می‌کرد؛ والله، از جونم که مهم‌تر نیست.

البته موقع غذا خوردن نمی‌شد کاری کرد؛ ولی سعی می‌کردم تا حد امکان کاری نکنم.

تو این مدت هر چی ریموش باهام کاری نداشت؛ مانیشتوسو موی دماغ آدم شده بود.

هی تیکه می‌انداخت یا واسه‌ام دست می‌گرفت.

من واقعا، نه، واقعا چرا اول‌ها فکر می‌کردم این از داداشش بهتره؟

مردم در حال رقص و پایکوبی بودند.

قرار بود گوسفند رو آخر مراسم ذبح کنن.

تا اونجایی که فهمیدم؛ توی زمان مشخص تو سراسر کشور با هم گوسفند رو سر می بریدن. چراش رو خودم هم نمی دونم.

مردم با هم می رقصیدن و گاهی هم زن ها می اومدن و می رقصیدن.

بابا هیچی رقص ایرانی خودمون نمیشه.

آها، قر تو کمرم فراوونه.

بذارید سبک آهنگ خوندن هاشون رو بگم؛ یک جورایی مثل شجریان می خوندن با یک تفاوت که صداشون رو کلفت می کردن.

آخه ملت چه جوری با این می رقصن؟

بعضی از مردها مست بودن.

چیز جالب تر این بود که نه خبری از ریموش بود و نه خبری از مانی.

و خبر بدتر این بود که من حوصله ام سر رفته بود و عین بز ایستاده بودم و به این ور، اون ور نگاه می کردم.

با صدای پادشاه به خودم اومدم.

–خب پرنسس جوان آماده ی مراسم اصلی هستند؟

با خنده ی گنگی گفتم:

–مراسم اصلی؟

–نگوید که نمی دانید.

–نه بابا کی گفته؟ کاملاً می دونم.

–خوب است.

هر دفعه آنا می خواست در مورد مراسم توضیح بده؛ یک جورهایی در می رفتم.

الان چه مراسمی؟

کم کم ریموش و مانیشتوسو ظاهر شدن.

اون ها هم کنارم اومدن.
گنگ بهشون نگاه کردم.
کم کم همه صدا قطع شد و مردم کنار ایستادن و به ما نگاه می کردن.
پادشاه از جاش بلند شد و شروع به دکلمه خواندن کرد.
جانم؟ چرا آهنگ می خونه؟ سمت راستم مانی بود، اگه از اون می پرسیدم واسه دست می گرفت.
اعصابش رو نداشتیم؛ برگشتم سمت چپم که ریموش بود؛ جهنم و ضرر.
-الان این مراسم چیه؟
ریموش با تعجب نگاهم کرد.
-مگر نمی دانید؟
لبخند مسخره ای زدم و گفتم:
-نه!
ریموش چشم غره ای بهم رفت.
-در مراسم گوشوم، تمام اعضای سلطنتی موسیقی ای را می خوانند.
-موسیقی؟
-آری!
آب دهنم رو قورت دادم و کف دست هام رو بهم مالیدم.
-یعنی من هم باید بخونم؟!
-آری.
-یا صاحب حضرت فیل، من چی بخونم؟
اصلا چه معنی میده صدای زن رو مردم بشنون؟
حالا که فکر می کنم چقدر این عقیده مون که زن نباید آهنگ بخونه؛ خوبه!
دکلمه ی پادشاه تموم شد و نوبت ملکه رسید.

بر اساس مقام پیش می‌رفت؛ یعنی بعدش ریموش، بعد مانی و بعد من. حالا شاید انهروآنا هم بخونه.

قرار بود بعد از مراسم گوشوم، به معبد پیونده.

وای وای وای، من چه غلطی الان باید بکنم؟

نوبت ملکه تموم شده بود و نوبت ریموش بود؛ شروع به خوندن کرد.

-گلی در آسمان چرخ می‌خورد و روبه‌روی من افتاد.

زیباست؛ رنگین است؛ اما ممنوعه نیست.

او را از روی زمین بر می‌دارم و در دستانم می‌گذارم.

به لبانم نزدیک می‌کنم؛ او مال من است؛ اما ناگهان بادی می‌وزد و گل از روی شانهام پر می‌زند.

دنبالش می‌روم؛ اما نمی‌رسم. گویی او نمی‌خواهد که برای من باشد.

گل به آسمان بر می‌خیزد و به سمت ماه می‌رود.

کاش او همیشه برای من می‌ماند.

مردم شروع به دست زدن کردند.

جانم؟ این الان چی خوند؟ موقع خوندن همه‌ش به انهروآنا نگاه می‌کرد.

این رو ولش کنید؛ من چی بخونم؟ چرا همه این جوری می‌خونن؟

همین جور داشتم فکر می‌کردم که دیدم همه دارن به من نگاه می‌کنن.

یک بار همه جا رو نگاه کردم. شاید به کس دیگه‌ای نگاه می‌کنن!

اما نه، حواسشون به من بود. به خودم اشاره کردم و گفتم:

-نوبت من است؟

-آری؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم؛ اما مانیشتوسو که نخونده؛ همینه.

-عذر می‌خواهم؛ اما من به خود اجازه نمی‌دهم هنگامی که برادر همسر آینده‌ام حضور دارند؛ بی‌ادبی کرده و زودتر بخوانم.

پادشاه گفت:

-این رسوم است؛ فکر نمی‌کنیم اشکالی داشته باشد.

-ولی این خلاف آداب و رسومی است که ما یاد گرفته‌ایم.

-باشد؛ بنابراین مانیشتوسو شروع کن.

مانیشتوسو شروع به خوندن کرد. یا استخدوس، بعدش منم.

من احمق، آخر آهنگ‌هایی که حفظ می‌کردم؛ ساسی و تتلو و تهی و آرمین نصرتی بوده؛ این‌ها رو که همیشه این جا خوند.

اون هم چرا؟ چون ریتم آهنگاشون قشنگ بود.

با این وضعی که این‌ها می‌خونن من نمی‌تونم برم وسط بگم چیه چیزی شده؟ یا آی دختره، بله، شوهر داری؟ نخیر.

خدا، کمک، کمک.

آهنگ یکی رو یادت بیار؛ احمق فکر کن.

فکر کن وسط جلسه امتحانی؛ آره همینه؛ من می‌خوام امتحان بدم.

لعنت به هرچی آهنگه؛ الان فقط اون آهنگ پیرهن صورتی دل من رو بردی تو ذهنم رژه میره.
پادشاه گفت:

-خب پرنسس جوان!

من واقعا به چه امیدی می‌خواستم رشته موسیقی برم؟

به خدا اگه الان نشستید می‌گید این چه قدر زر می‌زنه؛ خب تو بیا آهنگ بخون. میام این مانیشتوسو رو

می‌کنم تو حلقه‌تون. خب استرس گرفتم. بعد دعا می‌کنم جلوی خانواده‌ی شوهرتون سوتی بدید بفهمید.

با مشت محکمی که به پهلوی راستم خورد؛ گفتم:

-وای.

همه بهم نگاه کردن.

-ای وای چه قدر مستم من.

ریموش و آناهیتا و هر کی که بود؛ با چشم‌های گرد بهم نگاه می‌کردن. فکر کنم گند زدم؛ نه؟

-شوخی کردم به خدا گفتم یک چیزی بگم روحیه تون عوض بشه.

آنا گفت:

-بانو، نحوه‌ی گفتارتان!

-لعنت، اه.

ریموش آروم گفت:

-بخوانید دیگر.

من هم مثل اون آروم گفتم:

-بلد نیستم بابا.

-فقط بخوان هر چه را که بلدی.

-باشه باشه، هولم نکن.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم و شروع به خوندن کردم.

-نگران منی که نگیره دلم، واسه دیدن تو داره میره دلم.

نگران منی مثل بچگیام، تو خودت می‌دونی من ازت چی می‌خوام.

مگه میشه باشی و تنها بمونم؟

محاله بذاری محاله بتونم.

شعر رو خوندم و چشم‌هام رو باز کردم که دیدم همه بهت زده من رو نگاه می‌کنن.

آخه من رو چه به مرتضی پاشایی.

با شک گفتم:

-بد خوندم؟

یک دفعه همه شروع به دست زدن کردن. پوف، خدا رو شکر، نور به قبرت بباره مرتضی پاشایی.

پادشاه گفت:

-شعر زیبایی بود پرنسس و البته صدای زیبایی هم دارید.

-متشکرم عالیجناب.

برای تشکر سرم رو خم کردم. زن‌ها تو این جا حق ندارن خم بشن؛ فقط باید سرشون رو پایین بیارن. با صدای مانیشتوسو به سمتش برگشتم.

-برخلاف آن شب صدای زیبایی داشتید!

با خشم غریدم:

-مرده‌شور تو و خودم و اون شب رو ببرن.

برگشتم سمت ریموش که دیدم این همین طور به انهروانا خیره مونده؛ با عقاید این‌ها من موندم چجوری درباره‌ی این دوتا فکر کنم؟! الان این نگرانی و دلتنگی برادر نسبت به خواهرشه یا یک چیز دیگه؟!

-هی چته؟ یک، دو، سه. الو... تو روحت، کجایی؟ من رو می‌بینی؟

محکم با آرنجم زدم تو پهلوش که از درد پهلوش رو گرفت و خم شد.

-چه شده است؟

من هم مثل اون خم شدم و موازی با صورتش گفتم:

-تو خواهرت رو دوست داری؟

چرخشی به چشم‌هایش داد و گفت:

-معلوم است که خواهرمان را دوست داریم.

-نه نه، اون طوری نه. منظورم همون شکل مزخرفه. منظورم اینکه که اون رو به عنوان یک زن دوست

داری؟

...

-ایش، اگه دوستش داری چرا می‌خوای با من ازدواج کنی؟

تمام این حرف‌ها رو در حالی که خم بودیم می‌زدیم. با صدایی هر دو راست شدیم و مثل آدم ایستادیم. انهر و آنا: چه شده است؟

ریموش به قیافه‌ی خواهرش خیره موند؛ اما بعد با کلافگی سرش رو تگون داد.
- چیزی نشده است خواهر. عذر می‌خواهم؛ اما من و پرنسسمان نیازمند کمی خلوتیم؛ عذرخواهی مرا بپذیرید.
چی؟

ریموش سریع دستم رو گرفت و کشید.

از سالن بیرون اومدیم. همچین دستم رو می‌کشید و فشار می‌داد که می‌گفتم الانه که دستم قطع بشه. به قیافه‌اش نگاه کردم؛ انگار تو این جا نبود؛ انگار تو یک حال و هوای دیگه بود. این قدر من بدبخت رو از پله‌ها دنبال خودش بالا کشوند که دوست داشتم بالا بیارم. با چیزی که دیدم؛ دهنم باز موند. ریموش دستم رو ول کرد و چند قدمی ازم فاصله گرفت. یک قدم عقب رفتم؛ دستم رو جلوی دهنم گرفتم و دو قدم جلو اومدم. اوه، این جا معرکه بود. دقیقا بالای بالای قصر بودیم.

آسمون پر از ستاره و بدون ابر بود؛ دقیقا مثل موقع‌هایی که آدم، شب رو توی کویر می‌گذرونه. نسیم خنکی می‌وزید و آدم رو توی خلسه‌ی شیرینی فرو می‌برد. دیوار رو گرفتم و خودم رو بالا کشوندم؛ شهر زیر پام بود و چراغونی. مردم جشن گرفته بودن.

منظورم از چراغونی، لامپ و این چیزها نبود؛ ولی روشن بود. جنب و جوششون حتی از این جا هم حس می‌شد.

با حرف زدن ریموش، از خلسه شیرینی که توش بودم بیرون اومدم.

-تا نه بهارمان همه به ما می‌گفتند تو و خواهرت قرار است با هم عیش کنید. تا آن موقع معنی آن را نمی‌دانستیم؛ اما بزرگ‌تر که شدیم معنی‌اش را فهمیدیم. همه چیز برایمان فرق کرده بود. گویی دنیا رنگ

و جلوه‌ی دیگری به خود گرفته بود. همه‌ی کارهای انهر و آنا برایمان شیرین بود. با او که بودیم؛ مثل درختی می‌شدیم که جان تازه‌ای به خود گرفته است؛ مانند مرده‌ای که زنده شده. نگاه‌های او را به مانیش‌توسو می‌دیدیم؛ اما آن قدر دوستش داشتیم که معنی آن‌ها را حس نمی‌کردیم. به سن الانمان که رسیدیم؛ هرگاه می‌خواستیم به انهر و آنا نزدیک شویم؛ او بیشتر از ما فاصله می‌گرفت. بارها به پدر گفته بودیم که مراسم عیش را برگزار کنیم؛ اما هر بار که پدر مسئله را با انهر و آنا در میان می‌گذاشت؛ او دعوایی راه می‌انداخت و تا چندین روز حتی با ما قهر می‌کرد؛ تا آن که شما آمدید و مسئله‌ی عیش ما با شما به میان آمد؛ آن موقع با حرف پدر، برق شادی را در چشمانش دیدیم.

او گفت... گفت که عاشق مانیش‌توسو است و هیچگاه ما را دوست نداشته است.

با این حرفش، ریموش نشست روی زمین و شروع کرد به گریه کردن.

خدای من، از بچگی دوست نداشتم ببینم یک مرد گریه می‌کند. اصلاً مرد مگه گریه می‌کند؟! رفتیم و کنارش نشستیم. با تردید دستم رو پشتش گذاشتم و آرام سه بار پشتش زدم.

—هی... هیش... هیش... گریه نکن.

با این حرفم، یک دفعه خودش رو بغلم انداخت که روی زمین پرت شدم. سرش رو روی سینه‌ام گذاشت و دوباره گریه کرد. با کارش چشم‌هام گرد شد.

—اصلاً... اصلاً گریه کن؛ راحت باش. هر چه قدر دوست داری گریه کن.

پوفی کشیدم و به صورتش نگاه کردم.

واقعا از گریه کردن یک مرد بدم می‌اومد، ناخودآگاه خودم هم شروع کردم به حرف زدن:

—می‌دونی من تو یه خانوادگی نظامی بزرگ شدم؛ مثل همین فرمانده‌ها و این جوریا... من پیش مادر بزرگم بودم. اولین بار به اون مامان گفتم. اولین قدم‌هام رو به کمک اون برداشتم. اون من رو پارک می‌برد. بهم محبت می‌کرد. واسه‌ام یه تکیه‌گاه بود؛ یه بت بود که می‌پرستیدمش. بزرگ‌تر که شدم معنی مامان، بابا رو فهمیدم. بچه‌ها تو کوچه مسخره‌م می‌کردن و می‌گفتن بی پدر و مادرم. نحس هستم؛ امّا، خب، مامان بزرگ جوابشون رو می‌داد. مدرسه که می‌رفتم هر موقع که پدرهای بچه‌ها می‌اومدن و اون‌ها با

خوش حالی به سمت باباهاشون می رفتن، با حسرت نگاهشون می کردم. می دونی جالبیش چیه؟ همه ادعا دارن معلم ها؛ مادر دوم بچه ها هستن. اون ها دل سوز و مهربونن؛ اما معلّم من این طوری نبود، اون مثل یه جذامی با من رفتار می کرد. بعضی اوقات، بعضی چیزها درد میشه و میمونه رو دلت و زخم میشه؛ میشه درد دلت، بغض میشه، میشه خاطرات. آدم بعضی چیزها رو یادش نمیره، هر سنی هم که باشه شاید تصادفی یادش بره؛ اما غریزه اش هیچ وقت یادش نمیره. مثل این که آدم ناخواگاه یه دفعه از یه چیزی بدش بیاد.

ریموش یه دفعه وسط حرفم پرید و گفت:

__پارک، مدرسه، جذامی، این ها یعنی چه؟

__یعنی من بدبخت دارم با تو درد دل می کنم، تو به چه چیزی فکر می کنی!

__عذر می خواهم.

ریموش ازم فاصله گرفت و چهار زانو نشست. مثل بچه هایی که منتظر قصه ای از مادر بزرگشونن بهم نگاه کرد. وسط گریه خنده گرفت، لبخندی زدم و ادامه حرفم رو گفتم:

__اوم. کجاش بودم؟ اها! تا این که بزرگ تر شدم، از مدرسه که برگشتم خونه؛ مامان بزرگ رو دیدم، تنش یخ

یخ بود. تکون نمی خورد. به سرعت دویدم تو کوچه و شروع کردم به جیغ زدن و گریه کردن. همسایه ها اومدن و زنگ زدن به آمبولانس. مامان بزرگم مرده بود.

به کمک اون ها واسه مادر بزرگ مراسم گرفتیم. تو اون سن؛ من اصلا معنی مردن رو نمی دونستم. واسه ام مرگ یه واژه ای تو خالی بود، یه واژه ای بدون معنی، اصلا تو دایره ای لغات ذهنم همچین کلمه ای نبود.

چهلّم مامان بزرگ که شد، یه زن و مرد اومدن پیشم و گفتن؛ مامان بابای منن، مسخره نیست؟! من رو با خودشون بردن خونه شون. باخودم می گفتم، الان که مامان و بابا دارم، خوشبخت ترین آدم روی زمین میشم. با مامانم بیرون میرم، بابام نازم رو میکشه، برام خوراکی میخره. با مامانم لباس انتخاب می کنم، غذا درست می کنیم.

اما این طور نشد. بابا اصلا سمتم نمی اومد؛ حتی نمی داشت مامان پیشم بیاد. اها! راستی! دوتا برادر دارم، رایان و راشا.

اوم! راشا نسبت بهم بی تفاوته؛ اما رایان تا وقت گیر میاره به من گیر میده. اگه بابا خونه ست درامان نیستم، خونه هم که نیست از دست رایان در امان نیستم. به همه چی گیر میده؛ لباس این طوری نپوش! غلط کردی این کار رو کردی! این طوری صحبت نکن! خلاصه زندگیم جهنمی بود واسه خودش. تا این که فهمیدم بچه ی اون ها نیستم! واقعا درک نمی کنم چرا؟ چرا من رو بچه خودشون جا زدن؟ برای چی؟ خنده ی بغض داری کردم و گفتم:

-والقصه! من الان در خدمت شمام.

با این حرفم ریموش خنده ای کرد. به صورتش خیره موندم و گفتم:

-یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

-چه چیزی را؟

-راستش این ازدواج ها؛ منظورم ازدواج خواهر و برادری درست نیست.

-برای چه فکر می کنید درست نیست؟!

-بین یه چیزی میگم، قول بده حرفم رو باور کنی.

ریموش با قیافه ای مشکوک نگاهم کرد:

-چه می خواهی به ما بگویی؟

-اول قول بده!

ریموش: باشد! سوگند می خورم و قول می دهم.

-من از آینده اومدم.

ریموش با حرفم رفت تو شوک، با همون حالت گفت:

-چه گفتی؟

لبام رو با زبونم تر کردم. آب دهنم رو آروم قورت دادم و دوباره حرفم رو تکرار کردم.

ریموش با حرفم قهقهه‌ای زد. من با لبخند مسخره‌ای نگاهش می‌کردم.

– خدا را سپاس که تا کنون کسی چنین شوخی را با ما نکرده بود.

– من دروغ نگفتم، راستش رو گفتم. من واقعا از آینده اومدم. چجوری باید بهت ثابت بکنم؟
ریموش با کلافگی گفت:

– نمی‌دانم. نمی‌دانم. اما می‌دانی که دروغ، بهایی سنگین دارد؟

– آره می‌دونم و مطمئن باش که من دروغ نگفتم.

– اما تو چگونه از آینده آمده‌ای؟ آینده چگونه است؟ اصلا چه چیزی را درباره‌ی ما در تاریخ نوشته‌اند؟

– اهم یکی، یکی،.. خب اولاً خودم هم نمی‌دونم چه جوری اومدم این‌جا، دوماً آینده خوب یه جوری هست

دیگه، با دو تا کلمه که همیشه توصیفش کرد. و سوماً متأسفم چیزی از شما توی تاریخ نیست؛ یا شایدم

هست و من نمی‌دونم من تنها کتاب تاریخی که خوندم مال مدرسه بوده که توی اون هم یا راست

نمی‌نویسن یا درست نمی‌نویسن، کلاً یه مشت چرندیات و مزخرفات می‌نویسن باعث میشن آدم از هرچه
تاریخه متنفر شه.

– مگر می‌شود اسمی از سارگن بزرگ نباشد؟ او اولین کسی بود که امپراطوری بزرگ ایجاد کرده است.

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

– فعلا که شده، ببین ماها این طوری خوندیم: مادها، پارت‌ها، پارس‌ها. از حکومت کوروش به بعد اون هم

نصفه و قروقاطی می‌خونیم.

ریموش شوکه و با ترس خاصی گفت:

– کو... کو... کوروش؟!

– هی ریموش! نترس! ببین، یه چند صد سال بعد یه حکومتی به وجود میاد که پادشاهش کوروشه و اون

یه کشور واحد به وجود میاره به اسم ایران؛ که تا قرن‌ها بعدش این کشور پابرجاست. فعلا با شماها کاری

نداره.

ریموش نفسش رو از سر آسودگی بیرون داد و گفت:

-این ایران را قبلاً نیز گفته بودی. آن جا کجاست؟

آخ جون! حرفم رو باور کرده. خدا کنه که باور کرده باشه.

-همین جا! این جا، این سرزمین بعدها اسمی به نام ایران رو به خودش میگیره.

-اگر همین جا است پس چگونه عقاید تو با ما فرق می کند؟

شدم مثل یه مادری که داره سوال های بچه اش رو که تازه به سن بلوغ رسیده رو جواب میده! پوف!

-بین به پیامبر اعتقاد داری؟

-آن دیگر چیست؟

-فرستاده ای از طرف خداوند.

-خب؟

-بین ما تا قرن ها آتش رو پرستش می کردیم و همین الهه و خدایان رو داشتیم. تا این که آخرین

فرستاده ی خداوند توی عربستان به دنیا اومد و کتابی هم از طرف خدا نازل شد که بهش میگن قرآن و

خب بعد اون دینی رو که پیامبر آورده بود که اسلام نام داره، وارد ایران شد.

-آه! آیا عربستان نیز مانند ایران یک سرزمین است؟

-آره درسته!

- پس باید روابط خوبی نیز با یکدیگر داشته باشید.

صورتتم از حرفش جمع شد. فکر کنید! ایران با عربستان روابطش خوب باشه. جک سال باید انتخاب بشه!

اون ها تنها کاری که که بلدن اینه که یه مشتی ایرانی بدبخت رو بکشن.

-اوه اتفاقاً نه! اصلاً ایرانی ها از عرب ها متنفرن و عرب ها همین حس رو به ایرانی ها دارن البته ماها از

پیامبر و امامانمون بدمون نمیاد ها! ولی، خب، اون ها یه جورین اصلاً نمیشه تحملشون کرد.

-واقعا درک نمی کنیم.

-بین همین قرآنی که گفتم چیزهایی که توش نوشته شده همه ی آدابی که مردم توی دوران گذشته؛

یعنی تو دوران شماها بهش باور دارن و انجام میدن، البته چیزهای خوبش رو خب، بعضی چیزها رو توی

فرهنگ گذشته ممنوع اعلام کرده و واسه این ممنوعیت هم دلیل آورده به خاطر همین ما ایرانیها خیلی زود به اسلام ایمان آوردیم، البته میگویند که به زور شمشیر بوده، نه به خواست خودمون، این رو دیگه الله و اعلم.

ریموش کلافه از این که هیچی نفهمیده گفت:

– در مورد این نفرتتان به یکدیگر می‌گفتید.

– آها! ببین، برای عربستان چند صد هزار پیامبر اومد؛ تا به راه راست هدایتشون کنه اما برای ایران فقط یکی. ببین دیگه چه آدمایی بودن و در مورد این نفرت، برمی‌گرده به کارایی که می‌کنن اون‌ها خیلی از پیامبرهای ما را کشتن خب، فکر کنم. زن تو این جا ارزش زیادی داره درسته؟

– آری زنان نماد عطوفت، محکم بودن، استواری و صبر هستند. زنان حتی حاضرند جانشان را نیز برای فرزندانشان بدهند. برای فرزندشان مانند سپر هستند و هر چه را که می‌گویند برای پیشرفت فرزند و همسرشان است.

– دقیقاً! ماها از عرب‌ها بدمون میاد چون اول که زن‌ها رو زنده زنده خاک می‌کردن چون معتقد بودن زن نمی‌تونه نسل خانواده‌شون رو ادامه بده. یه جوری این عقیده‌شون بود، پسر؛ واسه خودمون دختر مال مردمه. چیزی که متأسفانه بعد از این که ایرانی‌ها هم مسلمون شدن، تو ایران رواج پیدا می‌کنه و بعد هم که از اون‌ها به عنوان کالا برای تأمین خودشون استفاده می‌کنند. «دوستان قصد توهین به عرب زبان‌های کشور خودمون رو ندارم. دارم کشور عربستان رو می‌گم. پس لطفا بهتون برنخوره.»

– این که خیلی بد است!

بشکنی روبه‌روش زدم و گفتم:

– دقیقاً به خاطر همین اگه واسه یه دختر ایرانی یه خواستگار از عربستان باشه و یه گدا از ایران؛ ترجیح میدم با اون گدا باشه تا وسیله‌ای باشه واسه تولید مثل. چون اون‌ها واسه ازدواج اول به قیافه دختر نگاه می‌کنن، بعد می‌بینن مامان دختر بچه هاش چیه! اگه همه‌شون دختر بودن؛ میگویند دخترش هم فقط دختر به دنیا میاره، یه مشت اعتقادهای به درد نخور.

- به راستی که نمی دانیم در مورد این کارها چه بگوییم!

-بین من رو به کجاها کشوند. داشتم درمورد اسلام می گفتم؛ خب اسلام، یه دین عقلیه، نه دینی که یکی دیگه واسهت دیکته کنه و تو انجام بدی! می دونی، خوبیش اینه که اسلام اگه یه چیزی رو گفته و گفته که این حرف خدا و پیامبرشه می شینی خودت بررسیش می کنی، چه از نظر عقلی، چه از نظر قلبی، می بینی آیا از این دو لحاظ واقعا این حرف ها درسته؟

اگه درسته که انجامش میدی، اگر نه می ذاریش کنار. آه و البته توی قرآن ازدواج و رابطه خواهر و برادر، مادر، عمو، پدربزرگ، مادربزرگ، عمه و دایی و این ها ممنوعه چون با همدیگه رابطه ی خونی دارن؛ دلیلش رو نمی دونم اما یه چیزی رو خوب می دونم این که حتماً پشت این ممنوعیت علتی هست که خیلی هم مهمه.

- اگر این هایی که می گویی راست باشد آینده بسیار پرماجرا است.

-درسته، حتی با یه روز کامل حرف زدن درموردش باز هم اتفاق های زیادی مونده که آدم هنوز تعریف نکرده.

- دوست داریم آینده را ببینیم.

روی زمین دراز کشیدم و درحالی که به آسمون پرستاره، خیره شده بودم؛ دست هام رو زیر سرم گذاشتم و گفتم:

-منم همین طور! اما اشتباهی فکر کنم اومدم گذشته.

- تو که خودت در آینده هستی.

-زندگی ادامه داره؛ می گذره و می گذره؛ ولی، بالاخره یه روزی تموم میشه اما اون جایی که من هستم،

هنوز زندگی تموم نشده، بنابراین آینده ای هم وجود داره؛ آینده ای شگفت انگیزتر و پرهیجان تر.

آینده ای که شاید توش سراسر جنگ و خونریزی باشه، یا آینده ای که ایران؛ به اوج قلّه پیروزی خودش رسیده، و اون دوباره جزء اولین کشور قدرتمند جهان به حساب میاد.

این حرف ها شد سرآغاز دوستی ما دوتا.

یک ماه و ده روز از اون قضیه گذشته. با گذشت این همه زمان، البته هنوز که هنوز به شعوری خودش رو حفظ کرده؛ ولی این هم دلیل نمیشه که من اذیتش نکنم.

خب یه خبر خوب؛ انهروانا هم به معبد رفت و به عنوان کاهن انتخاب شد و من تا دو روز شبیه دلک شده بودم، تا ریموش بخنده و این قدر قمبرک نزنه.

اوه! و یه چیز دیگه، که فوق العاده مزخرفه؛ این ها تو معبدشون، منظورم کاهن هاشونه، موقع دعا کردن لخت لختن؛ بدون این که حتی جاهای خصوصیشون رو هم بپوشونن و من بخت برگشته، تو کل مراسم در حال جیم زدن بودم و با هر چیزی خودم و مشغول می کردم، تا نتونم توی اون دعا باشم.

اوه اوه! و یه چیز مهم تر تازگی ها موقعی که ریموش رو می بینم ناخود آگاه ضربان قلبم تند میشه، دست هام عرق می کنه و خب تا چند دقیقه ای مات میشم. فکر کنم مشکلی پیدا کردم، حتما باید پیش یه پزشک برم.

و این که دارم زبون خودمون رو بهش یاد میدم؛ اما هنوز لنگ می زنه که اون هم اشکال نداره، خودمم وقتی این جوریم چه ایرادی می تونم ازش بگیرم؟! هفتادوپنج روز گذشته و فقط بیست و پنج روز تا مراسم ازدواج باقی مونده.

این مقدار زمان من رو می ترسونه.

الان ما، یعنی من و ریموش؛ وسط راهیم تا بریم سمت شوش. آخه اون جا محل زندگی ولیعهده.

این قدر توی راه بودیم، بدن درد گرفته بودم، الان تازه قدر ماشین رو می دونم.

هوا گرگ و میش بود و به سمت تاریکی می رفت، سوز سردی می اومد و محوطه ی بیرون، واقعا ترسناک شده بود.

دستام رو جلوی دهنم بردم و "ها" کردم و روی هم کشیدم تا حداقل یه ذره گرم بشن.

با حرف ریموش که گفت:

_استراحت می کنیم.

خوش حال شدم و از کجاوه پیاده شدم.

هوا پاک پاک بود، بدون یه ذره آلودگی.

دستام رو دو طرفم باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. با لذت هوا رو وارد ریه هام کردم و یک قدم به جلو رفتم.

با صدای خرد شدن چیزی زیر پام چشم هام رو باز کردم؛ دست هام رو پایین انداختم و پای راستم رو بلند کردم.

با چیزی که دیدم روی زمین خم شدم، خدای من؛ یه درخت بود؛ اما نبود.

چه جووری بگم؟ خیلی کوچیک بود، یه مترهم حتی نمی شد. شکل درخت کاج بود، یه نهال، اندازه اش از این بزرگ تر بود.

–چه متعجبتان کرده است، بانو؟

به سمت ریموش برگشتم با دستم موهام رو که جلوی صورتم اومده بود رو به پشت گوشم فرستادم و به درخت اشاره کردم.

–این، جالب نیست؟! این درخت خیلی کوچیکه، تا حالا این طوری ندیده بودم.

ریموش لبخندی به حرفم زد و گفت:

–کوچک نیست بانو، اندازه خودش است.

خیره شدم به چشماش و گفتم:

–ولی توی شهر ما، درختا خیلی بزرگن.

سرم رو آوردم بالا و با دیدن روبه روم بهت زده گفتم:

–دقیقا اندازه ی این ها؛ این جا دیگه کجاست؟!

ریموش بی تفاوت به روبه رو نگاه کرد و گفت:

–جنگل.

تک خنده ای کردم و برگشتم روبه روش.

–جنگل! شوخی می کنی؟!

- خیر.

دستام رو لای موهام بردم و گفتم:

-اخره کجای این جا شبیه جنگله؟ این جا خبری از درخت نیست. این ها، این ها قارچن!

ریموش اخمی به چهرش نشوند و گفت:

-قارچ؟!

-اره؛ خدای من، دارم دیوونه میشم این جا چرا این طوریه؟

- اما این جا شکل معمولی خودش است.

با داد رو به ریموش گفتم:

-شکل معمولی؟ تو به این جا می گی شکل معمولی؟! این هر چیزی هست غیر از شکل معمولی!

درخت هاش اندازه یک گنجشکن، قارچ هاش سر به فلک کشیده ان و جای درخت ها رو تو این؛ به اصطلاح

جنگل گرفته. این جا امکان نداره ایران گذشته باشه. احساس می کنم اومدم داخل یه فیلم تخیلی!

دست هام رو گذاشتم روی سرم و روی زمین نشستم.

با احساس دست کسی روی شونه ام، سرم رو بالا اوردم و با چشمای نم دار به قیافه ریموش نگاه کردم.

- بانو خود را عصبی نکنید. جایی که شما به ما گفتید، به حتم با مال ما فرق می کند. فقط سعی کنید

بی توجه از آن ها گذر کنید.

نیشخندی زدم:

-سخته، وقتی یه چیزی رو ببینی، که تا الان وجود نداشته.

به قارچ ها اشاره کردم و گفتم:

-این ها رو میبینی؟ این ها توی شهر من خیلی کوچیکن، این قدر کوچیک که ما این ها رو می خوریم.

و دوباره به درخت اشاره کردم و گفتم:

-و این رو؛ این رو میبینی؟ این ها توی زندگی من، اندازه ی اون قارچ هان، من تا حالا این جوریش رو

ندیدم!

اومدم ادامه حرفم رو بزنم که چیزی به سرعت از کنار گردنم رد شد و زخمش کرد.

از سوزش و دردی که احساس کردم؛ جیغ بلندی کشیدم.

دستم رو به سمت گردنم بردم تا زخم رو لمس کنم که ریموش سریع دستم رو گرفت و بلندم کرد. شروع

کرد به دویدن من هم دنبالش کشیده می‌شدم. دقیقاً به سمت جنگل می‌رفت.

یه لحظه برگشتم و عقب رو دیدم. همه محافظ‌ها، داشتن با عده‌ای مبارزه می‌کردن. با چیزی که به پام

گیرکرد روی زمین افتادم و دستم از دست ریموش جدا شد. اومدم بلند شم که سردی چیزی رو

زیرگردنم حس کردم.

چشمام گرد شد، عرق سردی از پشتم روون شد. پلکم از ترس می‌پرید. حتی توانایی حرف زدن رو هم

نداشتم. ریموش با دیدن حالم سریع شمشیرش رو درآورد و رو به پشت سریم گفت:

–رهاش کن.

مرد پشت سرم قهقهه‌ای زد و گفت:

–چرا باید به خاطر حرف شما او را رها کنیم؟ وقتی بهترین فرصت پیش آمده و می‌توانیم از دست او

خلاص شویم و دیگر او ضرری برای ما ندارد.

ریموش دو قدم جلو اومد و گفت:

–او، برای شما هیچ گاه ضرری ندارد. بهتر است او را رها کنید وگرنه چیزی که نباید بشود، می‌شود!

_تو هیچ کاری نمی‌توانی انجام بدهی ولیعهد، این جا جزء قلمرو ما خواهد شد. این دختر هم طبق

پیشگویی‌ها از سر راه ما برداشته خواهد شد.

– خیال‌های خامت را برای خود نگهدار. پیشگویی درباره‌ی او صدق نمی‌کند، او بی‌تقصیر است.

مرد قهقهه‌ای زد:

–بی‌تقصیر باشد، اما پیشگویی‌ها که این گونه نمی‌گویند. می‌توانیم دادوستدی با هم بکنیم. این دختر را

به تو می‌دهیم؛ در عوض تو آن کتاب را به ما می‌دهی. خوب است نه!

ریموش باشنیدن حرف مرد؛ بلند داد زد:

_هرگز! ما هرگز این کتاب را به تو نخواهیم داد.

یه دفعه ریموش بلند داد زد:

_سرت را خم کن!

سرم رو خم کردم که کمی از گردنم بریده شد. ریموش شمشیرش رو سمت مرده نشونه گرفت و پرتاب کرد.

با پرتاب شمشیر ریموش؛ مرد و شمشیرش دود شدن رفتن هوا!

با بهت به پشتم نگاه کردم اون، کجا رفت؟!

ریموش سریع به سمتم دوید و دستم رو کشید. حتی نداشت به این که مرد کجا رفت، فکر کنم.

وسط دویدن یه دفعه وایساد و از توی لباسش چاقویی رو درآورد و بهم داد.

- هر چه که شد با این از خود مراقبت کنید. این راه را که مستقیم بروید از جنگل خارج می شوید.

سریع خودم و جمع و جور کردم:

_اما تو...

- نگران من نباشید بانو! فقط بدوید.

_اما...

ریموش به پشتم برگشت بلند داد زد:

_بدوید!

با داد ریموش شروع کردم به دویدن. تو همین حین برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. خبری از ریموش نبود.

از حرکت وایسادم و دور خودم چرخیدم اون کجا رفت؟!

با چیزی که به پام کشیده شد جیغ بلندی زدم و به سمت عقب رفتم.

با دیدن گربه کوچولویی که "میو" می کرد دستم و روی قفسه سینه‌م گذاشتم و نفس عمیق کشیدم و

خدا رو شکر کردم.

به سمت گربه رفتم و دستم رو روی سرش کشیدم. عجیب بود اصلاً ازم نترسید!

گربه سفید بود. اگه دم نداشت میشد گفت، خرگوشه.

_ آخی تو چه قدر نازی! الهی! موش بخورت.

گربه زیر دستم سرش رو می چرخوند و خودش رو واسه من می کرد. لبخندی از حرکاتش روی لبم

نشست؛ که یه دفعه با دهنش آستین لباسم رو گرفت و کشید.

سرم رو به حالت چیه؟! کردم و گفتم:

_ چی شده گربه کوچولو؟

دوباره آستینم رو کشید و با سرش به جایی اشاره کرد. انگار که از چیزی ترسیده بود و می خواست فرار

کنه و من هم با خودش ببره.

با دستم موهام رو به سمت بالا بردم و دنبالش راه افتادم. تو این جنگل اصلاً نمی دونستم چی به چیه!

اگه فکر می کنید دیوونه شدم که دنبال این گربه راه افتادم باید بگم که اره! خودمم همین فکر رو می کنم.

اما یه چیزی تو عمق وجودم و آدارم می کنه که دنبالش برم.

این قدر دویده بودم که از نفس افتادم.

با نفس نفس پیشونیم و به پایه قارچی چسبوندم و نفس عمیق کشیدم. سعی کردم نفسم رو منظم بکنم.

روم رو برگردوندم سمت گربه و لبخند عمیقی بهش زدم.

یه لحظه احساس کردم اونم به من لبخند زد. توهمی شدم رفت!

با سرش به پشتم اشاره کرد سرم رو برگردوندم و به پشت سرم نگاه کردم چیزی نبود!

دوباره اشاره کرد که گفتم:

_ چی میگی تو بابا؟

گربه سرش و به اطراف تکون داد! فکر کنم واسه من سری از تاسف تکون داد!

با چشمهای گرد شده چند بار پلک زدم. فکر کنم باید برم پیش دکتر! واقعاً این دفعه باید برم. این قضیه

شوخی بردار نیست.

گرچه او مد سمت قارچ و ازش بالا رفت. بیشتر که دقت کردم روی پایهی قارچ حالت پله مانند بود. با دست‌هام چشم‌هام رو مالیدم. ببینم توهم زدم یا نه! دیدم نه خیر! کاملاً واقعیه! از اون پله ها دنبال گرچه بالا رفتم. یه حالت در مانند روی کلاهی قارچ بود. گرچه هم هی می‌پرید و می‌خواست بره داخل. درو که باز کردم اون سریع‌تر از من رفت تو. با قدم‌هایی آروم، کوتاه و لرزون وارد اون جا شدم. ترس تموم وجودم رو گرفته بود. داخلش کاملاً روشن بود. اطراف رو نگاه کردم کسی نبود. بعد از این که دیدم کسی نیست؛ نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم و خوش حال شدم. شروع کردم به کنکاش کردن اون، به اصطلاح خونه. یه اتاق حدود چهل متر یا کمتر بود. یه تخت یه نفره چوبی و ساده کنار دیوار، یه کتابخونه پر از کتاب هم کنارش. یه کمد که طولش زیاد بود سمت چپ اتاق موازی با تخت و کتابخونه بود. موندم از قدیم تا الان چرا مدل کتابخونه ها تغییر نکرده؟! با الان ها فرقی نداشت یه ذره خلاقیتم بد نیست‌ها!

یه عالمه کرم شب‌تاب تو یه چیز شیشه‌ای حبس و به سقف اویزون شده بودن؛ دقیقاً نقش لامپ رو ایفا می‌کرد. ملّت چه کارا که نمی‌کنن!

یه ذره فضولی که بد نمیشه. در یکی از کمد‌ها رو باز کردم. واو! سرم رو خاروند. با شیطنت داخلش رو نگاه کردم. حالا کدوم و بردارم؟

یه شمشیر که از طلای زرد بود؛ چشمم رو گرفت. دستم رو نوازش‌گونه روی تیغش کشیدم. این خیلی قشنگه! حتی لمسش به آدم احساس قدرت میده. _ زنان همیشه چیزهای برّاق را می‌پسندند.

هیچ بلندی کشیدم! و به پشت سرم برگشتم که سرم به سینه کسی برخورد کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و آروم سرم رو اوردم بالا.

تف به این شانس! تف!

مردم میرن جایی صاحبش پیدا نمیشه‌ها. حالا ما می‌ریم به ثانیه نکشیده صاحبش برمی‌گرده!

قضیه اون پسر بی‌خانمانه. جایی واسه خوابیدن پیدا نمی‌کرده میره تو آشغال‌ها بخوابه بهش می‌گن این جا صاحب داره! دقیقاً مصداق منه!

پشت سرم یه پسر بود. خدایی یا این جا دختر پیدا نمیشه! یا از شانس من نسلشون منقرض شده.

پسره زال بود؛ با این که این طوری بود ولی از نظرقیافه بدم نبودا.

مدل ابروهایش شیطونکی بود. مگه قدیم هم این مدلی بوده؟!

_چیزی می‌خواهید بگویید بانو؟

با حرفش سریع به خودم اومدم و سرم رو پایین انداختم. با بدبختی از کنارش رد شدم که بهش برخورد

نکنم. از خطر که رد شدم! به سمت در رفتم. خدا به خیر کرد.

_ببخشید بی‌اجازه وارد خونه تون شدم. من...من باید برم.

دستم رو به سمت در بردم که با حرفش دستم روش باقی موند.

_متأسفم بانوی من. من فقط از فرمان سلطنتی اطاعت می‌کنم و طبق فرمان پادشاه؛ هنگام ورود شما به

این خاک، وظیفه حفاظت از شما بر عهده ماست. پس نمی‌توانم اجازه خروج شما را از این خانه بدهم.

تمام این حرف‌ها رو درحالی میزد که روی زمین نشسته بود و دست راستش رو حالت ضربدری روی

سینه‌ش گذاشته؛ کف دستش رو مشت کرده و به شونه چپش چسبونده بود.

چه قدر هم عالی! درحالی که بهش نگاه می‌کردم دستم رو از پشت به کار انداختم تا در رو باز کنم و از

این دیوونه خونه بیرون برم. که یه دفعه بلند شد و با قدم‌های بلند سمتم اومد. با دستش دست آزادم رو

گرفت و کشید و من رو روی اون تخت نشوند. بعد برام تعظیمی کرد. با حرکتش دوباره بلند شدم و گفتم:

_محافظت! ببین! فکر کنم اشتباه گرفتید. من الان فقط باید از این جنگل خارج بشم. بعدم من نمی‌خواستم بیام، تو این خونه. یه گربه من رو کشوند و مجبورم کرد بیام این جا. با قدمی که جلو گذاشت سریع دوباره روی تخت نشستم. سرم رو انداختم پایین و دستم رو روی صورتم کشیدم. خنگ! آخه مگه یه گربه فینگیلی می‌تونه تو رو مجبور کنه؟! دروغ از این ضایع تر نبود بگی؟ - من مطمئن می‌باشم که شما همان شخص هستید! زیرا هنگامی که در قصر پادشاه اقامت داشتید نیز، من مراقب شما بودم. امشب نیز اگر لازم نبود هرگز خودمان را به شما نشان نمی‌دادم و راجع به آن گربه...

روی یه کتاب نشسته بودم و عجیب اذیت می‌کرد.

بلند شدم و اون کتاب مزخرف و برداشتم و گذاشتم کنار و دوباره نشستم تا ادامه حرف پسر رو گوش بدم که دیدم خبری ازش نیست. فقط گربه همون جا که اون پسر وایساده بود روی زمین نشسته. واه! کجا رفت این؟! یه دور کامل تو اتاق رو نگاه کردم، دیدم نه بابا نیست! آخ جون رفت! خدا روشکرا! از روی تخت بلند شدم و بچه گربه رو از روی زمین بلند کردم و توی بغلم گرفتم و سرش رو ناز کردم. خیلی با نمکه.

اون رو کنارم روی تخت گذاشتم. دستم رو به سمت سرش بردم تا دوباره نازش کنم که یه دفعه!... تبدیل به همون پسر شد! و دستم همون جا موند. اون گربه همین پسر هست! یعنی پسر گربه است! یعنی گربه پسر است!

لبخند مسخره‌ای روی لبم اوردم، و به قیافه‌اش نگاه کردم. شروع کردم به سمت در رفتن؛ تو همین حین با داد گفتم:

_مامان! یکی کمک کنه! تو رو خدا، کسی تو این خراب شده نیست؟!!

تا اومدم در رو باز کنم، دیدم باز نمیشه! دستم رو مشت کردم و محکم به در کوبیدم و کمک خواستم. پاهام از ترس می‌لرزید و دندوناهام ناخودآگاه بهم برخورد می‌کرد. همون طور که به در تکیه داده بودم؛ روی زمین نشستم. اشکام روی گونه‌م لیز می‌خورد و پایین می‌اومد.

_تو رو خدا به من کاری نداشته باش!

_بانو! من با شما کاری ندارم. بهتر است به همان جایی که نشسته بودید برگردید.

_تو رو خدا!

با حرفم یک دفعه با داد گفت:

_برخیزید و سرجایتان بنشینید!

اشکام رو با آستین لباسم پاک کردم و با لبای آویزون از روی زمین بلند شدم. با قدم‌هایی لرزون به سمت تخت رفتم و روش نشستم.

چشم‌ام رو بهم فشار دادم تا مانع ریختن باقی اشک‌هام بشم. لباسم رو توی مشتم جمع کردم. که یک دفعه یاد اون خنجر افتادم که ریموش بهم داده بود! اره همونه! با اون می‌تونم فرار کنم! اگه اون راست می‌گفت و محافظم بود حق نداشت سر من داد بزنه. اون هرکوفتی که هست عمرا یه محافظ باشه! به گوشه گوشه‌ی خونه نگاه کردم، تا یادم بیاد کجا گذاشتمش. کنار قفسه شمشیر و چاقوها بود؛ باید برم برش دارم! من یه پلیسم! اره من پلیسم! یه پلیس نباید بترسه. حتی اگه تو یه بعد زمانی دیگه باشم باز هم به پلیسم! از جام بلند شدم که پسر هم بلند شد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم از لرزش صدام کم کنم.

_چیه؟! نمی‌تونم حداقل توی این خونه رو بگردم؟

با آرامش سرش رو خم کرد و تعظیمی کرد. دوباره نشست سر جاش و کتابش رو گرفت تو دستاش و شروع کرد به خوندن.

آروم آروم به سمت قفسه رفتم. دست‌هام به شدت عرق کرده بود و همین‌طور از گردنم دونه دونه عرق می‌ریخت.

یه چشمم پسر رو می‌پایید. یه چشمم سمت قفسه بود.

با یه حرکت چاقو رو سریع از کنار قفسه برداشتم! چه قدر راحت! اگه می‌دونستم میشه این قدر سریع برش داشت این قدر به خودم استرس نمی‌دادم.

__بهتر است آن را در همان جا بگذارید!

صداش دقیقا از پشتم بود!

چشمام رو بستم؛ آرنجم رو محکم به عقب کوبیدم که به شکمش خورد. برگشتم سمتش، چاقو رو با دو تا دستام به سمت جلو و روبه‌روش گرفتم. پسر دلش رو گرفته بود و از درد خم شده بود. چاقو رو سمتش نشونه گرفتم و پرت کردم، که یک دفعه غیب شد و از پشتم سر ظاهر شد! چاقو به دیوار برخورد کرد و به خاطر نرم بودن دیوارش توش فرو رفت. تا اومدم بهش حمله کنم؛ ساعد دستاش رو روی گلوم از همون پشت حلقه کرد و فشار داد. دست چپم رو سمت سرش بردم و پای راستم و پشت پای چپش گذاشتم؛ دست راستم رو به کتفش گرفتم و تو یه حرکت برش گردوندم و اون رو روی زمین انداختم!

با این حرکت نفس نفس می‌زدم. واقعا واسه یه زن سخته با این حرکت بخواد یه مرد رو زمین بزنه! اومدم سمت در برم که ساق پام رو کشید. افتادم زمین و محکم چونه‌ام به زمین برخورد کرد. آخ خدا! همون طور روی زمین محکم لگدی به قفسه سینه‌ش زدم، که دوباره روی زمین افتاد. از روی زمین بلند شدم، یه قدم با در فاصله داشتم که موهام از پشت کشیده شد. جیغ بلندی از درد کشیدم و با دیدن دست‌هاش؛ من هم دندونام رو روی دستش گذاشتم و محکم گاز گرفتم! حالا اون بود که داشت داد می‌کشید! تو همین وضع بودیم که یه دفعه در با ضرب باز شد و محکم به دیوار خورد. هردو از حرکت ایستادیم تا ببینیم کی پشت دره؟!

__چه شده؟!

اوه! این که ریموشه! ریموش اومد داخل و در رو بست. کل لباس‌ها و سر و هیکلش خاکی بود. دوباره محکم کوبیدم تو شکم پسر که گیج ریموش رو نگاه می‌کرد! به سمت ریموش دویدم و دستم و دور بازوش حلقه کردم:

__ریموش این می‌خواست من رو بکشه!

ریموش یه نگاه خسته به پسر کرد و دوباره به من خیره شد.

ریموش: آریا! او محافظ توست!

موهایی که روی صورتم بود و فوت کردم که برن کنار.

پسره چشماش رو بست و سرش رو خم کرد:

_سرورم! من به بانو گفته بودم؛ اما ایشان حرف مرا باور نکردند و قصد داشتند به بیرون بروند، من طبق

دستور شما این اجازه را به ایشان ندادم.

خنده‌ی ناباورانه‌ای کردم و گفتم:

_اجازه ندادی؟!

برگشتم سمت ریموش:

-این من رو زد!

_شما ابتدا ما را زدید و ما فقط از خود دفاع کردیم!

_هاهاها! دفاع از خود؟ تو...تو...اصلا من زدم! تو چرا باید میزدی؟ ها؟

ریموش نفس کلافه‌ای کشید و یک دفعه داد زد:

_بس کنید!

برگشتم سمت ریموش و گفتم:

_چی چی رو بس کنید؟! اصلا کدوم آدم عاقلی رو دیدی، که به گربه‌ای که تبدیل به ادم بشه اعتماد

کنه؟!

_بانو! ما فقط به تنها حیوانی که در ذهن شما بود تبدیل شدیم.

جیغی از سر کلافگی کشیدم:

_اصلا تو دیگه چی هستی؟!

ریموش بی توجه به حرفم دستم رو گرفت و روی تخت نشوند.

ریموش: تا به حال این چیزها را ندیده‌اید؟

سرم رو به معنی نه تگون دادم.

_ به خدا ما از این چیزها نداریم، که یک دفعه جلو روت ظاهر بشه و تغییر شکل بده! ریموش بهت زده گفت:

_ چگونه ممکن است این ها در آینده نباشند؟! ما اکنون در صلح هستیم و در کنار هم زندگی می کنیم.
_ ببخشید با کی ها در صلح هستید؟

_ اجنه؛ صد سال است که بین انسان و جن پیمان صلح بسته شده!
با دهن باز به پسر نگاه کردم بهش اشاره کردم و گفتم:
_ یعنی اون جنه؟!

پسر سرش و خم کرد و گفت:

_ آری! نامم راهان است بانوی من! عذر می خواهم، اما در سرزمین شما ما نیستیم! یعنی اجازه ورود اجنه داده نمی شود.
نامطمئن گفتم:

_ بودن و که هستید امّا... امّا، من تا حالا از نزدیک ندیدمتون یعنی هیچ انسانی، هیچ جنی رو از نزدیک ندیده... تو... واقعاً جنی؟!
_ آری سرورم!

سرم رو کج کردم و به پسر نگاه کردم، یه دفعه یاد حرف مامان بزرگم افتادم که می گفت:
"قدیمی ها می گفتن هر وقت جنی رو دیدی سریع یه بسم الله بگو و حمد و توحید رو بخون!"
شروع کردم به خوندن حمد و توحید و یه صلوات، بعد فوت کردم سمت پسر که یه آن غیب شد! دستم رو گذاشتم روی سینه ام و خنده ای کردم.
_ آخیش رفت!

ریموش بهت زده به جای خالی راهان نگاه کرد:
_ چه کارش کردید؟ راهان کجا رفت؟

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

سرم رو انداختم پایین و لبم رو گزیدم:

_نمی‌دونم. بهم گفتند هر وقت جن دیدی این رو بگیرد میره.

ریموش چشمش رو بست:

_چه قدر طول می‌کشد تا برگردد؟

_نمی‌دونم!

- دیگر هرگز این کار را نکن. راهان از دشمنان نیست که قصد آزار به شما را داشته باشد.

_باشه! باشه! فهمیدم! دیگه این کار رو نمی‌کنم.

"سرورم مرا ببخشید" صدای راهان بود که دوباره؛ بوم! ظاهر شد. مگه نمی‌گفتن بخونی میرن و دیگه

پیداشون نمیشه؟! پس این این‌جا چی کار می‌کنه!

راهان: بی‌اطلاع هستیم ناگهانی غیب شدیم.

خنده‌ی زیر زیرکی کردم که ریموش چشم غره‌ای بهم رفت. خنده‌ام رو جمع کردم؛ این هم که خدای ضد حال زدن به آدمه.

ریموش لبخندی به راهان زد که من چشم‌هام چهار تا شد، او! این هم مگه بلده بخنده؟

ریموش: اشکالی ندارد راهان! من از تو پوزش می‌طلبم، می‌دانم که درگیری با آریا؛ بسیار تو را خسته کرده است...

وات؟! کجا این خسته شده؟ این یا داشت سر من داد می‌زد، یا کتاب می‌خوند، کجاش خسته‌ست؟ من از این داغون ترم.

ریموش: ...اما باید هرچه سریع‌تر پیش پدرم بروی!

با پادشاه چیکار داره یعنی؟

ریموش: پیامم را سریع پیش او برسانی و سریع بازگردی.

راهان: بله امر، امر شماست سرورم!

ریموش: به پدرم بگو مواظب کتاب باشد. دشمنان برگشته‌اند تا آن را بگیرند...و...بگویید پیش‌گویی را فهمیده‌اند؛ به خاطر همین فکر می‌کنند آن‌ها وارث کتاب هستند. باید اعلیٰ حضرت مواظب باشند.

راهان: بله سرورم

و دوباره غیب شد! کتاب؟ قضیه این دیگه چیه؟ موقعی که تو جنگل بودیم هم اون مرد درمورد اون کتاب صحبت می‌کرد!

همین طور بهت زده رو به ریموش گفتم:

_قضیه‌ی این کتاب دیگه چیه؟

ریموش روی تخت دراز کشید و سرش و روی پاهام گذاشت، ساعد دستاشم روی پیشونیش گذاشت و گفت:

_کتاب جادوست!

با بهت گفتم:

_جادو؟!!

_آری؛ تنها کتاب مهر و موم شده! بسیار خطرناک است!

_چرا خطرناک؟!!

_در آن کتاب تمام اسرار جادوی سیاه است.

_جا...جا...جادوی سیاه!

_آری از ابتدای خلقت تاکنون؛ تمام اسرار جادوهای سیاه، در کتابی جمع شده است و دست به دست توسط خاندان سلطنتی می‌چرخد تا از آن نگهداری کنند.

_ولی قضیه اون پیش‌گویی دیگه چی بود؟

_آن پیش‌گویی...

می خواست بگه، اما شک داشت تو حرف هاش؛ دست هاش رو از روی چشم هاش برداشت و به چشم هام نگاه کرد. نفس عمیقی کشید.

_ طبق پیش گویی ها، در آینده ای نه چندان دور، این کتاب توسط اهریمن ربوده می شود و به سیاه ترین و منفورترین انسان داده می شود. کشورها در همه جای سرزمین به هرج و مرج کشیده می شوند. اجنه؛ زیر قرارداد صلح شان می زنند. خانواده ها از بین می روند. نوزادان تگه تگه می شوند. آن گاه؛ فرستاده ای از نسل خدایان، شاید هم یک الهه، پیش ما فرستاده می شود. مردم را نجات می دهد و آن کتاب را دوباره مهر و موم می کند و آن افرادی را که دیدی... فکر می کنند طبق پیش گویی ها کتاب باید به دست آن ها برسد. از نظر آن ها با داشتن کتاب حتی می شود خدایان را نیز نابود کرد! با شگفتی حرفش رو گوش می دادم.

_ می گم این پیش گویی که گفتی؛ یکم شبیه داستان ملک سلیمان نشد؟

_ نمی فهمم چه می گویی؟!

_ هیچی، تو زیادی خودت رو درگیر نکن.

_ آن پیش گویی در مورد تو نبوده. پس زیاد خودت را خسته نکن.

ریموش بعد از حرفش همون طور که سرش روی پام بود، به پهلوش رو بست. بعد از چند دقیقه؛ صدای نفس های منظمش شنیده می شد که نشون دهنده ی خواب بودنش بود. چه قدر زود خوابش برد! آخی!

به قیافه اش نگاه کردم و حرف هاش و تو ذهنم مرور کردم. اولاش که ازش پیش گویی رو پرسیدم؛ موقعی که به چشم هام نگاه کرد، مردمک چشم هاش، مطمئنم که دروغ گفت؛ مردمکش داشت می لرزید؛ اما، اما، بعدش حرف هاش راست بودن. خدایا من کدوم رو باور کنم؟ گیج گیجم! احساس می کنم هیچی نمی فهمم. احساس می کنم دور و برم پر شده از آدم هایی دروغ گو.

دوباره به قیافه اش نگاه کردم با دیدن مژه های پر پشتش لبخندی روی لبم نشست. دستم رو جلوی چشم هاش تگون دادم تا ببینم خوابه یا نه. بعد از این که از خواب بودنش مطمئن شدم، با دست هام کمی

از موهایش رو لمس کردم و سریع پس کشیدم. احساس این بچه‌هایی رو پیدا کرده بودم که یه خوراکی خوشمزه جلوشون بود و مامانشون نمی‌داشت بهش دست بزنن؛ اما موقعی که مامانشون نبود قایمکی دست می‌زدن و یکمیش رو امتحان می‌کردن. من...من، دوستش دارم. آره دارم؛ اما باید این ازدواج رو قبول کنم. خدایا؛ خودت از دل من خبر داری. اگه به نفع من نیست خودت، با بزرگیت یه جوری این مراسم رو بهم بزن. اگه نه...من فکر می‌کنم تو هم راضی به ازدواج ما دوتایی. آروم لبم رو سمت پیشونیش بردم و بـ —وسه کوچیکی بهش زدم.

اگه قراره مال من بشی کاری می‌کنم فقط برای خودم باشی!

راوی

نفس نفس می‌زد. گلویش از شدت درد و خشکی خس خس می‌کرد. آخر کارش بود. موقعی که وارد این بازی شده بود، فقط به فکر انتقام همسر و فرزندش بود؛ اما الان ... درست این جا گیر افتاده بود. با تیری که توی شکمش بود دیگه امیدی به زنده بودن و انتقام نداشت.

کاش موقع مرگش، پیش دخترکش برود و باز هم اون لبخند خرگوشی‌اش رو ببیند. فشار زیادی به او وارد می‌شد. همون‌طور دراز کشیده مقداری خون بالا آورد. چشم‌هایش تار شده بود و می‌دانست دیگه آخر کارش است.

شروع کرد به خواندن شهادت. آرام و به سختی زیر لب تکرار می‌کرد:

«أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ»

اسم آخرین پیامبر زندگیش را؛ آخرین امیدش را آورد.

ناگهان در روبرویش باز شد، نور شدیدی فضا را گرفت.

چشم‌هایش را بست. بله؛ الان وقتش بود. این بازی تمام شد. شخصی را دید که با سرعت به سمتش می‌آمد. به سختی و با پلک‌هایی که دیگه توانی برای باز نگه داشتنش نداشت به او نگاه کرد. اون همان پسر بود؛ سروان حسام احمدی.

لبخند تلخی زد.

حسام با دیدن فرد زخمی، روبه‌رویش نشست.

فرد روبه‌رویش به سختی کلمه‌ای را به زبان می‌آورد. خونی که اطرافش پخش شده بود و تیری که خورده بود نشان می‌داد که دیگر امیدی به زنده بودنش نیست.

سرش را نزدیک دهان مرد برد تا صدایش را بشنود.

چی میگوید؟

و...و...وزی...وزی...

من متوجه نمی شوم چی می گید آقا؛ خواهش می کنم یه ذره صبر کنید.

می‌خواست بلند شود و درخواست آمبولانس کند، امیدی حتی یک درصد برای زنده ماندنش نبود. ناگهان لباسش توسط مرد کشیده شد؛ اما چون مرد زوری نداشت، دستش روی زمین افتاد.

دوباره روی زانوهایش نشست تا متوجه حرف فرد روبرویش شود. از موقعی که این پرونده را گرفته بود متوجه عجیب بودنش شد. از حدسش زمانی مطمئن شد که شخصی در بیمارستان قصد جان یاسمین را کرده بود، آن هم درحالی که هنوز به هوش نیامده بود؛ ولی این مرد در تمام این اتفاقات دنبالش می‌کرد. می‌دانست دارد تعقیبش می‌کند؛ اما دلیلش را نمی‌فهمید. گذاشت فکر کند که نمی‌داند دنبالش است. حتی به نحوی هم ردیاب توی لباسش جا سازی کرد؛ اما باز هم علتش را نفهمید. سرهنگی که به خاطر رشوه‌گیری؛ از پلیسی بیرون انداخته شده بود و درجانش را از او گرفته بودند، چرا باید او را دنبال

می کرد؟!!

با حرف‌های بریده بریده مرد روپرویش سعی کرد بیشتر تمرکز کند.

و...و...وزیر

وزیر؟! منظورت چیه؟ جونش توی خطرہ؟

و... وزیر... سا... س... سابق

وزیر سابق؟! خب، این چه ربطی داره؟ جواب من رو بده.

هر چه مرد را تکان داد؛ مرد حرکتی نکرد. آن مرد مرده بود و آخرین کلمات قبل از مرگش شده بود:
"وزیر سابق"

خب این چه مفهومی می‌تواند داشته باشد؟ شخص فوت شده، باید آخرین حرف‌هایش را به خانواده‌اش می‌زد، نه این که این دو کلمه را به زبان بیاورد.

وزیر سابق چی؟ قراره چه اتفاقی بیفته؟

صدای آمبولانس آمد. خوب شد انگار قبل از این که او اقدام کند بقیه آمبولانس را خبر کرده بودند. دستش را به سمت چشم‌های مرد برد و آن‌ها را بست. پرستارها با برانکارد آمدند.

از جایش بلند شد و از آن خانه بیرون آمد. یکی از خانه‌های کوچک باغ اطراف بود. جای خوبی برای کشتن؛ چون نه سکنه‌ای وجود داشت، نه صدایی به کسی می‌رسید.

نزدیک جاده بود و اطرافش تا آخر باغ بود. حتی اگر هم داد و فریاد می‌کرد کسی متوجه نمی‌شد. چون هیچ کس علاقه‌ای ندارست نصف شب وارد باغی شود که نه کسی در آن زندگی می‌کند، نه خبری از تکنولوژی در آن هست.

ماشین‌های پلیس اطراف را گرفته بودند و چراغ آبی و قرمز ماشین‌ها، اطراف را روشن کرده بود.

صدای آژیر ماشین‌ها؛ برایش مثل صدای کشیدن ناخن روی دیوار بود.

منظور حرف آن مرد چه بود؟ وزیر سابق؟! اصلاً کدوم وزیر؟ این جا وزیر زیاده!

با صدای موبایلش از افکارش بیرون آمد.

به شماره‌ای که زنگ می‌زد نگاهی انداخت:

"قاسمی"

در این چند وقت، بیشتر به جای این که حس کند مافوق کسی به اسم سرمدی است؛ بیشتر احساس می‌کرد مافوق قاسمی شده!

تمام کارها؛ اطلاعات‌ها، رفتن به این ور و آن ور همه توسط قاسمی انجام می‌شد. البته تمام این کارهایش بی‌دلیل نبود. حتماً به خاطر که این کارش چیزی از بابک سرمدی می‌گرفت.

دکمه‌ی جواب سبز رنگ گوشی قدیمی‌اش را فشار داد و آن را به سمت گوشی برد:
_چیه قاسمی؟

_قربان! اتفاق مهمی افتاده.

_واضح حرف بزن قاسمی، چه اتفاقی افتاده؟

_قربان به پرور گم شده.

درحالی که بعد از شنیدن این حرف با عجله به سمت ماشینش می‌رفت گفت:

_منظورت چیه؟ چه طوری گم شده؟

سوار ماشین شد و روشنش کرد. دنده را جابه‌جا کرد.

سریع گوشی را روی بلندگو گذاشت و آن را روی صندلی بغلش پرت کرد. پایش را روی گاز گذاشت و

فرمان را چرخاند تا از اون‌جا خارج بشه.

با شنیدن دوباره‌ی صدای قاسمی افکار درهمش را جمع کرد:

_قربان همون طور که دستور داده بودید؛ ما بیست و چهار ساعته مواظبش بودیم؛ اما یه دعوایی تو

بیمارستان پیش اومد که مجبور شدیم پست رو ترک کنیم. موقعی که برگشتیم خبری از به پرور نبود!

دعوا؟ او به خاطر یک دعوا پستش رو ترک کرده بود؟ این چطور امکان داشت؟

با عصبانیت دادی کشید. هزار بار مهم بودن این قضیه را گفته بود.

_دعوا؟ تو چه طور جرأت می‌کنی، به من بگی به خاطر یه دعوای احمقانه، پست رو ترک کردی و گذاشتی

اون دختر بره؟ قاسمی فقط دعا کن بلایی سر اون دختر نیاد.

با عصبانیت گوشی را قطع کرد و پرتش کرد که کف ماشین افتاد.

در این لحظه اصلاً قوانین راهنمایی رانندگی برایش مهم نبود. مطمئن بود تا الان چند تا از دوربین‌ها

برایش تخلف ثبت کردند.

با رسیدن به بیمارستان؛ سریع از ماشین پیاده شد و به سمت اتاق رفت که قاسمی را دید. بدون توجه به

او وارد اتاق رفت و با تخت خالی روبرو شد.

بهتر از این نمی شد!

دو تا اتفاق کاملاً عالی در شروع روز جدید برایش اتفاق افتاده بود. مطمئن بود دیگه بهتر از این برایش اتفاق نمی افتد.

نتایج پزشکی قانونی آن مرد یا همان سرهنگ زاهدی؛ آمده بود ولی هنوز خبری از بهرور نبود. اصلاً از شنیدن نتایج احساس خوبی نداشت. احساس ضعف و درماندگی تمام وجودش را پر کرده بود و واقعاً از همه چیز عاجز شده بود.

در طول زمانی که در این حرفه کار کرده بود. همه چیز دیده بود الا این!

آزار جنسی در کودکان و نوجوانانها قبل از قتل دیده بود؛ ولی این یکی، فراتر از تصور بود! درست بود که او سرهنگ اخراج شده بود؛ ولی باز هم جزء نیروی سابق پلیس بود. تیری که در شکمش فرو رفته بود، نماد به خصوصی نداشت و این معلوم می کرد برای بانندی نیست، اما جنس تیر از نقره بود. زردپی پایش بریده شده بود و این طوری نمی توانست حرکتی بکند و این برای قاتل راحت تر بود تا او را بکشد.

مقتول قرص آهن خورده بود؛ یکی یا دو تا اشکالی نداشت اما ده تا یعنی سم! این تعداد مساوی بود با مرگ!

با تقه‌ای که به در اتاقش خورد، سرش را از روی برگه‌ها بالا آورد.
_ بیا تو.

با حرفش قاسمی آمد و احترام گذاشت.

_ چیزی شده قاسمی؟

_ قربان! بهرور پیدا شده.

از روی صندلی اش بلند شد و گفت:

_ چی؟ کجاست؟ اون الان دقیقاً کجاست؟ من رو ببر اون جا.

کلاهش را سریع برداشت و از پشت میز بیرون اومد.

_ قربان به پرور توی موتورخونه بیمارستان پیدا شده.

_ فقط بگو که زنده ست!

_ متأسفم قربان اون مرده!

چشم‌هایش را به خاطر خبری که شنیده بود بست. تنها کسی که می‌توانست بگوید چه اتفاقی افتاده مرده بود. آیا خبری از این بدتر هم هست؟

به سرعت خودش را به بیمارستان رساند و به طبقه پایین بیمارستان رفت.

با دیدن افرادی که آن‌جا کار می‌کردند فقط سرش را تکون داد.

وارد موتورخانه شد، از بوی خونی که در بینی‌اش پیچید، ساعد دستش را روی بینی‌اش گذاشت.

_ قربان؛ از این طرف لطفاً.

به سمت جایی که نشان می‌داد رفت. با دیدنش چشم‌هایش را بست.

به پرور دست‌هایش به لوله‌های بالا سرش بسته شده بود، بدن و صورتش پر بود از جای زخم؛ صورتش به

سمت بالا بود و هنوز چشم‌هایش باز مانده بود.

با دیدن عمویش که با یکی از زیر دست‌هایش صحبت می‌کرد به سمتش رفت.

عمویش با دیدن حسام، صحبتش را قطع کرد و به سمت حسام رفت. دستش را روی کتف حسام گذاشت:

_ چه‌طوری پسرک کله شق؟

حسام در حالی که چشم‌هایش رو این‌ور و آن‌ور گردش می‌داد تا چیزی پیدا کند گفت:

_ مرسی عمو...

سرش را به سمت عمویش برگرداند و مستقیم به چشم‌هایش نگاه کرد:

_ چیزی پیدا کردین؟

عموی حسام نفسش را بیرون داد و گفت:

_ متأسفانه؛ قاتل این قدر قشنگ کارش رو بلد بوده که میشه گفت هیچ ردی از خودش به جا نداشته.

در حالی که هردو به سمت جسد می‌رفتند ادامه حرف‌هایش را از سر گرفت:

_سی و شش ساعت از زمان مرگش گذشته؛ ما چندین تار مو از مقتول رو پیدا کردیم. انگار موقعی که قاتل مقتول رو این جا آورده بوده؛ مقتول بهوش اومده و برای فرار تقلا می‌کرده. قاتل هم برای کنترل رفتار مقتول، از موهای استفاده کرده؛ به خاطر همین چندین دسته از موهایش روی زمین پیدا شده. روی زمین نشست و دست جسد را بلند کرد و به ناخن‌هایش اشاره کرد. برگشت سمت حسام و گفت:

_می‌بینی ناخن‌هایش کنده شده.

حسام هم کنار جسد نشست و گفت:

_یعنی داشته شکنجه‌اش می‌کرده؟

_نه! علائمی از شکنجه دیده نشده. روی زمین رو نگاه کن؛ مقتول ناخن‌هایش رو روی زمین کشیده و از شدت کارش ناخن‌هایش کنده شده.

حسام موبایلش را از جیبش بیرون آورد و از چیزی که مقتول با ناخن‌هایش کشیده بود، عکس گرفت. اون علامت خیلی اشنا بود؛ انگار قبلاً جایی آن را دیده بود. به شکم مقتول اشاره کرد و گفت:

_اون گلوله خورده؟

_آره. فعلاً باید منتقلش کنیم، تا بقیه چیزها رو هم بفهمیم.

سرش را برگرداند، که احساس کرد چیزی لای لوله‌ها، برق زد.

از جاش بلند شد و به سمتش رفت.

با دیدن دوربین کوچکی که لای آن جا بود چشم‌هایش گرد شد. دوربین را برداشت؛ یکی داشت تمام کارهایشان را نگاه می‌کرد. دوربین را محکم روی زمین کوبید و پایش را روی اون فشرد تا کاملاً خرد شود.

_چی شده؟

با حرف بهت زده‌ی عمویش به سمتش برگشت، در حالی که دندون قروچه‌ای می‌کرد گفت:

_همه‌ی حرکاتمون رو زیر نظر گرفته بوده.

_چی میگی حسام؟ کی؟
 _کسی که این جنجال رو به پا کرده ...
 به دوربین خرد شده زیر پایش اشاره کرد:
 _دوربین بود. داشت ما رو می دید.
 _ولی این چه طور ممکنه؟!
 _انگار که این براش یه بازیه.
 _ولی این!
 _درسته، می خواسته ما رو زیر نظر بگیره تا بفهمه ما چیزی ازش فهمیدیم یا نه!
 _و این...
 بدون این که بگذارد حرف عمویش تموم شود؛ حرف او را ادامه داد:
 _و این یعنی؛ یا اون اعتماد به نفس کافی رو نداره، یا چیزی رو این جا برای ما گذاشته.
 هر جا را که لازم بود نگاه کرد، اما دریغ از چیزی.
 مستاصل ایستاده بود که با شنیدن صدایی به طرفش برگشت.
 _قربان!
 صدای قاسمی بود، که او را از افکارش بیرون کشید.
 _چیزی شده قاسمی؟
 با کنجکاوی این را پرسید و منتظر شنیدن جواب شد.
 _قربان! باید برگردید اداره.
 بهت زده ماند. اون چرا باید برمی گشت؟
 _تو نمی دونی چرا قاسمی؟
 قاسمی با بی خیالی، به این که چرا مافوقش را خواستن جوابش را داد:
 _خیر قربان! اطلاعی ندارم. فقط می دونم مسئله درمورد سرهنگ زاهدیه.

_باشه می تونی بری.

قاسمی با شنیدن اجازه از دهن مافوقش؛ احترامی گذاشت و برگشت تا به ادامه ی کارهایش برسد.
حسام با به یاد آوردن چیزی سریع گفت:

_صبر کن قاسمی!

قاسمی از حرکت ایستاد و به سمتش برگشت:

_بله قربان!

_هرچیزی که اتفاق افتاد من رو هم در جریان بذار.

حسام بعد از زدن حرفش بی توجه به قاسمی از آن جا بیرون رفت.

در حالی که سوت می زد؛ شماره را گرفت و به سمت گوشش برد.

یک بوق، دو بوق...

دستمال را با وسواس از روی میزش برداشت و با آن دست های خیسش را پاک کرد. با تمام ظرافت آن را

روی دست هایش می کشید تا آسیبی به دست های عزیزش وارد نشود.

با دیدن موهای بهم ریخته اش در آینه؛ که هر کدام سمتی بودن ایشی! گفت و دستانش را به سمت

موهایش برد تا مرتبش کند.

تلفن هنوز بوق می زد؛ اما خبری از صدای پشت خط نبود.

دوباره شماره را گرفت. با بوق دوم طرف مقابلش تلفنش را جواب داد.

_بله؟

_کار انجام شد.

پشت خط با صدای سردی پاسخ داد.

_خوبه!

با به یاد آوردن دوربین بیمارستان، و دوربین های اطراف خیابان گفت:

_فقط...

_نگران دوربين ها نباش. همه شون پاک شدن.

با شنیدن اين حرف نيشخندی زد:

_خوبه، بذار يادآور بشم؛ من ديگه اين جوری، کار رو انجام نمیدم. دلم نمی خواد پلیس چیزی از من بفهمه و بعد هم اگه از اين به بعد کارت با دختر بود؛ به من زنگ زن، زياد باهاشون حال نمی کنم.
صدای پوزخند پشت خط را شنید؛ به خاطر همین از عصبانیت دندون قروچه ای کرد. اون به چه جرأتی پوزخند می زد؟

_اوه پسر! نگو که با خانم ها حال نمی کنی؟

با شنیدن اين جمله، جمله ای که همیشه خانواده اش آن را تو سرش می زدند را به ياد آورد، به خاطر همین بلند داد زد:

_خفه شو!

_اکی، اکی! ببخشید. يادم رفت.

_بهتره که همیشه يادت بمونه؛ دخترها وحشی ان. فقط جیغ جیغ می کنن. ادعای زیبایی دارن؛ درحالی که زیباییشون حتی یک صدم زیبایی من نیست؛ ولی به جاش آقا یون، زیبایی من رو ستایش می کنن یعنی براشون بهتره که بکنن!
فرد پشت خط کمی مکث کرد و سپس گفت:

_درسته؛ تو به عنوان يه پسر، زیادی زیبایی! و هرکی که تو رو ستایش نکنه زیادی احمقه!

_خوب همه چی رو می دونی؛ من ديگه بايد برم هانی. اون دختر وق وقو اون قدر جفتک انداخت همه ناخن هام خراب شدن. با دیدن ناخن های شکسته اش لبهاش آویزان شد.

فرد پشت خط با شنیدن کلمه برم، نفسش را با آسودگی بیرون داد. همیشه میگویند جنس های مذکر، برای مونث خطرناک هستند اما نمی دانند که اين پسر به اصطلاح مذکر، برای هر چی جنس مرد است خطرناک محسوب میشود!

با عصبانیت از اتاق بیرون آمد. چه طور می توانستند پرونده یکی از نیروهای سابق پلیس را مختومه اعلام کنند؟ در حالی که مدارک زیادی مبنی بر قتلش بود.

آن ها می گفتن او چه کرده؟

"خودکشی"

این کلمه؛ برای کسی که جان دادن زاهدی رو درست روبروی چشمانش دیده بود، کمی مسخره نبود؟! ها؟ خودکشی؟!

به سمت اتاقش رفت و خودش را روی صندلی اش پرت کرد. چشم هایش را بست، تا کمی تمرکز کند.

چند بار زیر لب آرام اما محکم! تکرار کرد:

«وزیر سابق... وزیر سابق... وزیر سابق...»

زاهدی حتماً چیزهای زیادی می دانست. برای همین، قتلش را خودکشی اعلام کردند و چندین بار از اون پرسیدند که آیا زاهدی قبل از مرگش؛ چیزی را به زبان آورده یا نه؟! چگونه می دانسته که زاهدی آن جاست و...

او هم در اون لحظه فقط گفت:

«از اول پرونده ی به پرور، زاهدی افتاده بود دنبالش و به خاطر همین به او یه ردیاب وصل کرده بود؛ و خب

اون ها زاهدی رو درست جلوی چشم هاش بردن. به همین دلیل افتاد دنبالش که او را مرده پیدا کرد»

بازرس مقابلش با شنیدن کلمه ی مرده! نفسی از آسودگی کشید اما چرا؟ چرا حسی درونش می گفت که کلمه وزیر را نگوید؟!

حس ششمش به او می گفت که این قضیه؛ خیلی بودارتر از چیزیه که کاری از تو ساخته باشه. خب؛ هیچ وقت حس ششمش اشتباه نمی کرد.

مطمئن بود که اگه دنبالش بیفتد حتماً قاتل را پیدا می کند چون:

"توی هر صحنه ی جنایی که دارن روح یه نفر رو می گیرن؛ سه نفر حتما وجود داره!

قربانی، مجرم، شاهد!

اگه یکی از اون‌ها نباشه هرگز قتلی رخ نمی‌ده."

با این تفاسیر؛ گرفتن قاتل غیرممکن نیست! بلکه فقط کمی وقت گیر است.

از روی صندلی‌اش بلند شد. امشب شام را در خانه‌ی بابک سرمدی دعوت بود.

لباسش را با لباس شخصی عوض کرد و بیرون آمد. باید به خانه می‌رفت و لباس مناسبی می‌پوشید.

بعد از تعویض لباسش؛ که شامل یک پیراهن مردونه، سفید و شلوار لی مشکی بود.

به سمت خانه‌ی سرمدی راه افتاد.

واقعا از این که مجبور بود باز هم، چهره‌ی بابک سرمدی را ببیند متنفر بود! اما دو چیز باعث می‌شد کنار

بابک سرمدی بموند:

"یکی؛ قدرتش تو این عرصه و دلیل دوم این بود که همه ازش حساب می‌بردن"

درست بود حتی مقامی مثل رییس پلیس هم نداشت! اما قدرت و نفوذ زیادی داشت؛ به قول خودش،

دوران انقلاب، پدرِ پدربزرگش توانسته بود مقام و قدرت زیادی به دست بیاورد و خب، همه طالب قدرت

هستند؛ به همین دلیل همه‌ی اعضای خانواده، این شغل را ادامه دادند و اون می‌توانست به کمک بابک

سرمدی و البته دخترش؛ این پرونده را دوباره بگیرد.

فانجان جای را به سمت لب‌هایش برد و کمی نوشید، به جمعشان نگاهی انداخت. دختر کوچک خانواده

مشغول صحبت با راشا بود. هیچ وقت به خودش زحمتی نداده بود تا اسمش رو بداند؛ خب! نیازی هم

نداشت که بداند. رایان هم به اتاقش رفته بود و سرمدی بزرگ هم مشغول دیدن تلویزیون بود.

با دیدن مریم خانم، که ظرفی حاوی میوه را روبه‌رویش گرفته بود تشکری کرد.

مریم خانم "بسم الله" گفت و روی مبل نشست. با دیدن وضعیت خانواده که؛ هر کدام مشغول کاری

بودند و توجهی به مهمون نداشتند "استغفرالله" گفت و رو کرد سمت حسام و گفت:

_خب آقا حسام! خوب هستید؟ خانواده خوب هستند؟

حسام با شنیدن حرف مریم خانم که با او صحبت می‌کرد خودش را جمع کرد:

_بله ممنون خانم سرمدی! لطف دارید. سلام دارن خدمتون!

_!! مگه قرار نشد دیگه به من خانم سرمدی نگی حسام جان؟ راحت باش! به من بگو خاله یا مریم خانم.

حسام لبخند کوچکی زد:

_چشم؛ حتماً

مریم خانم حالت تهاجمی گرفت:

_چشم؛ حتما چی؟

_چشم؛ حتما مریم خانم!

_اوه مامان! این قد حسام رو اذیت نکن دیگه.

همه با شنیدن صدای رایان که داشت از پله‌ها پایین می‌آمد به سمتش برگشتند. مریم خانم لبش را گزید و گفت:

_تو کاری به این کارها نداشته باش!

روش را کرد سمت حسام:

_پسرم تو اذیت میشی با من حرف می‌زنی؟

حسام سرش را پایین انداخت و آرام خندید:

_نه شما راحت باشید خانم؛ یعنی مریم خانم!

_بیا! خودش هم مشکلی نداره! هزار بار بهت گفتم؛ زن بگیر حداقل بفهمی چی میگی!

مریم خانم تمام این حرف‌ها را در حالی می‌زد که نگاهش به رایان بود که روی مبل می‌نشست.

رایان کلافه از این بحث همیشگی نفسش را بیرون داد و گفت:

_آخه مادر من! زن گرفتن من، چه ربطی به حرف زدن داره؟

بابک با شنیدن بحث بین آن‌ها تلویزیون را خاموش کرد و در حالی که چایش را می‌نوشید به حرف آن‌ها گوش کرد.

مریم خانم سرش را تکیه داد و گفت:

_د ربط داره دیگه! بچه؛ سی و پنج سالته! هنوز ازدواج نکردی. بین پسرکم، تو پسر بزرگ این خانواده‌ای. دو نفر دیگه هم بعد تو هستن که چشمشون به توئه.

_خب مادر من! این چه ربطی داره؟

مریم خانم کلافه از خنگ بودن پسرش هوفی کشید:

_ربطش به اینه که تا تو ازدواج نکنی، این یکی داداشتم زن نمی‌گیره؛ خواهرت هم شوهر نمی‌کنه. اون وقت من می‌مونم و یه مشتش بچه عزب!

بعد رو کرد سمت حسام و گفت:

_پسر! تو یه چیزی بهش بگو! ناسلامتی با هم دیگه یه دانشگاه می‌رفتید. تو بهش بگو زن بگیره. خودم

یه عالمه دختر ماه سراغ دارم. راستی تو هم یه بار زن تو بیار ببینیم. استغفرالله چشمش که نمی‌زنیم!

رایان با شنیدن حرف مادرش قهقهه‌ای زد. از کی هم می‌خواست که راضیش کند؟

_مادر من! خود حسام هنوز زن نگرفته!

_واه! تو هنوز زن نگرفتی؟! همینه دیگه، این بچه هم ازدواج نمی‌کنه. بذار خودم واسه‌ت یه دختر خشگل پیدا می‌کنم.

حسام این قدر گیج شده بود که نمی‌دانست چه بگوید.

بابک با دیدن کلافگی و سردرگمی حسام رو کرد سمت همسرش و گفت:

_بسه دیگه! مهمونم میاد شما دست از سر این ازدواج بر نمی‌دارید؟ راشا؟!

راشا که در حال خندیدن با خواهرش، به لقب جدیدی که به رایان داده بودند بود؛ با شنیدن اسمش، از

دهان پدرش خودش را جمع و جور کرد و جواب داد:

_بله بابا؟

_برو شطرنج رو آماده کن می‌خوام یه دست با حسام بزنم.

_باشه بابا

راشا بعد از این که شطرنج رو آماده کرد پیش خواهرش برگشت.

اما آریا در تمام لحظه‌ای که راشا رفته بود؛ ذهنش درگیر کلمه جدیدی بود که شنیده بود "شطرنج"
_شطرنج چیه؟
_یه بازی فکری!
_راشا در حالی که جوابش را می‌داد کنارش نشست.
_بازی؟!
_آره.
_می‌تونم ببینم؟
ظرف رو از روی میز برداشت و شروع کرد به پوست کندن میوه و در عین حال جوابش رو هم داد:
_نه؛ بابا دوست نداره موقع بازی، کسی اون جا باشه. بزار یه جور دیگه بگم؛ موقع شطرنج، همه قیافه
هاشون...
شکلکی دراورد:
_این جوریه. حتی صحبت هم نمی‌کنن.
آریا با دیدن قیافه راشا خندید.
_اما من می‌خوام همین قیافه‌هاشون رو ببینم.
آریا با تخیلی این جملات را بیان کرد تا شاید راشا هم مثل او بخواهد این بازی رو ببیند؛ اما با جوابش
تمام شور و حالش پرکشید.
_به من ربطی نداره؛ من نمیام، دوست داری خودت تکی برو.

بابک مهره‌اش را جابه‌جا کرد؛ به قیافه در هم پسر روبرویش خیره شد.
_می‌خوام یه نصیحت بهت بکنم.
حسام که سخت درگیر این بود که کدام مهره را جا به جا کند با شنیدن حرف بابک سرمه‌ای به اشتباه
اسبش را حرکت داد.

بابک لبخندی به گيجی اون زد. اين پسر عجيب شبیه جوانی هایش بود.

_تا قبل از انقلاب؛ شطرنج رو حروم اعلام می کردن می دونی چرا؟

حسام بهت زده ماند؛ اولین بار بود که می شنید شطرنج حرام بوده.

_خير نمی دونم.

_موقعی که حروم اعلام شد؛ مردم فکر کردن به خاطر اینکه که توی این بازی، وزیر رو بیرون می کنی یا علیه پادشاه می ایستی و پادشاه رو با اون همه قدرت مجبور می کنی که فرار کنه یا حتی بعضی ها شایعه کردن که بازی شیطان پرست هاست!

تمام جملاتش را آرام و محکم و بدون لرزش بیان کرد. به طوری که از این صلابت؛ رعشه ای به تن حسام افتاد!

_اما اصل قضیه این نبود. میدونی چی بود؟

حسام شدید گيج شده بود، به خاطر همین جواب بابک را نداد و گذاشت خودش ادامه حرفش را کامل کند.

_وقتی تو شطرنج بازی می کنی، روی تمومی مهره ها ت فکر می کنی، فکر می کنی که اون ها رو چه جوری حرکت بدی؛ خودت میشی شاهش! اونی که می بینی همه کار ازش برمیاد رو می کنی وزیرت! یه عده رو هم جمع می کنی سیاهی لشگر! دقیقاً مثل نقش سربازهای داخل شطرنج.

اون ها نمی دونن قضیه چیه؛ ولی می دونن که باید حرکت کنن. گاهی اوقات، سربازت خیلی به درد می خوره...

با این حرفش سربازش را حرکت داد و وزیر حسام را زد.

_...اما هیچ وقت! اون ها نمی تونن پشیمون بشن. حتی اگه تمامی روش بازی رو بفهمن حق برگشت به عقب رو ندارن! نهایت کار اینکه که سرباز بیرون فرستاده میشه. حتی گاهی اوقات سرباز نقش یه مهره مهم رو برای سردرگمی ایفا میکنه؛ اما در آخر می میره!

زندگی هم مثل مهره‌های شطرنج می‌مونه، گاهی اوقات برای رسیدن به هدف، حتی اگه یه خونه با پایان فاصله داری؛ باید به اولش برگردی و بعد ضربه کوبنده‌تری بزنی. موقعی که تو، قوانین بازی رو بفهمی و سعی کنی مهره‌ها رو تشخیص بدی، اون موقع می‌تونی جای خودت رو با وزیر عوض کنی و کنار شاه باشی! و این یعنی قدرت!

_نصیحت خوبی بود جناب سرمدی!

حسام لبخند متواضعانه‌ای زد و به این فکر کرد که چرا بابک این را به او گفته؟ بابک به خوبی از افکاری که در ذهن حسام ایجاد شده بود آگاه بود؛ به خاطر همین در حالی که به صفحه شطرنج خیره بود گفت:

_می‌دونم الان با خودت میگی چرا این حرف رو زدم؟ بذار واضح بگم می‌شناسمت؛ می‌دونم که درگیر پرونده‌ی زاهدی هستی. حتی با این که اون پرونده ازت گرفته شده؛ جلوت رو نمی‌گیرم و مانعی هم برات نمیشم، اما باید بدونی که این مسئله رو نمی‌تونی کاری کنی؛ چون یکی خیلی گنده‌تر پشت این قضیه‌ست. تو فقط مرگ دو نفر رو این جوری دیدی، اما من مرگ آقا زاده‌های زیادی رو این طوری دیدم؛ پس سعی نکن اون رو بشناسی و باهاش شنا کنی؛ چون اون موقع کسی که غرق میشه خودتی! با صدا زدن مریم خانم برای شام؛ حسام از بازی کناره‌گیری کرد و از جایش بلند شد. کمی از مسیر را طی نکرده بود که با صدای بابک خان متوقف شد:

_این پرونده رو بهت میدم؛ اما شرطی داره!

حسام بهت زده به قیافه بابک سرمدی نگاه کرد؛ منظورش چه بود؟ خودش گفت که پشت این فرد بزرگی هست و اعلام برد صفر است! با تعجب گفت:

_اما...

سرش را به اطراف تکان داد؛ حالا که پرونده بدون هیچ سرخری برای او میشد دیگر چه نیازی به اما بود؟
_چه شرطی؟

_می خوام نازنین هم توی این پرونده کنارت باشه!
 حسام با شنیدن اسم این دختر متعجب شد! او که بود؟
 _نازنین؟!
 بابک نیشخندی در جواب سوال پرسشی حسام زد و گفت:
 _دخترم، نازنین!
 حسام نامطمئن گفت:
 _اما چرا اون؟ می دونم که اون دخترتون نیست. رایان گفت...اما؟
 _هست!
 حسام گیج به صورت بابک خان نگاه کرد:
 _بله؟!
 _نازنین دختر واقعیه خودمه!
 حسام با شنیدن این جمله؛ چشمهایش از تعجب گرد شد:
 _اما...
 _زیادی عجولی حسام!
 حسام گیج به بابک نگاه کرد و حرفی نزد. بابک دستش را به سمت مهره های حسام برد و حرکت شان داد.
 _حالا من کیش و مات شدم؛ تو از اول این بازی مطمئن بودی که می بازی! به خاطر همین نتونستی بفهمی
 که با یه حرکت می تونی من رو پرت کنی بیرون. برای همین من می تونستم تو رو از بازی بیرون کنم؛ اما
 نکردم!
 می دونی؛ پدر خدایا مرزم می گفت:
 "هرچی تعداد بیشتری از این نسل که شاهد همه چی بودن از بین بره؛ نسل بعدی که متولد میشه هیچی
 رو نمی دونه و به مراتب احمق تره و قطعاً خواهان پیروی از من خواهد بود؛ این قانون اول بازی شطرنجه."
 _فردا صبح بیا دنبال نازنین. با خودت ببرش و آموزشش رو از اول شروع کن.

بعد از جایش بلند شد و اتاق را ترک کرد و به سمت آشپزخانه رفت. اما حسام هنوز در اتاق ایستاده بود و درگیر حرف‌های بابک بود. با خودش می‌گفت:

«یا من خنگم که چیزی از حرف‌های اون مرد رو نمی‌فهمم؛ یا همه مثل من!»

سرش را تکان داد تا افکارش را منظم کند، باید بی‌خیال حرف‌های این مرد مرموز و پر قدرت میشد! امروز چیزهای جدیدی شنیده بود، آن دختر، دختر واقعی بابک سرمدی بود! و از این به بعد وظیفه آموزشش با او بود؛ مطمئناً کار راحتی نبود.

بعد از صرف شام در خونه‌ی بابک سرمدی؛ به سمت خونه خودش راه افتاد تا کمی استراحت و به همه چیز خوب و دقیق فکر کند.

فردا صبح؛ سر ساعت نه صبح، به سمت خونه بابک سرمدی رفت تا آموزش را با این دختر فراموش کار شروع کند. قرار بود تا یک هفته، هم اون هم سرمدی کوچک سرکار نروند و فقط به او آموزش دهد. بعد از این که زنگ در خانه را زد و در باز شد؛ در حیات منتظر ماند تا نازنین؛ اسمی که تازه فهمیده بود آن دختر داره، بیاید.

بوی چمن فضا را پر کرده بود، حسام نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را بست. حسش دقیقاً مثل وقت‌هایی بود که به پارکی می‌رفتند و با خوانواده روی چمن‌هایش می‌نشستند و شادی می‌کردند! با صدای جیغی که شنید چشم‌هایش ناخودآگاه باز شد و نازنینی را دید که با جیغ به سمتش می‌آمد و راشایی که با دو، دنبالش بود تا چادر را سرش کند. با بهت دو قدم عقب رفت.

راشا بلند فریاد می‌کشید:

«وایسا؛ بیا این رو سرت کن. خیر سرت پلیسی.»

آریا با شنیدن صدای راشا، پشت سرش؛ به سرعت پشت درختی پناه گرفت و همون طور که سعی می‌کرد مثل آن‌ها حرف بزند گفت:

«نمی‌خواهم. هوا گرمه. مال خودت؛ اصلاً خودت سرت کن!»

راشا بی‌توجه به حسامی که بهت زده نظاره‌گر رفتار آن دو بود گفت:

_همین هم مونده؛ من، راشا سرمدی، بلند شم چادر بپوشم برم تو خیابونا! بیا این رو بپوش، چادر واسه زن هاست!

_اصلاً هروقت تو پوشیدی و به قول مادر جون تا سر خیابون رفتی، من هم می پوشم.

_بابا نگاه کن چادر چه چیز خوبیه، کلاً هیچ کی تشخیصت نمیده؛ بعد هم باعث میشه آقایون اذیتت نکنن!

_تکراریه!

چی؟!

راشا سوالی این را پرسید؛ یک لحظه با حرف خودش به فکری افتاد، اگه این کار را می کرد و انجام میشد که عالی بود.

آریا با چشم هایش به چادر اشاره کرد و گفت:

_حرفت! مادر جونم گفته بود.

_خب، خب! آها؛ چادر بپوشی پشه ها نیش نمی زنن، به خدا!

حسام خنده ی آرامی به تقلای راشا کرد؛ واقعاً نمی دانست این افکار از کجا می آید؛ مطمئن بود موقعی که بین حرف هایش مکث کرده بود، در فکر این بود که پیش دوست دخترهایش چادر سر کند و در برود! با توجه به شناختی که از این پسر داشت، هرکاری از او بر می آمد.

به سمت آن دو نفر رفت و پس گردنی محکمی به راشا زد و چادر را از او گرفت:

_تو نمی خواد کاری بکنی؛ در ضمن این چادر رو با خودت ببرش، هر وقت که خودش خواست اون رو می پوشه؛ حرمت چادر رو با زوری سرکردنش پایین نیار! و تو...

به آریا اشاره کرد

_...سوار ماشین شو، باید بریم!

آریا به سرعت برای رهایی از دست راشا و او با چادر سوار ماشین شد.

حسام بعد از کمی صحبت با راشا، سوار ماشین شد و آن را سمت خانه ی خودش راند.

چای را روبه روی سرمدي کوچک گذاشت و مقابلش نشست. چای خودش را کمی مزه کرد و سعی کرد همان لحن قاطع همیشگی اش را بگیرد.

_حرفه‌ی ما پیدا کردن قاتله؛ کسی که توسط کسی دیگه‌ای از عمدا کشته میشه، فکر کنم دیدی. آریا با خنده گفت:

_همون زن!

حسام نگاهی به لبخندش کرد و گفت:

_درسته یه نمونه‌ش اون؛ توی قتل همیشه دلیل موجه وجود نداره و نود درصد دلایل خب، به نحوی

احمقانه‌ان. بیشتر اون آدمایی که میکشن مشکل روانی دارن!

آریا لیوانش را از روی میز برداشت و بین دست‌هایش گرفت و به حرف حسام گوش کرد:

_خیلی چیزها رو ممکنه ببینی که شب‌ها بشه کابوست؛ یا حتی به اعتقاداتم شک کنی. ممکنه سر بریده

شده ببینی. اجساد بی‌بینی که کاملاً له شدن. نوزادهای یه ماهه‌ای که خانواده‌هاشون پختنشون. باید

سعی کنی احساسات رو بُکشی. جدا از این‌ها تو وقتی می‌خوای قاتل رو پیدا کنی، تبدیل نمیشی به

کسی که دنبالشونه، بلکه تو تبدیل به خود اون‌ها میشی. اطلاعات درموردشون پیدا می‌کنی. بعد خودت

رو می‌ذاری جاشون! تو اگه جای اون‌ها بودی و این چنین زندگی‌ای داشتی چیکار می‌کردی؟ این شرط

اوله، فهمیدی؟

اریا نا مطمئن سرش را تکیه داد. حسام نگاهی به او انداخت و "خوبه‌ای" گفت. پرونده‌ای که کنارش بود

را برداشت و عکس‌ها و اطلاعات دو قتل را روبروی آریا گذاشت.

_کار ما پیدا کردن قاتل این دو تاست. این طور که معلومه ما با یه قاتل سریالی طرف هستیم. نحوه‌ی قتل

هر دو یکسانه؛ تنها تفاوتشون ...

به عکس سرهنگ زاهدی اشاره کرد.

_...اینه که این مرد مورد آزار جنسی قرار گرفته!

آریا نگاهی به عکس‌ها انداخت و برای لحظه‌ای صورتش جمع شد اما فقط برای لحظه‌ای! توی شغلش اون به مراتب چیزهای بدتری هم بود. وقتی وارد طبابت شد؛ تمام حوادث اون رو به جون خریده بود. حالا کاری که الان پیدا کرده بود، تفاوتی با کار گذشته‌اش نداشت. حسام لیوان چای را از روی میز روی زمین گذاشت، تمامی کاغذها را توی پوشه‌ای قرار داد و روبروی آریا گذاشت.

این‌ها تمامی اطلاعات درمورد قتل این دو تاست. می‌خوام تا فردا همه‌ی این‌ها رو خونده باشی!
_باشه!

آریا با بی‌خیالی جوابش را داد و به چشم‌های حسام خیره شد. حسام کلافه از نگاه خیره‌ی آریا سرش را پایین انداخت و گفت:

این قتل‌ها نباید بیشتر بشن، تا حالا توی ایران قتل‌هایی نبوده که آقایون مورد آزار جنسی قرار بگیرن. شاید پسر بچه‌های خردسال یا نوجوون بوده باشه اما افراد بزرگسال نه!
آریا بهت زده گفت:

مگه جور دیگه‌ای هم بوده؟

_بوده؛ اگه بخوام واسه‌ت مثال بزنم زیاد هم بوده! برای مثال "بیجه" یکی از قاتل‌های سریالی معروف توی ایران، اون علاوه بر این که سادیسم جنسی داشت! خونسردی اعجاب انگیزی هم داشت. اون بیش از هیفده کودک و سه بزرگسال رو به قتل رسوند. سعید حنایی معروف به قاتل عنکبوتی یا شکارچی زنان خیابانی مشهد! قتل ۱۶ زن توی مشهد رو به عهده داشت. فرید بغلانی؛ قاتل ۱۵ زن و دختر و یک پسر بچه بود. و غلامرضا خوش‌رو کوران کردیه؛ این اسم رو شاید الان کسی نشناسه ولی کافیه بگی خفاش شب؛ همه به خاطر میارنش قاتل ۹ زن، یه جورایی اون دوران همه زن‌ها تا اسم خفاش شب می‌اومد به خودشون می‌لرزیدن، حتی تمام تلاششون رو می‌کردن تا قبل از ساعت هشت خونه باشن. مجید سالک محمودی؛ قتل ۴۹ نفر؛ بذار این طوری بگیریم، اون بین قاتل‌ها از همه بدتر بوده! علی اصغر بروجردی معروف به اصغر قاتل؛ اون اولین قاتل زنجیره‌ای تو کل ایران بوده! ۳۳ پسر خردسال و کوچیک رو به قتل

رسونده. یه جورایی قاتل ما هم شبیه به اونه! این‌ها اسامی معروف‌ترین قاتل‌هاست که حتی اسمشون تو سازمان ملل ثبت شده. این‌ها رو بهت گفتم تا بفهمی ما با چه آدمایی روبرو خواهیم شد! می‌دونم تو چیزی رو به خاطر نمیاری امّا؛ می‌خوام یه شروع تازه داشته باشیم، یه شروع کاملاً تازه به عنوان همکار در کنار هم، قبوله؟

آریا لبخندی به حرف پسر روبه‌رویش زد. شاید می‌توانست باز هم همه چیز را به خاطر بیاورد، یا حتی می‌توانست خاطرات جدیدی را با او و در کنار او بسازد. سرش را به طرفین تکان داد و گفت:
_باشه!

هفت سال بعد

با لبخند از پشت پنجره به کودکانش که هر یک پنج بهار از عمرشان گذشته بود نگاه کرد. کاش همسرش هم اکنون این‌جا بود تا بازی کودکانش را با چشم‌های خود می‌دید. افسوس، که زمان می‌چرخید و می‌چرخید و بدون آن که بفهمی به جایی می‌رسیدی که ناگهان حسرت گذشته‌ها رو می‌خوردی. روزی که قرار بود قابله بیاید تا بفهمد کودک درون بطن نازنینش چیست، را به خوبی به خاطر می‌آورد.

هشت ماه بعد از عروسی

_ریموش، من واقعا می‌ترسم!

ریموش لبخندی به ترس همسرش زد، با گذشت دویست و چهل روز از عیش‌شان بعضی از اخلاق‌های همسرش را به خوبی می‌شناخت. او گاهی سر چیزهایی که نباید بترسد، می‌ترسید. جاهایی که نیز باید به عنوان یک زن، یک جنس لطیف می‌ترسید، مقاومت می‌کرد. این رفتارهایش، موجب تفاوت او با دیگران میشد؛ باعث میشد بدون آن که متوجه شده باشد به سمتش جذب شود، یا شاید هم دلیل جذب شدنش این بود که همسرش برای پدرش، پادشاه کشورش حتی از خود او و مادرش مهم‌تر بود!
_آرام باشید بانوی من! به یقین، مشکلی پیش نخواهد آمد.

سعی کرد با لحن حرف‌هایش، آرامش را در بند بند وجود همسرش ایجاد کند. نازنین که با حرف‌های ریموش کمی آرام شده بود، با به یاد آوردن چیزی، گرما تمام وجودش را گرفت، ذوق زده از اتفاقات پیش رویش گفت:

_وای! وای! یعنی من واقعا دارم مادر میشم؟ هنوز نمی‌تونم باور کنم. این معرکه‌س، می‌تونم بچه‌های خودم رو بغل کنم.

نازنین راه می‌رفت و با هیجان دست‌هایش را این طرف و آن طرف می‌چرخاند و با ذوق در مورد بچه‌اش صحبت می‌کرد. ریموش از ذوق نازنین؛ حسی ناب سرتاسر وجودش را گرفت به خاطر همین گفت:

_باید این را باور کنید بانوی من؛ این‌ها توهم نیست، در ضمن اگر کسی بخواد درمورد مادر آینده شاهزاده‌ام حرفی بزند، به قول تو آن‌ها را جزغاله می‌کنیم!

نازنین با شنیدن حرف ریموش خنده‌ی خجالت زده‌ای کرد، اما با به یاد آوردن کودک دوباره شروع کرد طول و عرض اتاق راه رفتن؛ با ذوق در مورد کودک متولد نشده‌اش صحبت می‌کرد؛ اما بعد از مدتی دید که صدایی از ریموش در نمیاد. متعجب به سمتش برگشت که با دست‌های از هم باز شده‌اش روبه‌رو شد که او را به سمت آغوشش می‌طلبید. با دستش کمی از دامن لباسش را بلند کرد و با قدم‌هایی آرام اما بلند، به سمت ریموش رفت و خودش را در آغوشش انداخت و به او تکیه داد.

بعد از مدت کوتاهی قابله آمد و نازنین را معاینه کرد؛ اما با چیزی که حس کرد بهت زده و ترسیده سمت ولیعهدش برگشت:

_سرورم!

ریموش نگران از لحن او سریع گفت:

_چه شده است کایرا؟!

_بانو!

ریموش عصبی از تکه، تکه حرف زدن او گفت:

_بانو چه؟ نگرانمان کردی بگو کایرا، چه شده است؟

ریموش

با حرفم کایرا سرش را پایین انداخت و گفت:

_سرورم! علاوه بر نبض پرنسس، دو نبض دیگر را نیز حس می کنیم، بانو دو قلو باردارند!

چشمانم گرد شد! نه! این امکان ندارد. دو قلو؟ این اتفاق نباید بیفتد.

کایرا سریع تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت.

نازنین با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

_چی شده ریموش؟ حالا مگه چی شده؟ دو قلو هستن دیگه؛ مگه بده؟

با خشم از حرفش به او نگاه کردم:

_بد؟ این افتضاح تر است! باید این بچه ها تا زمانی که متولد نشده اند بمیرند.

با حرفم نازنین از جایش بلند شد و پوزخند ناباورانه زد:

_بمیرند؟ چرا چرت و پرت میگی؟ مگه شهر هرته؟ من بلایی سر بچه هام نمیارم.

همان طور که اخم هایم در هم بود، به سمتش رفتم و شانه هایم را گرفتم:

_مگر دست توست؟ ما می گوییم و تو فقط باید اطاعت کنی!

نازنین محکم دست هایم را پس زد و گفت:

_آخه اگه حرفت منطقی بود می گفتم باشه؛ اما داری مزخرف میگی.

خنده تمسخر آمیزی کردم و گفتم:

_مزخرف؟ می فهمی چه می گویی؟ من کسی هستم که قرار است پادشاه آینده این چهار اقلیم شوم و

فرزند من قرار است بعد از من پادشاه شود!

نازنین تابی به چشمانش داد و گفت:

_خب، بشه!

_فرزندان دو قلو هیچ گاه در خاندان سلطنتی متولد نمی‌شوند و اگر به دنیا بیایند باید یکی از قل‌ها کشته شود!

نازنین: چرت می‌گی! من نمی‌دارم بچه‌ها رو واسه یه مشت عقاید مزخرف بکشید. من با پادشاه صحبت می‌کنم؛ نباید این اتفاق بیفته.

سریع به سمت کمد لباس‌ها رفت و بی توجه به من لباس‌هایش را عوض کرد و از اتاق خارج شد. دنبالش راه افتادم تا ببینم به کجا می‌رود. وقتی قدم‌هایش به سمت تالار اصلی کشیده شد، سریع خودم را به کنارش رساندم و بی حرف، هم پای او قدم برمی‌داشتم.

رفتار پدر را کاملاً می‌دانستم، می‌دانستم که او هم کاملاً با من هم نظر می‌باشد؛ فقط می‌خواستم نازنین به طور کامل موضوع را بفهمد و درک کند. یقین دارم که خبر بارداری نازنین در همه جا پخش شده است. این جا خبرها در کوتاه‌ترین زمان ممکن و بدون آنکه کسی چیزی بداند پخش می‌شود.

الان حتما مادرم پیش پدر است. هردو با هم وارد تالار اصلی شدیم. مادر را کنار پدر می‌بینم، پس حدسم درست بود. کنار ستونی می‌ایستم. ردای لباسم را کمی کنار می‌زنم و منتظر می‌ایستم.

نازنین نیز روبه‌روی ملکه و پادشاه می‌ایستد و تعظیمی می‌کند؛ اما قبل از این که بخواد حرفی بزند؛ ملکه از جایش بلند می‌شود و می‌گوید:

_ما با پادشاه مشورت کردیم. قرار شد که این بچه‌ها هرگز متولد نشوند.

با حرف مادر، نازنین که منتظر ایستاده بود اخم می‌کند و می‌گوید:

_یعنی چه؟ شما می‌فهمید که چه می‌گویید؟

مادر از روی پله‌هایی که تخت سلطنت بالایش بود، پایین می‌آید و دنباله‌ی لباسش همراهش کشیده می‌شد.

_خوب هم می‌دانم که چه می‌گویم. تو فکر کرده‌ای که هستی، که این گونه با ما، ملکه‌ی چهار اقلیم این گونه سخن می‌گویی؟

با حرف مادرم نازنین خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

_ملکه چهار اقلیم؟ حتما!

تمامی سربازها و ندیمه‌ها و حتی من، بهت زده به رفتار نازنین نگاه می‌کردیم. او چگونه به خودش جرأت می‌دهد که با ملکه این گونه حرف بزند؟
نازنین جلو رفت و روبه‌روی مادر ایستاد.
دستانش را روی لباس مادر گذاشت و در حالی که انگار دارد خاک‌ها را از یقه‌اش می‌تکاند؛ با همان لحن خودش، اما گستاخ‌تر گفت:

_همه‌ی ما اعتقاد داریم که پنی‌ر (خدا) هرگاه مشکلی داشته باشیم یا کمک بخواهیم؛ دستمون رو می‌گیره. شما زیادی سخت می‌گیرید. من می‌دونم شما از نظر مقام و از نظر خودتون، توی زندگی از همه برترید و اعتقاد دارید خدایان شما رو برای ملکه بودن انتخاب کردند، پس اون‌ها همون طور هم می‌تونند شما رو از ملکه بودن برکنار کنند، نه؟! من اگه بخوام می‌تونم از همه‌ی این دسته‌ها جدا باشم. دسته‌ی کاملاً جدا از خودتون و تمام کسانی که می‌شناسید! می‌دونید چرا؟ بذارید خودم بهتون بگم؛ چون من خودِ خودِ دسته‌ی خدام! اون چیزی که من نخوام هیچ وقت اتفاق نمی‌افته!
بعد بی‌توجه به همه، از تالار خارج شد. مادر من لباس‌هایش را توی مشتش فشار داد، بعد به سمت پدر برگشت و گفت:

_ شما چرا چیزی نگفتید؟ فردی که مقام یک پزشک را دارد، به ملکه شما توهین کرده است! به راستی نمی‌خواهید کاری انجام دهید؟!

پادشاه با حرف مادر اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

_ مواظب حرفانت باش ملکه! او دیگر یک پزشک نیست؛ همسر ولیعهد است. به راستی امروز در زندگی‌ام در مقابل این دختر، احساس خواری کردم. حال که فکر می‌کنم شجاعت او قابل تحسین است. کاری که در مقابل ما و شما کرد ما نمی‌توانیم این کار را انجام دهیم.
ملکه پوزخندی زد و گفت:

_ شجاعت؟! فقط در کارهایش گستاخ است. وگرنه حرف کجا تا عمل!

پدر دستانش را روی تخت سلطنتی قرار داد و خودش را به آن تکیه داد:
_شجاعت می خواهد ملکه! غبطه می خورم زیرا؛ به خاطر پدرم مجبور شدم فرزندانمان را بکشم. من پدر
بودم. اما به خاطر سلطنت کنار ایستادم و همسر اولم به خاطر از دست ندادن مقام و منزلتش هیچ نگفت.
ریموش! بار دیگر باید به تو، به خاطر انتخابت تحسین گفت. وزرا را خبر کنید. می خواهیم تغییری در
قوانین به وجود بیاوریم.

سه روز پدر در درگیر دو قلوها بود آخرش هم نتوانست کاری کند. فرزندانمان تنها در صورتی
می توانستند زنده بمانند که یکی پسر و دیگری دختر باشد.
نازنین در تمام این مدت اصلا با ما سخن نگفت. شجاعتش قابل تحسین است! خیر! فقط زیادی روی
اعصاب است. گاهی اوقات دوست دارم به خاطر رفتارش به وحشی ها پیوندم!

حال

با دیدن قطرات برف، از فکر بیرون آمدم به سمت مشاور اعظم برگشتم و گفتم:
_پیش بچه ها برو! و به آن ها بگو بازی را تمام کنند.
مشاور سرش را خم کرد و گفت:
_بله سرورم!

بعد از مدتی بچه ها با جیغ و داد وارد سالن شدند. به دخترمان نفس، نگاه کردم هنوز که هنوز است
نامش؛ برایمان کمی مسخره است! یاد قراری افتادیم که با نازنین داشتیم. قرار بود نام دختر را او بگذارد
و نام پسر را ما. نام فرزندان را ما قرار بود انتخاب کنیم. اما قبل از انتخاب نام انقدر مهربان و خوب شده
بود، که به هر حرفی گوش می داد. حتی باعث تعجب مادر شده بود. آخر هم فهمیدم دلیل کارهایش برای
انتخاب نام است!

با به یاد آوردن خاطرات لبخندی بر لب آوردم، که ناگهان با دويدن اونتاش، بر روی ميز غذا خوری و در حالی که نفس به دنبالش می رفت چشمانم گرد شد. به خورشید قسم که هیچ کدام به من نرفته اند! من کجا و آن ها کجا؟! نه ماه از بهار! اونتاش را به یاد می آورم.

برای اولین بار به خاطر آوردن بچه، به قول نازنین به غلط کردن افتاده بودیم! با آن که هر کدام از بچه ها ندیمه ای داشتند اما نازنین نه تنها هیچ گاه بچه ها را به آنها نمی داد بلکه ما را مجبور می کرد، که مراقب بچه ها باشیم.

به خاطر خدای باران؛ پدر مراسمی را برگزار کرده بود. مردم از اقشار مختلف در این مراسم بودند. نفس در آغوش نازنین، و اونتاش در آغوش ما بود. هنگامی که می خواستیم اونتاش را به ندیمه ها بدهیم؛ نازنین آن چنان اخمی کرد که پشیمان شدیم. به راستی فکر می کنم باید اسم ما را به عنوان اولین شاهزاده ای که از کودکانش مراقبت می کرد در تاریخ بنویسند!

مردم در حال جشن و پایکوبی بودند. اونتاش گریه می کرد و دستانش را به سمت پدر می گرفت. نازنین می گفت هروقت آنها این کار را می کنند یعنی می خواهند آنها را در آغوش بگیریم. هر کاری که می کردیم ساکت که نمی شد هیچ، گریه اش بیشتر می شد. به هر طرف که نگاه کردیم نازنین را ندیدیم. می دانستیم اگر اونتاش را به ندیمه ها بدهیم نازنین ناراحت می شود. به قول پدر جایگاه و مقام برای اون مهم نیست؛ هر چه که بخواهد باید همان شود! به سمت پدر می روم و روبه روی او می ایستم:
_ سرورم!

پدر در حالی که روی تخت سلطنتی اش نشسته بود و مراسم را نگاه می کرد گفت:

_ چه شده است ریموش؟

با من و من و سردرگمی گفتم:

_ آم! پدر؛ یعنی پادشاه! می شود کمی اونتاش را در آغوش بگیرید؟ او می خواهد در آغوش شما بیاید؛ به خاطر همین گریه سر می دهد.

پدر در جواب حرفم لبخندی زد و گفت:

_اشکالی ندارد او را به من بده!

اونتاش را به پدر دادیم و نفسی از سر آسودگی کشیدیدم.

نازنین ما را پیر نکند، اونتاش این کار را می کند!

می خواستیم از فرصت استفاده کنیم و به جشن پیوندیم که اونتاش ناگهان تاج پادشاهی را از سر پدر انداخت.

با افتادن تاج چشمانم گرد شد و از حرکت ایستادم. تاج بر روی زمین افتاد و چند بار روی زمین چرخشی کرد و بالاخره ایستاد!

همه مردم که در حال جشن و پایکوبی بودند، از حرکت ایستادند و بهت زده به پدر نگاه کردند!

پدر به اونتاش اخمی کرد که اونتاش دستانش را به سمت ریش پدر برد و آن را کشید و شروع کرد به خندیدن. با کارش دیگر چشمانمان بیشتر از این بیرون نمی آمدند!

از ترس رنگم به سفیدی رفت. این کودک آخر باعث جدایی سرمان از تنمان می شود!

مشاور اعظم سریع به سمت پدر رفت و تاج را از روی زمین برداشت و خواست روی سر پدر بگذارد که توجه اونتاش به تاج جلب شد. لباس پدر را گرفت و به سختی روی پا بلند شد؛ خواست تاج را بگیرد که پدر اخمی کرد. با صدای کمی مرتعش گفت:

_این کار را نکن بچه!

از اخم پدر اونتاش هم اخم کرد و روی پدر خم شد و ناگهان چانه پدر را گاز گرفت. ما از الان خودمان را مرده می دانیم! قسم می خوریم!

پدر خواست دوباره داد بزند که ناگهان اونتاش شروع کرد گریه کردن و جیغ زدن.

نازنین را دیدیم که سراسیمه به سمت پدر می آمد. چه عجب خبری از او شد!

به سمت پدر رفت تا اونتاش را از دست پدر بگیرد. نازنین هرکاری کرد اونتاش ساکت نشد که هیچ؛ جیغ هایش بدتر هم شد! طوری که ان قدر جیغ می کشید، شروع به سرفه کردن می کرد.

پدر از روی تختش بلند شد و اونتاش را از دست نازنین گرفت و او را جای خود روی تخت پادشاهی گذاشت. تاجش را که دوباره روی سرش گذاشته بود؛ برداشت و به اونتاش داد! با این کارش چه بسا؛ من و ملکه! بلکه همه مردم بهت زده ماندیم!

با دیدن حرکات اونتاش، همه فکر کردیم که او تاج را روی سرش می‌گذارد، اما این پسرک خیره سر! تاج را بلند می‌کند و اول آن را خوب نگاه می‌کند، بعد که خوب نگاه می‌کند، ناگهان آن را در دهانش می‌برد و می‌خورد!

سپس هنگامی که می‌بیند از مزه اش خوشش نمی‌آید تاج را پرت می‌کند و شروع به غرغر می‌کند! با این که حرکتش بد بود، ولی آن قدر بامزه این کار را کرد که تمام حاضرین شروع به خنده کردند!

حال

با دادی که زدم، بچه‌ها همان طور که روی میز بودند ایستادند. تمامی ظروف، جام‌ها، همه و همه روی زمین افتاده بود. با اخم نگاهشان میکنم که نفس سریع پشت اونتاش قایم می‌شود و شروع می‌کند تند تند صحبت کردن.

هرکاری کردیم. هر ندیمه‌ای برای آموزش این دو گرفتیم، باز هم نتوانستیم این دو را درست کنیم. با همان صدای جیغ و نازکش گفت:

__پدر! خورشید را قسم؛ داشتیم با برادر بازی می‌کردیم که اشتباهی باعث شد ما زمین بی‌افتیم. ما فکر کردیم اونتاش از قصد این کار را کرده، اما خورشید را قسم تقصیر اونتاش نیست.

با حرفش سعی کردم اخم را روی صورتم حفظ کنم:

__شما به غیر از بازی کار دیگری نداشتید؟

نفس نسبت به اونتاش راحت تر و واضح تر صحبت می‌کرد، اما اونتاش گاهی اوقات در بیان کلمات گیر می‌کرد.

با حرفم هر دو هم زمان گفتند:

_خیر!

دندون قروچه از این جوابشان و هماهنگیشان کردیم و گفتیم:

_مگر من با شما شوخی دارم؟ اونتاش! تو آموزش شمشیرزنی داری. و تو! تو نفس! باید همانند یک بانو و

اشراف زاده رفتار کنی! سریع به اتاق هایتان بروید.

با حرفم هردو سرشان را پایین انداختند و گفتند:

_بله پدر!

همان طور که سرشان پایین بود به سمت در رفتند که بلند گفتم:

_نفس چیزی را فراموش نکردی؟

با سختم نفس سرش را بالا آورد و خنده‌ای کرد و سمت من دوید و خودش را در آغوشم انداخت.

سرش را به دو طرف تکان داد و گفت:

_خیر!

سپس سریع به —وسه‌ای بر روی گونه‌ام زد.

با نازی که درون حرف هایش بود گفت:

_پدر؟

من مانده‌ام این دختر از کجا این‌ها را یاد گرفته است؟ مگر می‌شود او این قدر شبیه به نازنین باشد؟

به چهره‌ی نفس خیره شدیم:

حالت چهره‌اش؛ بینی و لبانش به ما رفته. اما رنگ چشمانش همانند رنگ چشمان آریا است.

همان رنگ، همان معصومیت در چشمانش نمایان است.

موهایش مانند آریا موج است.

نفس را به خود می‌چسبانم. همان بویی را می‌دهد که آریا می‌داد. برای بار هزارم خودم را لعنت می‌کنم.

نفس چرخشی به گردنش می‌دهد و همان طور با ناز می‌گوید:

_ا! پدر؟

لبخند کم رنگی به حرفش زدیم و گفتیم:

__ با این کارهایت نمی توانی ما را فریب دهی. حال بهتر است به اتاقت بروی.

__ پدر؟!

__ برو نفس.

با حرفم در حالی که لبخندش محو شده بود گفت:

__ بله پدر.

نفس از من جدا شد و به سمت اونتاش رفت. هنگامی که خواستند از سالن خارج شوند ناگهان در باز شد

و اویرال داخل شد. با دیدنش اخم غلیظی تمام صورتم را در برگرفت. با تندی از ورودش گفتیم:

__ مگر نمی دانی دوست نداریم وارد این جا شوی؟

اویرال با شنیدن حرفم رنگش پرید و به تته پته افتاد:

__ س... سر... سرورم!

__ اکنون از این جا خارج شو!

اویرال سرش را بالا آورد و در جالی که سعی می کرد جهت نگاهش همون روی زمین باشه گفت:

__ اما سرورم!

ابروهایمان را بالا بردیم و گفتیم:

__ دستورات ما را زیر سوال می بری؟

اویرال سریع خودش رو روی زمین انداخت:

__ گستاخی من را عفو کنید سرورم! اما ملکه ی مادر ناخوش احوال هستند و می خواهند شما را ببینند.

__ گفتی. حال خارج شو!

__ بله سرورم!

اویرال از روی زمین بلند شد. تعظیمی کرد و سریع از روبروی چشمانم محو شد.

اونتاش و نفس هم سریع از سالن خارج شدند.

با دیدن ترس و حرکات کودکانم لبخند غمگینی زدم و نفس عمیقی کشیدیم.
بعد از مدت کوتاهی به سمت اتاق مادر به راه افتادیم.
موقعی که وارد شدم و مادر را سالم دیدم نفس کلافه‌ای کشیدم.
سرزنش‌گر رو به مادر گفتم:
_مادر؟!

مادر سرش را بالا آورد و به سمتم آمد؛ دستانش رو دور صورتم قرار داد و گفت:
_ریموش! پسر! پادشاه کشورم!
دستانم را روی دستان مادر قرار دادم و آن‌ها را پایین اوردم.
_مادر کارهایتان چه معنی‌ای می‌دهد؟!
مادر کلافه پوفی کشید و گفت:

_چه معنی‌ای می‌دهد؟! می‌خواهیم پسرمان را ببینیم؛ او که نمی‌خواهد ما را ببیند، مگر آن که ما مریض
احوال باشیم.

_مادر خواهشمندم؛ من هم دوست دارم شما را ببینم اما رفتار شما مانع از دیدار ما می‌شود.
مادر با تند خویی از حرفم گفت:

_رفتارم؟! کدام رفتارم؟ هفت سال به غذای دختری نشسته‌ای که خودش خودش را کشت! همچنین فردی
لیاقت عزاداری را به خود ندارد. بس است، دیگر زیادی عزاداری کردی. حتی کل آن شهر را به خاطر
ملکه‌ی سابق سوزاندی! فرزندم! پسرکم! پادشاه من! اعلا حضرت! شما زنده‌اید، باید زندگی کنید. اکنون
دختران زیادی هستند که خواستاره فقط یک رابطه با شما هستند. چرا تمامش نمی‌کنید. با اویرال
ازدواج کنید؛ دختری هم شأن مقام خودت است، موقعی می‌خواستی آن را به همسری برگزینی؛ به یقین
فرزندانت نیاز به مادری دارند.

قبل از این که صحبت‌های مادر تموم شوند داد بلندی از عصبانیت کشیدم و گفتم:

_ مواظب حرف‌هایتان باشید مادر! آن جا را آتش زدیم که زدیم؛ شهری که ملکه‌مان در آن جا نباشد می‌خواهیم وجود نداشته باشد. بهتر است این موضوع را تمام کنید. دیگر نمی‌خواهیم بار دیگر این را از زبان شما بشنویم؛ اکنون ما پادشاه این کشور هستیم، کاری نکنید شما را از قصر بیرون بیاندازیم. مادر با چشمانی گرد شده و ناباورانه گفت:

_ تو چگونه جرأت می‌کنی با مادر خود این‌گونه سخن بگویی؟! کلافه و گیج از بحث‌های پیش آمده گفتم:

_ خواهش می‌کنم مادر! این بحث را تمام کنید من می‌روم. شما هم کمی استراحت کنید و دلخوری‌های پیش آمده را فراموش کنید.

مادر می‌خواست حرفی بزند که از اتاق خارج شدم. بعد از ۷ سال قرار است اولین جشن برگزار شود. فردا شب جشن بزرگی صورت خواهد گرفت. جشنی که تمام مردم شهر؛ برای رسیدن آن، لحظه شماری می‌کردند.

به سوی اتاق رفتم و در تختم دراز کشیدم. نور مهتاب اتاق را پر کرده بود. باز هم بی‌خوابی مثل تمام شب‌های این هفت سال، کاش می‌شد زمان برای لحظه‌ای عقب برگردد. تمام اتفاقات را پاک کرد و دوباره و دوباره زندگی کرد؛ اما افسوس که دیر است. دیر برای جبران کردن کارهایی که انجام دادی. دل‌مان برای یک درد تنگ شده؛ درد فشرده شدن میانه آغوش معشوقه‌ام. چه درد شیرینی بود. ای کاش هیچ وقت این کار را در گذشته نمی‌کردم.

آری آن سال‌ها گذشت. اکنون من؛ در خود شکستم و تو صدای قهقهه‌هایت دنیا را لرزاند. قانون طبیعت است؛ موج وقتی سرش به سنگ می‌خورد، در خود می‌شکند و ساحل کف می‌زند.

نازنین

_ کارهای‌مان به تو ربطی ندارد.

_ پشیمونت می‌کنم. کاری می‌کنم که روزی صد هزار بار از تصمیمت پشیمون بشی.

فرد رو به روم با حرفم کشیده‌ای بهم زد و ناگهان فضا تغییر پیدا کرد...
دور تا دورم رو آتیش گرفته، می‌خوام بیرون پیام اما راه بیرونی وجود نداره. نفس‌هام تند شده؛ درد بدی
رو تو سینه‌م حس می‌کنم. چقدر تا سرفه می‌کنم؛ ناگهان بلند داد می‌زنم:
_یکی کمک کنه! کسی نیست؟! تو رو خدا کمک کنید!
یه در رو می‌بینم به سمتش میرم؛ اما چوب بالای سرم میوفته روبروم؛ جلوی در؛ دور تا دور؛ سر تا سر پر
از آتیشه. نمی‌تونم نفس بکشم. با داد می‌گم:
_خدا!

با نفس نفس بلند میشم؛ اتاقم تاریک تاریکه. آب دهنم رو قورت میدم. چشمم رو می‌بندم هنوز صدای
کمک خواستنام توی گوشمه. هفت ساله که هر شب یک خواب رو می‌بینم. خدایا چرا تموم نمیشه؟
_کمک!...یکی کمک کنه!...تو رو خدا!...خدا...
دستم رو می‌ذارم رو گوشم و بلند جیغ می‌کشم، جیغ‌های هیستیریک می‌کشم. تمام بدنم می‌لرزه؛
نمی‌تونم ساکت بشم، می‌خوام؛ اما نمی‌تونم.
دوباره جیغ می‌کشم که یه دفعه، در محکم کوبید میشه به دیوار؛ نمی‌دونم کیه، اما هر کی هست میاد
جلو و بغلم میکنه. تو بغلش احساس امنیت می‌کنم. آرامشی رو بهم میده؛ آرامشی که تو این هفت سال
به دنبالش بودم، نه آرامش کامل مطلق، نه! این طور نه! اما همین یه ذره هم برای منی که برای کمی از
آرامش له له می‌زنم خودش دنیایی بود. آرامم شدم، دیگه جیغ نمی‌کشم. نفس عمیق می‌کشم و عطرش
رو وارد ریه‌ام می‌کنم. ساکته! حرفی نمی‌زنه. تو این چند سال خوب من رو شناخته. می‌دونه باید چیکار
کنه.

من رو می‌خوابونه، هنوز چشمم از این خواب بسته است. خودش هم کنارم می‌خوابه و بغلم می‌کنه. سرم
توی گردنش فرو میره. نفس‌هاش که به موهام می‌خوره رو حس می‌کنم. احساس شکوفه‌های بهاری رو
دارم که نسیم با ظرافت تمام، از لابه‌لاش رد میشه و اشتیاقی زیبا در وجودش ایجاد می‌کنه؛ شوقی برای
زنده شدن، تازه متولد شدن.

بدون این که بفهمم خوابم می‌بره تا صبح راحت، بدون هیچ خواب و دادی می‌خوابم.
صبح که بلند می‌شم می‌بینم سرم روی سینه حسامه.

تعجب می‌کنم، اون کی اومده؟!

به قیافه‌ش نگاهی انداختم؛ موهاش به هم ریخته بود و قیافه‌اش رو خیلی بامزه کرده بود، یه ذره خودم رو بالا کشیدم و روی موهاش رو بوسیدم. سعی کردم طوری که حسام بیدار نشه از تخت پیام پایین. به سمت کمدم رفتم و لباسم رو عوض کردم.

از اتاق بیرون رفتم؛ بابا رو دیدم. رفتم جلو و گونه‌ش رو بوسیدم و بهش یه صبح بخیر گفتم، که اون هم جوابم رو داد.

رایان رو دیدم که همین‌طور که چشم‌هاش بسته است اومد تو آشپزخونه، بی صدا و با قدمای بلند، رفتم سمتش و گونه‌ش رو بوسیدم و گفتم:

_صبح بخیر جناب پدر!

رایان با حرفم چشم‌هاش رو باز می‌کرد و لپم رو کشید و گفت:

_صبحث بخیر خواهر کوچیکه، چه‌طوری وروجک؟

_خوبم.

رایان ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

_معلوم که خوبی، حسام پیش تو باشه و تو خوب نباشی! حالا کجاست این آقا؟!

دیشب کسی خونه نبود و من فکر میکنم، تنها موندن تو خونه کار اشتباهیه، البته منم به هوای حسام خونه موندم.

مامان و بابا شب خونه‌ی خاله ماهرخ موندن، راشا هم که تازه چند روز از زندگی مشترکش می‌گذشت و خونه نبود.

رایان هم که ماشاءالله یا می‌اومد این ور یا می‌رفت بیمارستان.

بالاخره بچه‌ش به دنیا اومد. اما به خاطر زردی، توی بیمارستان نگهش داشتن.

حسام هم دیشب اومد پیشم؛ اما بعدش مشکل کاری براش پیش اومد، برای همین سریع رفت و بعدش من خوابیدم. با فکر به اتفاقات دیشب لبخندی به حرف رایان زدم و گفتم:

_خوابیده؛ دیشب تا صبح به خاطرم بیدار موند.

رایان با حرفم ابروهایش رو تو هم کشید و گفت:

_هنوز هم اون خواب‌ها رو می‌بینی؟

آه عمیقی کشیدم! پلک‌هام رو به هم فشردم:

_آره! خوابم کم شده بود؛ یعنی کم و بیش می‌دیدم اما الان دوباره شروع شده.

رایان صندلی رو برام کشید عقب و من هم نشستم، به مامانم یه صبح بخیر گفتم و شروع کردم به صبحونه خوردن. اصلاً حواسم به چیزی که می‌خوردم نبود، فکرم درگیر خوابم بود. مگه میشه یه خواب، هفت سال؛ همون طور، همون شکل، با همون وقایع، برای آدم اتفاق بیوفته؟! می‌خواستم واسه خوابام پیش یه روانشناس برم؛ اما هم بابا، هم حسام هردوشون میگن که خوب میشم، هنوز که هنوزه دلیلش رو نمی‌دونم. گاهی اوقات رفتاراشون رو که می‌بینم شک می‌کنم که آیا من عضو این خانواده بودم؟ انگار این طور مهربونی رو تا حالا ازشون ندیدم! با بوسیده شدن گونه‌م؛ از فکر بیرون اومدم، لبخندی روی صورتم آوردم که حسام هم متقابلاً لبخندی زد و کنارم جا گرفت:

_صبح بخیر! خانوم گل‌م چطوره؟

_خوبم! حسام راستی؛ ببخشید تو زحمت انداختمت.

حسام اخم مصنوعی روی چهره‌اش نشوند و گفت:

_دیگه حق نداری این حرف بزنی، زنی! وظیفمه.

لبخند خجلی به حرفش زدم و گفتم:

_تو خیلی خوبی حسام.

لبخند متقابلی میزنه رو می‌کنه به بابام و میگه:

_سلام صبح بخیر پدر جان! صبح بخیر همگی.

همه هم به گرمی جوابش رو میدن.

موقع خوردن صبحونه چیزی یادم اومد:

_راستی حسام؛ دیشب چی کارم داشتی؟ قرار بود بهم بگی، اما قضیه ماموریت نداشت.

حسام دست از غذا خوردن کشید؛ دستش رو چند بار بهم زد تا خورده نون‌های روی دستش از دستش پاک بشه، دور دهنش رو هم پاک کرد و گفت:

_می‌خواستم باهات صحبت کنم و از پدر و مادر اجازه بگیرم مراسم عقد رو بگیریم.

با حرفش لبخند از لب‌هام پاک شد؛ این کلمه، تنها کلمه‌ای بود که توی این هفت سال، احساس خوبی بهش نداشتم، لرزشی توی وجودم افتاده بود که نمی‌دونستم دلیلش چیه؟! درسته که بین من و حسام صیغه محرمیت خونده شده بود؛ اما هر وقت که حسام بهم نزدیک می‌شد احساس می‌کردم دارم به کسی خـیانت می‌کنم اما کی؟

_اما حسام! تو قول دادی زمانی مراسم عقد رو بگیریم، که من حافظه‌م رو به دست آورده باشم.

حسام دستش رو روی دستم که از ترس و استرس می‌لرزید گذاشت و گفت:

_می‌دونم عزیزم! قول دادم، می‌دونم؛ ولی تو هفت ساله که هیچی یادت نمیاد. باور کن عزیزم، من واقعا دوستت دارم. به خدا توی این دنیا پیدا نمیشه کسی که، هفت سال به پای دختری بشینه که هیچ چیزی رو به خاطر نیاره و توقع داره زمانی با هم باشند، که چیزی از خاطراتش رو به یاد آورده باشه! نازنینم! ۷ سال بس نیست؟ اگه به من بود باز هم منتظر می‌موندم؛ اما تو هم یه ذره درک کن عزیزم، همه الان برامون حرف دراوردن که اینها یه مشکلی دارن که مراسمی نمی‌گیرن. من دوست ندارم پشت سر من و تو حرفی باشه؛ بحث این حرف‌ها نباشه، پدر و مادرم هم از یه طرف دیگه به هم فشار میارن.

_اما حسام...

دستش رو بالا آورد به معنی مکث کردن:

_خواهش می‌کنم نازنین! یه بارم چیزی که من می‌خوام رو انجام بده.

سرم رو انداختم پایین و چند بار تکون دادم و گفتم:

_باشه؛ هر چی مامان بابام بگن.

مامان تا این حرف رو زدم با شور و ذوق گفت:

_الهی قربونت برم، چرا که نه دخترم! آرزو به دلم موند تو رو تو لباس عروسی ببینم. داداشات که هر کدوم زن گرفتن، فقط مونده بود عاقبت بخیری تو، که ان شاء الله اونم داره زمانش میرسه. بابام فقط سرش رو به معنی حرف خوبیه تگون داد.

برای اولین باره که تو عمرم، از عقد و عروسی یک جا بدم میاد. الان تو آرایشگاه نشستیم. از ۸ صبح آرایشگاهم تا الان که ساعت چهاره. تازه شینیون موهام و آرایشم تموم شده بود. لباس عروسم رو پوشیدم. رنگش نباتی و دکلمه بود. کلمش گیپور بود، دامنش خیلی پف داشت، کمر لباس دقیقاً بالای کمر خودم قرار می گرفت اگه بخوای با این لباس برقصی اصلاً از کمر به پایین نما نداره. دوباره روی صندلی نشستیم ناخونام رو مانیکور و پدیکور کردن. خدایا پس کی تموم میشه؟ یه نگاه به خودم کردم! چشمهام یادم رفت! به حسام گفته بودم دوست دارم لنز بزنم، به خاطر همین خودش برام خریده بود، هنوز رنگش رو ندیدم؛ خود حسام که می گفت خیلی بهم میاد.

به آرایشگر که گفتم یک عالمه غر زد که چرا قبل از آرایش چشمت نگفتی، الان خراب میشه و این چیزا...

با کلی بدبختی گذاشت تو چشمهام. سمانه؛ خواهر حسام که باهام اومده بود آرایشگاه، خبر داد حسام اومده. با کمکش شنلم رو پوشیدم. اگه گذاشتن ببینم رنگ لنز چیه؟ وقت نکردم ببینم رنگش رو. تو ماشین هم همهش فیلمبردار گیر می داد؛ می گفت فلان کن. بهمان کن. انقدر حسام بهم نگاه کرده بود که از خجالت قرمز شده بودم. خوبه صورتم با شل پوشیده شده و گرنه معلوم نبود چی کار می کرد. وارد تالار شدیم؛ طبقه اول مال جشن بود و طبقه بالا اتاق عقد. با حسام رفتیم اون جا و روی صندلی نشستیم. سفره‌ی عقدمون مثل لباس عروسم نباتی بود مامان قرآن رو دستم داد.

با حسام، دوتایی قرآن رو باز کردیم، که سوره نساء افتاد. یه ربع منتظر بودیم تا عاقد بیاد.

بعد از این که عاقد اومد که شروع کرد به خوندن خطبه‌ی عقد:

و نکاح و سنتی یه چیزهایی هم به عربی گفت. دوشیزه مکرمه خانوم نازنین سرمدی آیا به بنده وکالت می‌دهید شما را به عقد دائم آقای حسام احمدی با مهریه‌ی مشخص؛ یک کلام الله مجید، یک شاخه نبات و ۳۶۰ سکه تمام بهار آزادی درآوردم آیا بنده وکیلیم؟

عروس رفته گل بچینه!

عاقد خنده‌ای کرد و گفت:

برای بار دوم عرض می‌کنم؛ آیا وکیلیم؟

عروس رفته گلاب بیاره!

از ترس خیس عرق شده بودم. درست بود که ۷ سال با حسام بودم؛ اما باز هم نمی‌تونم حسام رو به عنوان همسر خودم انتخاب کنم.

همه می‌گفتن قبل از اینکه فراموشی بگیری حسام رو خیلی دوست داشتی. اما موقعی که با حسام حس غریبی دارم. حسام فقط بهم آرامش میدده، درست مثل حسی که به رایان یا بابا دارم.

به آینه شمعدون روبه‌رو نگاه می‌کنم حسام با دستمال کاغذی عرق‌هایی که رو صورتش بود رو پاک می‌کرد با حرکتش لبخندی زدم. نگاهم به خودم افتاد. چشمام! چشمام؛ آبی سرمه‌ای بود. این رنگ! خدای من! انگاری می‌شناسمش. این رنگ برام آشنا بود. مثل رنگ آسمون، رنگ گل رز تو اتاقم، رنگ دیوارای اتاقم، رنگ لباسی که همیشه دلم می‌خواد تو آغوشم بگیرم و نفس بکشم.

وای! سرم دستم رو به سرم می‌گیرم. خدای من... این جا...

این خیلی آشناست. اون قدر آشنا، که حتی قابل توصیف نیست. یه تصویر جلوی چشم میاد؛ یه پسره! قیافه‌اش گنگه اما چشماش؛ چشماش آبی سورمه‌ای. دستش رو باز می‌کنه و من بی‌اراده توی بغلش کشیده میشم.

با تکنون خوردنم از اون فضا بیرون اومدم، حسام رو می بینم. صداش گنگه، لبهاش حرکت میکنه اما من صدایی نمی شنونم.

کم کم صداش واضح میشه. تکنونم میده چشمام رو باز و بسته کردم. دست حسام رو از روی کتفم برداشتم و گفتم:

_خوبم!

حسام نگران گفت:

_مطمئنی حالت خوبه؟

گیج و نامطمئن سرم رو تکنون دادم و گفتم:

_اره!

_می خوای عقد رو بذاریم چند دقیقه دیگه بگیریم؟

_نه لازم نیست.

مامان حسام به عاقد اشاره می کنه که عاقد دوباره شروع میکنه به خوندن.

خیلی از مامان حسام بدم میاد. خیلی نچسبه؛ چجوری بگم؟ یه جوریه! به دل نمی شینه!

_برای بار سوم عرض می کنم عروس خانم؛ بنده وکیلیم؟

سمانه که تا الان بالای سرم قند می سابید گفت:

_عروس زیر لفظی می خواد.

قندی که بالای سرم می سابیدن یه کمیش روی کت و شلوار حسام ریخته بود و سفید شده بود.

مامان حسام اومد جلو و یه سرویس طلا سفید بهم داد.

همه منتظر شنیدن جواب بله ی من بودن که دوباره سرم درد گرفت. چشم هام رو بهم فشار دادم تا از شر

این درد خلاص بشم.

_تمامش کن! ما از او نمی گذریم. او برای ماست.

چشمام رو باز کردم. امکان نداره این پسری که می بینم حسام باشه! نه! اما! اگه من حسام رو دوست دارم، چرا هیچ حسی بهش ندارم؟
اون صدا دوباره و دوباره توی ذهنم اکو میشه.
_عروس خانم وکیلیم؟
حسام با نگرانی نگام می کنه. متأسفم حسام!
_نه!

بی توجه به چشمای متعجب همه و نگاه بهت زده ی حسام از جام بلند شدم و شروع کردم به دویدن.
با اون لباس به سختی می تونستم راه برم. موقعی که به پله ها رسیدم با تلو تلو کفشام رو دراوردم و با پاهای برهنه از روی کاشی های سرد و کثیف تالار گذشتم. وقتی که به آخرین پله که رسیدم کفشام رو پام کردم و از تالار بیرون زدم.
بی توجه به قیافه های بهت زده ملت با همون لباس و شل شروع کردم به دویدن. بعضی ها بیکار بودن به محض رد شدن من از کنارشون، سریع گوشی هاشون رو از جیبشون بیرون می آوردن و عکس و فیلم برداری می کردند.

با صدای بوق ماشین درست از کنارم از حرکت ایستادم. سرم رو بلند کردن که راشا رو سرنشین اون ماشین دیدم. سریع از ماشین پیاده شد و دره سمت من رو باز کرد و گفت:
_سوار شو باید بریم.

خودش بعد از حرفش سوار ماشین شد. اما من بهت زده مونده بودم. راشا هم که گیجی من رو دید بلند داد زد:

_سوار شو دیگه!

سوار ماشین شدم؛ دامن بلند لباس هم بدبختی بود.
راشا سریع ماشین رو به حرکت در آورد. بی صدا نشستم اما موقعی که از تهران خارج شدیم نتونستم دووم بیارم و پرسیدم:

_کجا داریم میریم؟

راشا نگاهی به صورتم انداخت و دوباره حواسش رو جمع رانندگیش کرد:

_توقع نداری با کاری که تو کردی؛ بابا یا حسام زنده ت بذارن. تو خونه که نمی تونی بری! با نکیسا قرار بود برم شمال؛ اما قضیه تو مهم تره. تو سمنان یه خونه دارم یه چند وقت اونجا بمون تا آبها از آسیاب بیفته.

گیج و پر استرس از حرکات و گفته هاش پرسیدم:

_اما... تو چرا عصبانی نشدی؟! چرا به من کمک میکنی؟! راشا خواهش می کنم. تو به من بگو تو گذشته ی من چه اتفاقی افتاده؟!

راشا سرش رو تکون داد و گفت:

_نمی تونم بهت بگم نازنین! نمی تونم؛ خودت باید بفهمی.

دنده ی ماشین رو جابه جا کرد و فرمون رو چرخوند و از ماشین جلویی سبقت گرفت.

_خواهش می کنم؛ از من نخواه چیزی رو برات تعریف کنم. فقط وقتی یادت اومد من رو ببخش. هرکاری کردم واسه جلوگیری از قضیه بود؛ اما نشد.

_چه قضیه ای؟ راشا داری نگرانم می کنی.

_خودت به یاد بیارا!

ریموش

امشب، قرار بود به ضیافت فتح بزرگی که کرده بودیم؛ جشنی برگزار شود. جشنی که بعد از ۷ سال مردم با شوق انتظار آن را می کشیدند.

بعد از آن بلایی که سر نازنین آمد؛ سه ماه بعد از آن، شورشی به پا شد؛ در یک طرف ما بودیم و پدر و همراهان مان و در طرف دیگر مخالفان پدر بودند.

با اولین شورشی که آغاز شد مشاور اعظم به دشمنان پیوست.

کسی که باعث قتل پدر در خواب شد؛ همان مشاوره اعظم بود. ای کاش اکنون پدر زنده بود و ما را راهنمایی می کرد؛ اما افسوس، گاهی اوقات برای به دست آوردن چیز بزرگی، چیز دیگری را از دست می دهیم.

بعد از آن شورش ابتدا شورش ها را فرونشانده و سپس سر مشاور را به جرم خیانتی که کرده بود، بریدیم. اکنون ما به سلطنت رسیدیم؛ آن زمان نفس و اونتاش یک ساله بودند و دیگر نازنین نبود. اوضاع بدی بود؛ هر لحظه، هر زمان نگران کودکانمان بودیم؛ که مبادا بلایی سر آنها بیاید.

بعد از آن که به سلطنت رسیدیم و تاجگذاری کردیم؛ مردم شهر اکد و دیگر دولت ها در برابر ما شورش کردند. کوه نشینان شمال، در برابر ما برای به دست آوردن سلطنت برخاستند؛ اما پروردگار اینشوشیناک، همواره پشتمان بود و به ما کمک کرد؛ تا آنها را شکست بدهیم و شوش را فتح کنیم.

موفقیت و فتح شوش، امیدی تازه به ما و به همراهانمان داد. بعد از آن ما به سرعت شورش های نواحی اور، اوما، آداب، در، لاگاش و کازالودرسومر را فرونشاندیم و سراسر ناحیه سومر و و اکدرا را زیر فرمان خود در آوردیم. امشب به مناسبت این موفقیت، قرار است جشنی برگزار شود.

به مدت یک هفته، مالیات ها را به مردم بخشیدیم. با کمک ندیمه ها لباس مخصوص پادشاهی را پوشیدیم، ردای بلند آن را به گردنمان وصل کردند. با قدم های آرام ولی با صلابت وارد سالن شدیم. همه، در دو ردیف مرتب ایستاده و تعظیم کرده بودند. چشمم به راه افتاد. نفس و اونتاش، این ها بی توجه به همه؛ در حال سر و کله زدن با هم بودند. امروز از اشتباهاتشان گذشتیم.

موقعی که بر تخت پادشاهی نشستیم؛ همه یک صدا با هم گفتند:

_ درود بر پادشاه ریموش! درود!

بعد از حرف مردم، به یکباره نفس و اونتاش، شروع کردند به دویدن سمت ما. سر این که چه کسی کنارمان بنشیند دعوا می کردند. آخر سر هم با کلافگی فریادی کشیدیم و گفتیم:

_ بس است! دیگر نمی خواهد شما این جا بنشینید. بروید جای دیگر.

به نوازنده ها اشاره کردیم و گفتیم:

_ بنوازید!

نوازنده‌ها شروع به نواختن کردند؛ مردم هم شروع به رقص و پایکوبی. نگاهم را بین مردم چرخاندم که نگاهم بین ردیف آخر ماند؛ وحشی‌های قم آدلان. ابروهایمان را بالا انداختیم؛ آن‌ها این‌جا چه می‌کنند؟

به مشاور، اشاره‌ای می‌کنم؛ به سمت ما می‌آید. آرام به او گفتیم:

_ حواست به وحشی‌ها باشد. نمی‌خواهم چیزی از قصرمان کم شده باشد.

مشاور در مقابل دیدگانمان تعظیمی کرد و آرام گفت:

_ چشم سرورم!

زهرخندی می‌زنم. چشمانمان را می‌گردانیم؛ تنها دلیلی که آنها را از قصر بیرون نمی‌اندازیم به خاطر نازنین است. نازنین معتقد بود؛ فرقی نمی‌کند مردم در چه گروه چه قوم و چه منصبی باشند، همه با هم برابرند و به همه باید احترام گذاشت.

برای وحشی‌ها زن‌ها فقط نمادی برای خوشگذرانی هستند. فرقی نمی‌کند آن زن؛ مادرشان، خواهرشان و یا دخترشان باشد. به قول نازنین آنها در بی‌بند و باری حرف اول را می‌زنند. افرادی که فقط به فکر رابطه جنسی هستند.

بعد از مدت طولانی، پیشگوی اعظم همان‌طور که خرامان خرامان پیش می‌آمد؛ بلند گفت:

_ درود بر سرورمان! شاهنشاه اکد و سومار ریموش.

_ درود بر تو نیز پوزو!

پوزو لبخندی به ما زد و گفت:

_ سرورمان، ما را خواسته بودید؟

آرام شرابی که روی میز بود را برداشتیم و با آن کمی لب‌هایمان را تر کردیم.

_ آری! از تو خواستیم بیایی و در این مناسبت پر برکت برای ما پیشگویی کنی. توانایی‌هایت بی‌نظیر

است؛ آن‌ها را در مراسم عیشمان به خوبی نشان دادی.

پوزو سرش را خم کرد و گفت:

«موجب شادمانی است که سرورمان از این موجود حقیر و مفلوک راضی هستند.

خسته از توصیفات او، با نارضایتی سرم را تکان دادم و گفتم

«خب، شروع کن!»

پوزو با اجازه‌ی من روی زمین نشست. مهره‌ها و تسبیح‌هایش را روی زمین گذاشت و شروع کرد به

خواندن کلمات؛ ماری را از درون کیفش بیرون آورد و وسط مهره‌هایش گذاشت و همان طور صدایش را

بالا برد. بعد از مدّت طولانی، صدایش قطع شد و همان طور که چشمانش بسته بود گفت:

«سرورم! سفر بزرگی را در پیش دارید. سفری که میزان وفاداریتان را امتحان می‌کند و میزان مقاومتتان

را می‌سنجد. سختی‌های بسیاری را در پیش دارید.

چشمانم از حرفش ریز شد:

«قرار است باز هم فتح بزرگی کنیم پوزو؟»

«خیر سرورم! امّا به زودی چیز مهمی را می‌فهمید که تا کنون حتی به آن فکر هم نکرده بودید و

نمی‌توانستید ببینید؛ امّا بعد از تمامی این سختی‌ها خوشی است، شادی و آرامش دوباره به قلبتان باز

می‌گردد.

با سخنانش دل آشفته‌مان آرام گرفت. مگر می‌شود کسی بگوید بعد از هفت سال باز هم شادی به خانه

قلب باز می‌گردد و تو آشفته شوی؟ لبخندی به حرفش زدیم و به خاطر خوش حال کردنمان پولی را در

مقابلش انداختیم.

با حرف‌هایش به گذشته‌ای نه چندان دور رفتیم. روز عیشمان؛ وقتی روز صدم رسیده بود

"رابطه‌ام با نازنین کمی بهتر شده بود و دیگر آن طور نبود که نتوانیم هم را تحمل کنیم. به خوبی از

عادت‌ها، ناراحتی، خاطره‌های یکدیگر آگاه بودیم. همه چیز را در قلبمان دفن کرده بودیم؛ امّا او را به

طور کامل فراموش نکرده بودیم. جشن عیش بود و نازنین با شوق به اطراف نگاه می‌کرد؛ آخر سر هم بعد

از پایان یافتن جشن گیر داده بود که چرا مراسمی صورت نگرفت؛ و ما تا آخر شب داشتیم به او می‌فهمانیدیم با برگزاری این جشن من و او همسر یکدیگر شدیم. و او هم تا آخر می‌گفت: _مگه میشه کشکی کشکی زنت بشم؟ این طوریه که تو هر جشن تولدی، پارتی‌ای چیزی، همه با هم ازدواج می‌کنن.

منظورش از گفتن این کلمات را متوجه نشدیم؛ اما در وسط مراسم عیش پوزو آمد. در تمامی مراسم‌های عیش یک پیشگو می‌آید و آینده‌ی دو زوج را می‌گوید و او پیشگوی سلطنتی بود. پوزو بعد از تبریک گفتن، سمت آریا آمد و با اجازه دستانش را گرفت و به کف دستانش نگاه کرد و گفت: _خط عشق طولانی برایتان می‌بینم. یکی طولانی و دیگری کوتاه.

با حرفش اخم‌هایمان در هم رفت و قیافه‌مان مچاله شد؛ به سختی و با دندان‌هایی که از شدت خشم قفل شده بود گفتیم:

_منظورت چیست؟

پوزو سریع روی زمین نشست و تعظیمی کرد:

_قصد از مکدر ساختن خاطر سرورمان را نداشتیم؛ اما در زندگی بانو دو شخص وجود دارد.

با همان قیافه درهم و کلافه از این حرف گفتیم:

_ادامه‌اش را بگو!

پوزو از روی زمین بلند شد و ایستاد؛ همان طور که خم بود گفت:

_فرزندانی خواهید داشت سرورم. یکی از یکی دیگر با جملات‌تر، زیباتر و شجاع‌تر. سختی‌های زیادی را

پیش رو دارید؛ اما با یاری پنیر(خدا) اینشوشیناک همه را یک به یک پشت سر می‌گذارید. من در

سرنوشتتان، آتش می‌بینم. به زودی قرار است رازهای زیادی برملا شود."

با صدا زدن مادرم از فکر و خیالات گذشته بیرون آمدیم.

بعد از کمی صحبت با فرمانده‌ها و دیگر شاهزادگان و پادشاهانی که برای تبریک در قصر ما حضور پیدا کرده بودند؛ جشن به پایان رسید. ندیمه‌ها، اونتاش و نفس را به اتاق‌هایشان بردند. ما هم به اتاق مادر رفتیم؛ زیرا او کار مهمی با ما داشت.

بعد از ورود به اتاق با دیدن مادر که ندیمه‌ها در حال کمک برای باز کردن موهایش بودند؛ پوفی کشیدیم و روی نزدیک‌ترین صندلی نشستیم.

_مادر با ما کاری داشتید؟

مادر با حرفم دست ندیمه رو پس زد و با اشاره‌ی چشمانش از ندیمه خواست که از اتاق خارج شود؛ ندیمه هم بعد از تعظیم از اتاق خارج شد.

مادر با قدم‌های آرامی سمت ما آمد و کنارمان نشست.

_آری پادشاهم! می‌خواستم درمورد موضوع مهمی با شما صحبت کنم.

ابروهایمان را از تعجب بالا انداختیم و گفتیم:

_درباره چه موضوعی؟

مادر به آرام بودنمان، لبخندی زد و سریع گفت:

_فکر می‌کنم قوم آدلان را دیدی؛ ما آن‌ها را به مراسم دعوت کرده‌ایم.

_خب؟

مادر دستانش را روی دستانمان قرار داد و گفت:

_سختی‌های زیادی را پشت سر گذاشته‌ای پسر. اگر روابط، بین ما قوی شود باعث می‌شود در هنگام شورش‌ها و سختی‌ها آن‌ها به ما کمک کنند.

نامطمئن و عصبی پرسیدیم:

_مطمئناً منظورتان آن چیز نیست که ما فکر می‌کنیم مادر! درست است؟

مادر دستان را بین دستان ظریف و کمی چروکیده‌اش فشرد و گفت:

_پادشاهم! کمی فکر کنید. اگر نفس با آدلان‌ها عیش کند؛ روابط بین این دو سلسله قوی خواهد شد.

با عصبانیت دست مادر را پس زدیم و از جایمان بلند شدیم. خنده‌ای کوتاه و عصبی‌ای کردیم و گفتیم: _مادر! مراقب حرف‌هایتان باشید! نفس را در همین سن، در سن کودکی‌اش پیش کسانی بفرستیم که حتی پوشش درستی هم ندارند؟ از این‌ها گذشته شما چه فکری با خودتان کرده‌اید؟ می‌دانید اگر نفس را به عیش آن‌ها درآوریم و به آن جا بفرستیم با او همانند یک شاهدخت رفتار نخواهد شد؟ با او به عنوان اسیر رفتار می‌شود. ما هرگز به خاطر این روابط مسخره، دخترمان را قربانی نخواهیم کرد. مادر با اتمام حرفم از جایش بلند شد و آرام و نرم گفت: _پادشاهم! لطفا کمی به اوضاع نگاه کنید؛ آن وقت این گونه سخن بگویید. نفس کلافه‌ای از ادامه این بحث کشیدیم و گفتیم: _باید کمی فکر کنیم. با این حرفم و شکستن چیزی توجه‌مان به سمت در جلب شد. نفس در حالی که گریه می‌کرد بهت زده نظاره‌گر ما بود. با شرمندگی از این که شاید او حرفمان را شنیده باشد؛ قدمی به سمتش برداشتیم و اسمش را صدا زدیم: _نفس! اما او بی‌توجه به حرفمان در را باز کرد و شروع کرد به دویدن. سریع به خودمان آمدیم؛ دنبال نفس دویدیم، اما در وسط راه او را گم کردیم. از آن روز تا کنون که دو روز گذشته است. نفس را پیدا نکردیم. سربازان، تمام شهر را گشته‌اند. کل قصر را زیر و رو کرده‌ایم؛ اما چیزی پیدا نکردیم. ناراحت به اتاق ممنوعه رفتیم؛ در اتاق ممنوعه فقط خودمان حق ورود داشتیم، کس دیگری حق نداشت وارد آن جا شود. هیچ کس نمی‌دانست چه چیزی در آن جاست اما... ما می‌دانستیم! در آنجا تمام وسایل‌های نازنین؛ لباس‌هایش، نقاشی‌هایش، بازی که نجار را مجبور کرده بود آن را بسازند و به آن تخته نرد می‌گفت همه و همه آن جا بود.

وارد اتاق که شدیم نفس را دیدیم. او تمام مدت این جا بوده است؟! اصلا چگونه وارد این جا شده است؟ با عصبانیت به سمتش رفتیم. آرام و راحت روی تخت خوابیده بود و ورقه‌ای را در آغوش گرفته بود. ورقه را به آرامی از آغوشش بیرون کشیدیم و بـوسه بر سر نفس زدیم.

ورقه را برگردانیم تا آن را ببینیم؛ که بهت زده ماندیم. عکس نازنین بود. ورقه خیس بود؛ گویا نفس با عکس نازنین گریسته بود. این نقاشی را به خوبی به خاطر داریم، نازنین مجبورمان کرده بود تا او را بکشیم.

با تکه خورده‌های نفس، بغض‌مان را فرو دادیم و کاغذ را لوله کردیم. نفس چشمانش را باز کرد و با دیدنمان شروع کرد به گریه کردن.
_پدر!

با حرفش روی تخت نشست. روی زانو نشستیم و نفس را در آغوش گرفتیم.
_جان پدر! جانم عزیزکم! جانم دخترم!

نفس لباسمان را در آن دستان کوچک و ظریفش مچاله کرد و گفت:
_پدر من مادر را می‌خواهم. چرا او از پیشمان رفت؟

دستان را بر روی موهایش بردیم و آن را نوازش وار روی سرش کشیدیم.
_هیس عزیزکم! چه کسی گفته مادرت رفته است؟ او همیشه در کنار توست.
نفس سرش را از آغوشمان بیرون کشید و گفت:

_نیست! اگر بود، مادربزرگ این حرف‌ها را نمی‌زد. اگر بود تو نمی‌گفتی فکر می‌کنم. من اصلا می‌خواهم پیش مادرم بروم شما را دوست ندارم.

سرش را جلو کشیدیم و بـوسه‌ای بر پیشانی‌اش زدیم
_هیچ وقت عزیزکم را به خاطر یک کشور و قلمرو از دست نخواهیم داد.
با حرفم نفس دستان کوچکش را جلو آورد و گفت:
_قول می‌دهی؟

دستش را گرفتیم و گفتیم:

_قول می‌دهم.

سپس اشک‌های روی صورتش را پاک کردیم که لبخند خرگوشی‌ای زد؛ لبخندی روی صورتمان نشست. با به یاد آوردن چیزی ابروهایمان را بالا دادیم و گفتیم:

_حال تو به ما بگو، چگونه وارد این اتاق شدی؟ مگر این جا، اتاق ممنوعه نیست؟
نفس با تخیس سرش را تکان داد و گفت:

_خیر، ممنوعه نیست. اتاق مادرم است. بعد هم این اتاق به اتاق ما وصل است. برای هر که ممنوعه باشد برای ما نیست.

لبخندی به این حرف‌های تهاجمی‌اش زدیم.

_باشد. بهتر است پیش برادرت بروی، دو روز است که تو را ندیده است. بعد از دیدنش برو غذایی بخور. نفس خنده‌ای کرد و از روی تخت بلند شد و گفت:

-باشد پدر! ضمناً؛ در این دو روز اونتاش برای ما غذا می‌آورد.

با حرفش بی‌توجه به قیافه بهت زده‌ی ما سریع از اتاق خارج شد.

لبخندی به حرکتش می‌زنیم و سرمان را چند بار تکان می‌دهیم.

با دلتنگی جا جای این اتاق را نگاه می‌کنیم.

لباس سرمه‌ای را می‌بینیم؛ همان لباس سرمه‌ای که برای اولین دیدار ما با او، تنش بود.

به سمت لباس می‌رویم و برش می‌داریم. با اشتیاق او را در آغوش کشیدیم و عمیق می‌بوییم.

ناگهان چیزی از لباس بر روی زمین افتاد.

لباس را کنارمان روی تخت می‌گذاریم و به آن چیز از لباس آریا افتاده بود؛ نگاه کردیم.

دایره‌ای شکل بود و در دو طرفش آهنی تکه تکه وصل شده بود.

خم شدیم و از زمین برش داشتیم که صدایی از درونش توجهمان را جلب کرد، چیزی شبیه صدای تیک تاک بود.

دایره بسیار کوچکی کنار آن دایره بزرگ بود. آن را تکان می‌دهم که بچرخد، اما اتفاقی نمی‌افتد. به سمت خودم می‌کشم، که کمی بیرون می‌آید آن را اندکی می‌چرخانم که باز هم هیچ. ناگهان اونتاش و نفس با هم به داخل اتاق آمدند و لباسمان را چسبیدند. خواستیم آن چیز گرد مانند را کنار بگذاریم؛ به خاطر همین آن را سرجای خود قرار دادیم؛ که ناگهان همه جا را سفیدی در برگرفت.

راوی

سال ۱۴۰۲، جشنواره فجر

با اعلام بهترین بازیگر نقش مرد، پویا نیشخندی زد و با غرور از روی صندلی بلند شد. بعد از طی کردن مسیر از روی پله‌ها بالا رفت.

بعد از دست دادن و تشکر کردن، موقعی که خواست تندیس را بگیرد؛ یک دفعه نفسش تند شد و قلبش تیر کشید. بی‌توجه به آن جام دستش را به سمت قلبش برد. همه دورش جمع شدند و جویای حالش شدن. خبرنگارها به سرعت شروع به عکاسی کردند تا همچنین سوژه عالی را از دست ندهند. پویا وقتی درد قلبش بهتر می‌شود دستش را از روی قفسه سینه جدا می‌کند و سرش را از روی کلافگی تکون می‌دهد. تمام حضار با دیدن حال بهتر این بازیگر عالی نقش؛ لبخندی زدند.

پویا نفس عمیقی کشید و صاف ایستاد. دوباره خواست تندیس را بگیرد که تپش قلب گرفت؛ ضربان قلبش بالا رفت، چشماش سیاهی دید و روی زمین افتاد. همه خبرنگارها به سرعت دورش جمع شدند و تند تند عکس گرفتند، تا این خبر مهم؛ بیهوشی سوپرستار معروف سینما، پویا مرادی را به مردم اطلاع بدهند.

بقیه حضار هم به سرعت شروع کردند به پخش کردن خبرهایی در شبکه‌های اجتماعی.

علت بیهوشی سوپرستار معروف سینما، سرطان است یا بیماری قلبی؟!

چشمانش را به سختی باز کرد. خودش را روی تختی دید. سر جایش نشست که مردی سفید پوش داخل شد. دکتر با دیدن چشم‌های باز بیمارش لبخندی زد و گفت:

_ خب جوون، می بینم که خدا رو شکر حالت خوبه.

در جواب فقط لبخندی زد. احساس کرختی تمام وجودش را گرفته بود؛ اصلاً حس و حال جواب دادن به دکتر را نداشت به خاطر همین دوباره روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست. پزشک بعد از دیدن چشم‌های بسته بیمارش جلو آمد و بعد از چک کردن سرمش گفت:

_ ازت آزمایش گرفتیم؛ اما مشکلی نداشتی. واقعاً نمی‌دونیم چرا بیهوش شدی! نامزدتم که خودش رو کشت.

حرف‌های دکتر و کلماتی مثل آزمایش و بیهوش باعث شد که ذهنش به گذشته سفر کند؛ همان موقع که نازنین فقط از دست آناهیتا فرار می‌کرد؛ ولی چیزی را یاد نمی‌گرفت. آخر هم این قدر کلافه شد که به نازنین گفت:

«چی کار باید انجام بدم تا سخنان و زبان ما را یاد بگیری؟»

که نازنین هم در جوابش گفت:

«زمانی یاد می‌گیرم که تو هم طرز صحبت من رو یاد بگیری.»

هر روز یا او به نازنین گفتار را یاد می‌داد یا نازنین به او؛ در طی این آموزش‌ها متوجه شیطنت و آرامش نازنین شد و کم‌کم توانست به او نزدیک شود. هنوز که هنوز است گاهی طرز صحبت نازنین برایش سخت میشد. معنی ضرب‌المثل‌هایی که می‌گفت را به سختی متوجه میشد. با به یاد آوردن طرز صحبت طبیب روبروش با خودش گفت:

«آری! زبان این‌ها با آریا یکسان است؛ آن‌ها به هوش بری، را بیهوشی می‌گویند. حتی کلمه‌ی آزمایش

هم که بارها نازنین آن را می‌گفت.»

با خوشحالی نشست و رو به پزشک گفت:

_ این جا کجاست؟

دکتر با شنیدن حرف بیمارش اخمی به چهره نشانده و گفت:

_ یعنی نمی‌دونی ما کجاییم؟

ریموش سرش را به اطراف تگون داد و گفت:

_خیر! ما نمی دانیم اکنون کجا هستیم.

پزشک بهت زده از این طرز صحبت، گفت:

_چرا این طوری صحبت می کنی؟

با حرف پزشک، ریموش یاد حرف نازنین افتاد:

«تو هر جا رفتی مثل همونا صحبت کن؛ ممکنه فکر کنن دیوونه ای، چیزی هستی.»

صداش رو صاف کرد و گفت:

_آم! نه! من نمی دونم الان کجام.

_ببینم؛ نکنه فراموشی گرفتی. اسمت چیه؟

مستاصل مانده بود که اسمش را چه بگوید؛ نمی توانست بگوید که ما پادشاه ریموش هستیم.

همین طور درمانده نشسته بود و به چشمای دکتر خیره شده بود، که یک دفعه پسری بور با چشمانی

سبز رنگ داخل شد. جلو آمد، نزدیک ریموش شد و گفت:

_پویا حالت خوبه؟ چرا این طوری شدی؟

با شنیدن حرف پسر که او را پویا صدا می کرد لبخندی زد و رو کرد سمت پزشک و گفت:

_اسم من پویا هست. دیدید من می دانم؛ نه، می دونم.

پزشک لبخندی به چهره ی پویا زد و گفت:

_از دست شما بازیگرا.

بعد از حرفش از اتاق خارج شد. آن پسر سریع کنار ریموش نشست:

_من رو نمی شناسی نه؟ رفتارت تغییر کرده پویا، تو چیزی یادت نمیاد، درسته؟

همین طوری پشت سر هم صحبت می کرد که ریموش کلافه گفت:

_بس است، درسته ما چیزی یادمان نمیاد.

امیر به سرش کوبید و گفت:

_ بدبخت شدیم. همین رو کم داشتیم که سوژه خبرنگاران بشیم. فراموشی گرفتی؛ صحبت کردنت هم مشکل پیدا کرده.

ریموش به پسر روبه‌رویش اخمی کرد؛ امیر بدون توجه به اخم رفیق صمیمی‌اش سریع بلند می‌شود و می‌گوید:

_همین جا بشین. جایی نرو. من برم ببینم می‌تونم مرخصت کنم یا نه. راستی! اسمم امیره، به کسی هم نگو چیزی یادت نمیاد حتی به این دکتر.

امیر از اتاق خارج شد؛ بعد از کمی پرس و جو و چک کردن وضعیت دوباره وارد اتاق پویا شد. لباس‌های روی تخت را کنار ریموش انداخت و گفت:

_سریع بپوش. دیگه نمیشه جلوی خبرنگارا رو گرفت؛ باید از در پشتی بیمارستان خارج بشیم. ریموش با کمک امیر لباس‌هایی که مشکی رنگ بود رو پوشید و با هم از در پشتی بیرون آمدند.

ریموش

با بهت اطرافم را نگاه می‌کنم این‌جا دیگر کجاست؟ پس اسب‌ها کجا هستند؟

با ترس آب دهنم را قورت می‌دهم که همان پسرک، امیر ما را به سمت چیز غول پیکری برد؛ که یک دفعه صدا داد؛ از ترس عقب رفتیم. نمی‌دانیم چگونه اما امیر، آن غول پیکر را باز کرد و سوارش شد. وای پنیر(خدا)من! او چه قدر قوی است! حاج و واج نگاهش می‌کردیم که امیر از آن خارج شد و گفت: _سوار شو دیگه.

با ترس به طرف آن وسیله‌ی سفید غول پیکر رفتیم و سوارش شدیم. داخلش صندلی داشت و خیلی هم گرم و نرم بود. لبخندی گوشه‌ی لبمان نشست. چشمانمان را بستیم. نمی‌دانیم چرا؛ اما صدای نازنین در گوشمان پیچید و چهره‌اش، جلوی چشمانمان رنگ گرفت؛ آن قدر به او نگریستیم که به خواب رفتیم. _پویا، پویا، بلند شو. پویا!

چشمانمان را باز می‌کنیم که امیر پرسید:

_خوب خوابیدی؟

با گنگی پرسیدیم:

_اکنون کجا هستیم؟

امیر چیزی را از جلوی آن دایره‌ای شکل که به قول خودش فرمون بود برداشت و گفت:
_آوردت سمنان. یه مدت از خبرنگارها و طرفدارات دور باش؛ تا وقتی که حافظه‌ت رو به دست بیاری.
چه قدر خسته بودی تو کل راه و خواب بودی.

او پیاده شد و ما نیز آمدیم پیاده شویم که به در خوردیم؛ هرکاری کردیم نتوانستیم از آن چیز پیاده
شویم. با مشت شروع کردیم به شیشه کوبیدن و کمک خواستن. امیر با صدای کوبیدن من به شیشه، به
طرفمان برگشت که صورتمان را به شیشه چسباندیم و گفتیم:
_کمکم کن.

امیر جلو آمد و در را برایمان باز کرد و با نق نق گفت:

_تو دیگه واقعا رد دادی.

به اطرافمان نگاه کردیم؛ یک خانه‌ی دو طبقه نسبتاً بزرگ بود؛ اما باز هم یک سوم قصرمان نمیشد. تمام
حیاطش سنگ فرش‌های زیبایی بود. مخصوصاً که حوضی زیبا با کاشی‌های آبی و سفید داشت و درختان
با قامت‌های بلند، اطرافش را پر کرده بودند.

واقعاً هم نازنین راست می‌گفت این جا درختان بسیار بلند قامت هستند نه کوچک و بی‌ارزش.

وارد خانه شدیم زیبا بود؛ اما عجیب!

روی یکی از صندلی‌ها که به شکل عجیبی زیبا، بزرگ و راحت بود نشستیم. که با به صدا در آمدن مکعب
مستطیلی سیاه و بزرگ به هوا پریدیم. ناگهان صفحه‌ی سیاهش تغییر پیدا کرد و انسان‌ها در آن نمایان
شدند. چیزی نمانده بود زهره ترک شوم؛ با داد گفتیم:

_این دیگر چیست؟ چرا آن‌ها را زندانی کرده‌اید؟ شما جادوگرید؟

امیر با خنده به سمتمان آمد و جعبه‌ی مشکی کوچکی را از زیرمان بیرون آورد و آن چیز را خاموش کرد.

سپس قهقهه‌ای زد و گفت:

_رو کنترل نشسته بودی؟

با بهت از این کلمه‌ی تازه شنیده شده؛ گفتیم:

_کنترل؟

_آری پویا خان! شما روی کنترل نشسته بودید.

_تو ما را مسخره می‌کنی؟

روی صندلی کنارمان نشست و با تخیلی گفت:

_دقیقاً.

چیزی نگفتیم و چشمانمان را بستیم و روی آن صندلی دراز کشیدیم. کلافه بودیم. نمی‌دانستیم باید چه کاری انجام بدهیم.

در افکار خود به سر می‌بردیم که ناگهان صدای جیغی شنیدیم. چشمانمان را سریع باز کردیم؛ که دختری که حدود هفده بهار از عمرش می‌گذشت را دیدیم. با چشمانی گرد شده به او نگاه کردیم که به یک باره به سمت ما دوید.

هل شده از روی مبل برخاستیم و خواستیم فرار کنیم که ناگهان پایمان به کناره‌ی صندلی گیر کرد و روی زمین افتادیم. دختره با افتادنمان وای! بلندی گفت و بالا سرمان آمد و گفت:

_عزیزم!

ما با تعجب همان طور که از پشت روی زمین پهن بودم گفتیم:

_عزیزم؟

دخترک کنارمان نشست و بازویمان را در دستانش گرفت:

_پویا! گفتن رفتی بیمارستانی داشتم سخته می‌کردم. می‌دونی که من بی تو می‌میرم. الان حالت خوبه؟

دستانش را پس زدیم و همان طور که می‌نشستیم گفتیم:

_بله خوبیم. عذر می‌خوام، اما من تو را نمی‌دانم.

دختر با حرفم چشمانش را جمع کرد و گفت:

یک دفعہ امیر از اتاقی کہ نمی دانیم کی بہ آن جا رفتہ بود، بیرون آمد و گفت:

دختر یک دفعه جیغی زد و گفت:

امیر ستمان آمد و ما را بلند کرد و دوباره روی صندلی نشاند؛ در همان حال گفت:

دختره با عصانیت جلو آمد و امیر را هل داد که امیر فقط یک قدم عقب رفت.

سمت ما برگشت:

گیج از این بحث‌ها به امیر اشاره کردم و گفتم:

دختره دوباره جیغ کشید و در حالی که به سمت در می‌رفت گفت:

امیر با شنیدن حرف دختر از کنارم بلند داد زد:

بعد از بیرون رفتن آن دخترک، به یک باره امیر سمت ما برگشت و به سرمان ضربه‌ای زد:

سپس از جایش بلند شد و رو به ما گفت:

_می شینی سر جات و به هیچی هم دست نمی زنی. تأکید می کنم. د...س...ت؛ ن...می...ز...نی! می خوام برم دنبال مامانت.

بعد از حرفش لباسش را از روی صندلی برداشت و از خانه خارج شد.

با گنگی از جا برخاستیم و همه جا را نگاه کردیم؛ بسیار تشنه مان بود. به سمت همان اتاقی که امیر از آن خارج شد رفتیم و وارد آن شدیم. دور تا دور را کاشی های سفید رنگ در برگرفته بود. یک جا شبیه به همان جایی که ما دست و صورتمان را در آن می شستیم قرار داشت. اما هر چه به آن نگاه می کردیم آبی ندیدیم. بالای آن آهنی بود، که به آن دو دایره وصل می شد؛ یکی آبی و دیگری قرمز، هر چه آن را کشیدیم اتفاقی نیافتاد. (منظورش شیر آبه)

با کلافگی اطراف را نگاه کردیم، که ناگهان چیز سفید رنگی را دیدیم. با ترس قدمی جلو گذاشتیم و به آن دست زدیم و سریع پس کشیدیم؛ هنگامی که اتفاقی نیافتاد با خیالی آسوده تر بیشتر به آن نگاه کردیم. کمی که نگاه کردیم متوجه شدیم دری دارد که باز می شود؛ آن را گشودیم. شادی درونمان را در برگرفت. خوشحال از این که آبی برای نوشیدن پیدا کردیم. دستمان را به سمت آب بردیم و مقداری که آب درون دستمان پر شد؛ دستمان را بالا آوردیم و نوشیدیم؛ کمی شور بود اما بهتر از تشنگی است. این ملت چه عجیب هستند؛ ما آبی را که برای آشامیدن و شست و شوی، دست و صورت است را به راحتی در اختیار قرار می دهیم؛ ولی آن ها آب را درون یک ظرف، در بسته قرار می دهند. برخواستیم که چیزی مانند زنگوله به یک چیز مستطیلی شکل وصل بود، را روی دیوار دیدیم؛ دستمان را به سمت آن بردیم و را کشیدیم. که همان آبی را که نوشیده بودیم؛ شروع کرد به چرخیدن و از آن خارج شد و آبی جدید جایگزین شد. هوم! جالب است!

ان قدر این کار را کردیم که خسته از کارمان و تکراری شدنش از آن جا بیرون آمدیم. حوصله مان سر رفته بود. اصلا هم دوست نداشتیم نزدیک آن جایی که مردم اسیر بودند شویم.

از خواب برخاستیم. دیشب زنی آمده بود و خود را مادر پوریا معرفی کرد. بسیار هم زنی مهربان و با کمالات بود.

اما در تمام مدت با حرف‌هایش و قربان صدقه‌هایش کلافه‌مان کرده بود. این را به خوبی می‌دانستم که آن‌ها ما را پوریا می‌دانند؛ ولی اگر ما را پوریا می‌دانند، پس پوریای واقعی اکنون کجاست؟ با این فکرها سرمان را تکان دادیم. اصلاً مهم نیست او کجاست. ما اکنون در این شهر هستیم؛ شاید ملکه‌مان این جا باشد. ما باید حتماً او را پیدا کنیم.

او مانند غریبه‌ای بود که ناگهانی آمد؛ عشقی داد، نفسی گرفت؛ اما آرام و بی صدا رفت. دستی به موهایمان کشیدیم، از دیروز که آمده بودیم حتی وقت نکردیم به مستراح برویم. در همین افکارمان بودیم، که در اتاقمان باز شد و همان پسرک گستاخ، امیر داخل شد. سوگند می‌خورم که او هیچ چیز از آداب معاشرت نمی‌داند.

پوریا! این خبرنگارها خونه رو پیدا کردن. الان همه پایین جمع شدن.

از جا بلند شدیم و شانه‌مان را بالا انداختیم:

خب من چکار کنم؟

فکر کنم باید یه مصاحبه داشته باشی؛ تا دست از سرت بردارن. بلند شو، بلند شو. آماده شو!

عذر می‌خوام، ولی من باید به مستراح بروم.

امیر جلو آمد و دستم را کشید:

اوه! زودتر می‌گفتی دستشویی لازمی! یادم رفته بود کلا ریست شدی.

دنبال امیر راه افتادیم؛ دقیقاً همان جا که آب را نوشیدیم ایستاد.

خب پسر این جا هم دستشویی.

خواست برود، که دست او را گرفتیم:

ما داخل آن جا شدیم؛ ولی چیزی نبود.

امیر نفس کلافه‌ای کشید و در را باز کرد و ما را به سمت همان جا که آب را خوردیم برد؛ در آن را باز کرد.

_این رو میبینی؟ همین جا باید کارت رو بکنی؛ بهش میگن توالت فرنگی.

و سپس بی توجه به ما خارج شد. باید آن جا کارمان را بکنیم؛ اما ما آب آن را نوشیدیم! حالمان بهم خورد و شروع به عق زدن کردیم. حال فهمیدیم چرا آب این جا شور بود.

بعد از آن که کمی حالمان بهتر شد و کارمان را انجام دادیم به کمک امیر لباس هایی را پوشیدیم. امیر هم به ما چیزهایی را یاد می داد، تا هنگامی که خبرنگارها سوال پرسیدند؛ این گونه جواب بدهیم. اما به راستی؛ معنی خبرنگار و مصاحبه چیست؟

راوی

نازنین از خواب بیدار شد. خانه ی راشا واقعاً شبیه یک خانه ی مجردی بود.

سر و صدای زیادی از بیرون خانه می آمد. با کرختی از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت. پرده را کمی کنار زد تا دلیل این همه صدا را بفهمد. متوجه تجمع زیادی از خبرنگارها سر ساختمانشان شد. دلیل جمع شدن آنها را نمی دانست، بی خیال خمیازه ای کشید و پرده را انداخت. به سمت آشپزخانه رفت و پیچ و تاب بی بدنش داد و کمی پلک هایش را مالید. یخچال را باز کرد؛ با دیدن خالی بودن آن آه از نهادش بلند شد.

با کلافگی و شکمی که قار و قور می کرد به سمت لباسش رفت و پوشید.

از طبقه ی خودش همراه با آسانسور پایین آمد. درِ خونه را باز کرد؛ با حمله ی یه عده آدم به سمتش، چشمانش گرد شد:

_هی چی کار می کنید؟ برید عقب ببینم.

زن ها و مردهایی که به سمتش می آمدند و می خواستند به زور وارد ساختمون شوند را کنار زد و سریع در را بست، که آه همه بلند شد. نیشخندی به ناامیدیشان زد و از کنار همه گذشت و به سمت فروشگاهی که نزدیک خانه بود رفت. امروز که صبحانه نخورده بود حداقل وسایلی بخرد تا حداقل ناهاری داشته باشد.

ریموش، که جای پوریا قرار گرفته بود، همراه امیر از ساختمان خارج شدند. همان طور که باهم تمرین کرده بودند؛ تمام جواب خبرنگارها را جواب می داد. در حال جواب دادن به سوال یکی از خبرنگارهای زن بود و سعی می کرد فلش دوربینی که به چشمانش می خورد را نادیده بگیرد تا بعداً پیرسد این چیست؛ در این هنگام پشت این تجمع کسی را شبیه به نازنینش، ملکه اش دید.

صحبتش را قطع کرد و با بهت به همان سمت نگاه کرد. خبرنگارها شوکه دنبال علت قطع حرف پویا مرادی بودند.

اما ریموش بی توجه به خبرنگارها ان ها را پس زد.

این توهم نیست. او همسرش، ملکه اش، بانوی عالی قدر کشورش بود. با شوق به سمتش دوید و مقابلش ایستاد.

نازنین که درگیر کیسه های خریدش بود با قرار گرفتن کسی در مقابلش، چشمانش را از کفش های برآق و مشکی طرف مقابلش به سمت صورتش کشاند. با بهت به طرف نگاه کرد؛ او پویا مرادی بود، بارها و بارها فیلم هایش را در سینما دیده بود و هر دفعه او را تحسین می کرد.

عجیب چهره این بازیگر از موقعی که برای اولین بار توی فیلم گرگ ها در کمین اند، دیده بود در ذهنش ثبت شده و به دلش نشسته بود به گونه ای که هیچ وقت نتوانسته بود آن را فراموش کند؛ اما او این جا چی کار می کند؟

به چشمان پویا مرادی خیره ماند. چشمانش انگار آشنا بود، درست رنگ چشمایی که توی خیالش بود؛ هم رنگ لنزهای توی عروسی اش. آبی مثل یک دریای طوفانی که آدم را درون خودش غرق می کرد. نازنین تا خواست بیشتر فکر کند، یک دفعه در آغوش پویا کشیده شد و تمام کیسه هایی که دستش بود روی زمین افتاد. بهت زده ماند و نفس هایش از حرکت این بازیگر سنگین شد. همه ی خبرنگارها از حرکت این بازیگر شوکه مانده بودند. حالا در ذهن همه یک سوال شکل گرفته بود:

«این زن چه کسی است، که این بازیگر جوان و پرتعداد او را در آغوش گرفته است؟»

«رسوایی بازیگر معروف پویا مرادی»

فلش دوربین ها یک به یک روشن می شدند، تا از این حرکت عکس بگیرند. ریموش نازنینش را محکم تر در آغوشش فشار می دهد؛ برایش باور نکردنی بود که باز هم توانسته بود این آغوش را حس کند. همان آغوش، همان بو، همان آرامش؛ مگر می شود او کس دیگه ای باشد؟ او خود نازنینش بود.

امیر از حرکت پویا بهت زده مانده بود؛ این دختر را نمی شناخت. حتماً دوست دختر جدیدش بود اما، همیشه پویا تمام دوست دخترهایش را به او که مدیر برنامه هایش بود؛ آشنا می کرد. اما جدا از این که او را معرفی نکرده بود بود؛ او مگر دیوانه است که دختری را جلوی خبرنگارها در بغل بگیرد؟! امیر با به یاد آوردن فراموشی پویا، چشمانش گرد می شود و به سمتش می رود.

نازنین که حالا به خودش آمده بود سعی می کند از بغل شخص مقابلش بیرون بیاید. ریموش که تقلاهای نازنین را می بیند؛ آغوشش را سفت تر می کند؛ با کشیده شدنش به سمت عقب، نازنین از بغلش بیرون می آید. ریموش به سمت پشتش می چرخد که امیر را می بیند، امیر دستش را می گیرد اما ریموش دستش را از دست امیر بیرون می کشد؛ به سمت نازنین برمی گردد و دوتا دستانش را در دستان نازنین فرو می کند و انگشتانش را به انگشت هایش قفل می کند.

نازنین سعی می کند دستش را جدا کند اما نمی تواند. ناگهان ریموش همان طور که دستانش را در دستان نازنین قفل کرده بود، روی زمین زانو می زند و لبانش را جلوی همه ی خبرنگارها روی شکم نازنین می گذارد و می بوسد؛ می خواست حرفی بزند که نازنین به زور دستانش را از دست ریموش بیرون می کشد و کشیده ی محکمی به او میزند، با فریاد می گوید:
_داری چه غلطی می کنی؟

صدایش از خشم می لرزید. هر که باشد، این مردک حق چنین کارهایی را جلوی این همه خبرنگار نداشت. ریموش بی توجه به کشیده ای که خورده بود بهت زده بلند می شود و نام معشوقش را به زبان می آورد:
_نازنین!

امیر که کنار ایستاده بود، ریموش را دوباره عقب می کشد و می گوید:

_هی این چه کاریه؟ خل شدی؟ اشتباه گرفتیش!

آرام در گوشش طوری که بقیه نشوند گفت:

_اون دوست دخترته، هر وقت خواستی بغلش کن؛ نه جلوی خبرنگارها!

امیر همان طور که دستش روی کتف ریموش بود؛ او را به سمت خبرنگارها می برد تا بهانه ای برای این گندش، پیدا کند، اما ریموش به سرعت دست امیر را از کتفش جدا می کند و با حرص و غیض می گوید:

_نه! خیر اون زنمه، نه دوست دختر!

نازنین که دست به سینه کنار وایساده بود ابروهایش را بالا می اندازد و پوزخند تمسخر آمیزی می زند و می گوید:

_من؟! برو بابا! دیوانه!

ریموش به سرعت جلوی نازنین رفت و گفت:

_آری! من دیوانه ام، یک دیوانه که عاشق معشوقش است.

نازنین یک نگاه به خبرنگارا کرد و بعد دوباره نگاهش را به این بازیگر روبه رویش داد، چشمکی به پویا زد و گفت:

_دوربین مخفیه؟

ریموش با گنگی گفت:

_چی؟! دور...دوربین؟

نازنین خسته و گرسنه آهی می کشد و می گوید:

_بی خیال بابا!

با دست ریموش را کنار زد و به سمت در خانه رفت. خبرنگارها هرکدام راه را باز کردند تا راحت تر به مقصدش برسند. همه شوکه بودند و هیچ ذهنیتی از اتفاق روبرو نداشتند.

ریموش دید که همسرش دارد از او دور می‌شود، شاید این تنها فرصت باقی مانده برایش بود؛ به خاطر همین او را با اسم قدیمی‌اش صدا زد:

_آریا!

نازنین که در را باز کرده بود، درحالی که داشت کلید را در می‌آورد با حرف ریموش خشکش زد. با تعجب به سمت ریموش برگشت و گفت:

_آریا؟!

ریموش قدمی جلو گذاشت، با شوقی که درونش را در برگرفته بود گفت:

_آری آریا. تو آریای منی!

نازنین با شنیدن این جمله تصاویر گنگی از جلوی چشمانش رد شد؛ این اسم برایش آشنا بود، اما چیزی یادش نمی‌آمد.

یک آن گوشش سوتی کشید و چشمانش سیاهی رفت و روی زمین افتاد.

ریموش با عجله و نگرانی به سمتش دوید و او را در آغوش کشید؛ هر چه قدر نامش را صدا زد افاقه‌ای نکرد.

همان طور که نازنین در بغلش بود، بلند شد و ایستاد، سریع او را به سمت خانه برد و او را روی مبل گذاشت.

نازنین

با ناله چشمام رو باز کردم؛ همه جا تاریک بود. چند بار چشمام رو باز و بسته کردم تا همه جا واضح شد.

_آریا؟ خوبی؟

کلافه‌آهی از ته دل کشیدم. چشماش، برام آشنا بود، همون چشم‌هایی بود که تمام این هفت سال از ذهنم می‌گذشت. خیلی آروم همان طور که به چهرش خیره بودم گفتم:

_چشمات!

لبخندی زد و گفت:

چشمان تو نیز همان گونه بوده که هست، تو...

اومد ادامه‌ی حرفش رو بگه که صدای زنی اومد. چشمام گرد شد.

آی خدا بدبخت شدم. بیچاره شدم. به خاک سیاه نشستم. ابروم جلوی عالم و آدم رفت. ای الهی خیر نبینی پوریا. به خدا شیرم رو حلالیت نمی‌کنم.

روبروی ما که قرار گرفت متوجه چهره‌ی اون زن شدم، حالت چهره‌ش ترسناک بود.

روی مبل که دراز کشیده بودم، بلند شدم و نشستم زن که نگاهش به من افتاد گفت:

تو از کدوم قبرستونی اومدی دختره‌ی خراب؟ من که می‌دونم پسر رو چیز خور کردی. اینی که کنارت

نشسته خودش نامزد داره، نامزدشم دوست داره. پسره من بازیگره، خانواده‌ش هم ماییم. پولاش رو

دیدي هوا برت داشته؟ نه خیر خانوم همین الان گمشو از خونه من برو بیرون.

پسر چشم آبی که کنارم نشسته بود بلند شد و گفت:

عذر می‌خواهم. احترام تمام مهربانی‌ها و لطف‌هایتان را نگه می‌دارم؛ اما اون همسر من و مادر فرزندانم

است. حق ندارید به او توهین کنید.

زن پوزخندی زد و چادرش رو جمع کرد و روی مبل پرت کرد:

زن؟ مادر بچه‌هام؟ هه! تو چند وقت با این هـ رزه‌ای که توله هم واسه‌ت زاییده؟ ببین پویا، اگه فکر

کردی با این کارات نامزدی تو و یاسمن رو بهم می‌زنم کور خوندی.

با حرفش با عصبانیت بلند شدم. بی‌توجه به پسر چشم آبی که می‌خواست حرف بزنه گفتم:

خانم احترامتون رو نگه دارید!

با چشمام آنالیزش کردم.

اولاً هـ رزه کاملاً مشخصه کیه! دوماً پسر شما بازیگره، پولداره، نه اصلاً مدله، مبارک صاحبش به من

چه؟! اگه ملاک شما بر حسب این‌هاس که من و خانواده‌م اگه بخوایم در عرض سه سوت می‌تونیم پسرت

رو جایی بندازیم که عرب نی انداخت. سوماً می‌دونید که توهین به مأمورِ قانون، جرمه؟ شلاق و حبس

داره، پس براتون بهتره که اول حرفاتون رو مزه مزه کنید بعد بزنید، فکر کنم کاملاً درک بکنید، ماشاءالله سنی هم ازتون گذشته؛ و چهارماً من نه این آریایی که این میگه هستم، نه مادر بچه‌هاشم، پسر تون من رو با یکی دیگه اشتباه گرفته.

با عصبانیت بعد از حرفم وسایلم رو از پسری که کنار مرادی بود گرفتم و به سمت در رفتم، که با هجوم خبرنگارا روبه‌رو شدم.

هول شده بودم. یا ابوالفضل! همه اومدن جلو و تند تند سوال می‌پرسیدن؛ طوری که یکم هم از در ورودی داخل اومدن که یه دفعه صدای پسر چشم آبی رو از پشتم شنیدم:

_اشتباه می‌کنی تو دقیقاً همونی، مادر بچه‌هام. هرکی رو یادم بره تو رو یادم نمیره.

با حرفش خبرنگارها شوکه موندن. با کف دستم محکم زدم به پیشونیم، آخه الان وقت حرف زدن بود. دوباره خبرنگارها اومدن جلو که دوستِ پسر چشم آبی رو دیدم؛ هلم داد عقب و گفت:

_برو داخل!

خودش هم خبرنگارها رو از خونه انداخت بیرون.

همین طوری ایستاده بودم و با حرص ناخنم رو می‌خوردم و به پسر چشم آبی، پویا نگاه می‌کردم. حرف نزنه نمیگن لاله!

_ببین آقای مرادی! تو هر چه قدر هم ماهر باشی نمی‌تونی من رو گول بزنی. من، نه تو رو می‌شناسم نه آریا رو، اصلاً هم دلم نمی‌خواد بشناسم. الان به اندازه‌ی کافی من رو تو دردرس انداختی؛ گمشو برو کنار قبل از این که بدبخت کنم.

پسر جلو اومد و با سر تقی گفت:

_نمی‌گذارم؛ نمی‌گذارم بروی. تو همسر منی. آریا کمی فکر کن. خواهش می‌کنم دست از لجبازی بردار. مگر من با تو چه کار کرده‌ام که نمی‌خواهی مرا به خاطر بیاوری؟

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

_اوف! ای بابا! تو نمی‌فهمی یا خودت رو زدی به اون راه؟ من تو رو ن...می...شنا...سم. تمام!

این رو گفتم و به سمت در رفتم. کاملاً قضیه خبرنگارها رو فراموش کرده بودم. خواستم برم بیرون که دستم رو گرفت و من رو سمت هال کشوند.

_چی کار می کنی روانی؟

_گفتم که؛ نمی گذارم بروی.

_مگه دست توئه؟!

_آری؛ من همسر تو هستم و نمی گذارم بروی.

با تندی گفتم:

_ای بابا! گیر عجب آدم نفهمی افتادم من. ببین من تو رو نمی شناسم. اسم من...

پسره سریع پیش دستی کرد و گفت:

_نازنین! درست است نازنین. مگر اسم تو نازنین نیست؟

با تته پتته و گنگی گفتم:

_در...درسته.

اومد جلو و کتفم رو گرفت و درعین حال گفت:

_خواهش می کنم آریا

سرشو به طرفین تگون داد

_نه! نازنین، من همسر تو هستم. من هیچ، فرزندانمان را به یاد نمی آوری؟ نفس و اونتاش، نام نفس را

خودت برگزیدی. ببین درست است که خطایی انجام دادم و تو سختی های زیادی کشیدی. از تو

درخواست می کنم؛ من را ببخش من...من باعث شدم، کودکان را از دست بدهیم، اگر ما آن خطا را

نمی کردیم...

همین طوری داشت می گفت و می گفت؛ ولی من ذهنم فقط درگیر یک کلمه بود، نفس! همیشه دوست

داشتم یک دختر داشته باشم و اسمش رو نفس بذارم. حالا یه مرد غریبه اومده و بهم میگه که من بچه

دارم ازش؛ یه دختر، یه دختر بچه به اسم نفس؛ ولی بابا هیچ وقت به من نگفته بود که من دختر دارم.

اصلاً مگه من قبلاً ازدواج کرده بودم؟! اگه کرده بودم چرا کسی چیزی به من نگفت؟! خدایا دور و اطراف من چه خبره؟! احساس می‌کنم تو برزخ گیر افتادم و راه فراری ازش ندارم. خدا، این جا چه خبره؟! با فشار دستام از فکر اومدم بیرون و به ادامه حرفاش گوش کردم.

_اگر درگیر هـ —وس نمی‌شدم، اکنون تو کنار ما بودی و فرزندانم نیز متولد میشد. پنیر(خدا) شاهد است که هنگامی که خبر مرگ شما به من رسید؛ به حرف‌هایتان یقین آوردم که دروغ نمی‌گویید.

هنگامی که فهمیدم شما خود را سوزانده‌اید برای اولین بار در عمرم گریستم و به پاس عشق و علاقه‌ای که تازه فهمیده بودیم به شما داریم، تمام شهر را، همان جا که گوشه گوشه آن صدایتان، نفس‌هایتان، روحتان را میشد حس کرد را به آتش کشیدیم.

دستم رو از دستش بیرون آوردم و کف دستم رو با مانتوم پاک کردم. موهام رو که از شال بیرون اومده بود رو داخل دادم و گفتم:

_ببین؛ آم. من نازنینم درست. این تیکه‌ی آتش سوزی رو نمی‌فهمم چی میگی؛ ولی خب من یه چیزایی رو توی خواب هام می‌بینم، بعد هم اگه من با شما ازدواج کرده بودم پدرم حتماً من رو در اطلاع قرار می‌داد. یه چیزی دیگه، حرف زدنت خیلی مسخره است! و ولم کن می‌خوام برم.

اومدم دوباره در رو بازکنم که دوست همین پسر چشم آبی جلوم رو گرفت:

_بابا تو دیگه کی هستی؟! خوبه اومدی بری دیدی که نتونستی. بیرون پره خبرنگاره با این وضعی هم که پیش اومده زنده‌ت نمیدارن تا بررسی خونه. فعلاً این جا مهمون ما باشید تا آب‌ها از آسیاب بیافته.

داشتم به حرفش فکر می‌کردم؛ بدم نمیگه، با این وضعی که من دیدم، زنده موندنم یک درهزاره! داشتم فکر می‌کردم که با صدای داد مادر، پسر چشم آبی، تو جام پریدم و تو خودم جمع شدم.

_من نمی‌ذارم این دختر تو این خونه بمونه. این جا، یا جای منه یا جای این دختر.

پوزخندی به حرفش زدم و گفتم:

_نه این که من خاطرخواه شما، صداتون رو نشنوم دق می‌کنم.

هر چی احترام سن بالاش رو نگه می داری، این نمی فهمه. هی یک سره توهین می کنه. صبر آدم هم حدی داره دیگه!

_ببین دختر بی شعور.

مادر پسر چشم آبی اومد جلو و شالم رو کشید سمت خودش، چون شالم رو به خاطر این خبرنگارها گره زده بودم، با کشیدنش گره اش محکم تر شد و احساس خفگی پیدا کردم. منم اومدم به تلافی روسری زنه رو بکشم که دوستِ پسر چشم آبی یه دفعه داد زد:

_اِه! بس کنید این مسخره بازی ها رو! این جا خونه منه. تأکید می کنم خونه من! من میگم که کی بمونه کی بره. شما ها هردو این جا می مونید و السلام.

همه مون تو بهت صداش موندیدم که پسر چشم آبی؛ اِه! من چرا نمی تونم بهش بگم پویا یا اصلاً مرادی؟ حالا بی خیال همون؛ با بی خیالی میره و روی مبل راحتی دراز میکشه. من و مادرش یه نگاه به هم می کنیم و دوتایی دستامون رو از هم جدا می کنیم. با غیض به من نگاه کرد، منم دندون قروچه ای براش کردم و شالم رو درست کردم. هردو روبروی هم، روی یک مبل یک نفره نشستیم و بد هم رو نگاه می کردیم.

ریموش

داشتیم برای نازنین توضیح می دادیم و از او عذر می خواستیم؛ در عین حال به گذشته رفتیم، به خودمان گفته بودیم که انهروانا را از یاد بردیم؛ امّا در جشنی که به مناسبت راه رفتن پسرمان گرفته بودیم، دختری را دیدیم؛ ندیمه ی جدید مادرمان بود. نمی گوییم کاملاً، امّا کمی شبیه به انهروانا بود و نامش اویرال. بعد از آن روز بدون آن که بفهمیم بی قراری های ما شروع شد. دلمان هوای او را کرده بود، آه از روزی که دل انسان برای دیدن کسی بی قراری کند. حتّی کل کائنات هم توانایی ایستادن در مقابل او را ندارند. نباید نازنین را وسیله ی این بی قراری قرار می دادیم. گاهی که به گذشته فکر می کنیم با خودمان

می‌گوییم آیا کسی که در آن دوران زندگی می‌کرد من بودم؟ بعد از کمی فکر کردن می‌فهمیم که آری! آن دیو، آن شخص پلید من بودم.

از آن روز به بعد دعوای من و نازنین شروع شد، طوری که تمام قصر اختلاف بین ما و او را می‌دانست. جلوی تمام اقشار به او بی‌احترامی می‌کردیم و اشک‌های جمع شده در چشمانش را نمی‌دیدیم. فقط خنده‌های اویرال جلوی چشمانمان بود، که چرا ما نمی‌توانیم او را داشته باشیم؟! کار به زد و خورد هم کشید، گاهی که صبرمان به حد می‌رسید او را کتک می‌زدیم. حتی هنگامی که پدر می‌خواست مداخله کند، مادر جلوی او را می‌گرفت. نمی‌دانیم چرا؟ اما احساس می‌کنیم تمامی این اتفاقات، مادر را شاد می‌کرد. نفس و اونتاش کوچک بودند و چیزی نمی‌فهمیدند.

روزی برای اعتراض مردم نسبت به مالیات، با وزرا جمع شده بودیم و نظر می‌دادیم. اویرال را در آغوش پسری دیدیم.

از خود بی‌خود شدیم. آن قدر نوشیدیم، که صبح هنگامی که برخاستیم خود را در تخت، کنار نازنین دیدیم، تمام بدنش زخمی و کبود بود؛ چشمانش را که باز کرد با دیدنمان شروع کرد به گریه کردن. گیج بودیم. تصویری از اتفاقات دیشب نداشتیم. سریع لباس‌هایمان را پوشیدیم و از اتاق بیرون آمدیم. مجبور نبودیم برای رفتارمان به او توضیح دهیم، ما هر کار که می‌خواستیم، می‌کردیم.

عجیب است که پدر همیشه طرفدار نازنین بود، رفتارمان را می‌دید و سکوت می‌کرد. چهل و پنج روز بعد علاقه‌مان را به اویرال گفتیم، او نیز علاقه‌مان را پذیرفت و گفت که او هم ما را دوست دارد.

از او پرسیدیم ان پسر چه کسی بود، که آن روز در آغوش گرفته بودی؟ گفت برادرمان است، او فقط برای ما حکم یک برادر را دارد نه چیز دیگر. چه ساده یادمان رفت که ما نیز روزی خواهرمان را می‌پرستیدیم. با پدر صحبت کردیم که با اویرال عیش کنیم، ابتدا پدر مخالفت کرد. به خاطر همین موضوع را با مادر در میان گذاشتیم که او با شادی آن را پذیرفت و بعد پدر را هم راضی کرد. گویی روحی تازه در وجود ما نهفته بود.

روزها به سرعت پیش می‌رفت و به روز عیش نزدیک میشد. این قدر خوشحال بودیم که ناراحتی نازنین را نمی‌دیدم. با او بهتر نشده بودیم؛ ولی دیگر او را نمی‌زدیم. تا آن که روز قبل از عروسی به دیدارمان در اتاق آمد. با احم به او نگاه کردیم، او در این جا چه می‌کرد؟

با احم برگشتیم و به سمت میزمان رفتیم تا از خوب بودن جشن مطمئن شویم، در عین حال گفتیم:
_چه کار داری؟

سمت ما آمد و دستانش را دوطرف میز گذاشت و خم شد، چشم به چشم ما گفت:
_ریموش باهات کار دارم.

او نباید این جا می‌آمد؛ مخصوصاً روز قبل از عیشمان. اصلاً نمی‌خواستیم هنگام شادیمان او را ببینیم، به همین دلیل از روی صندلی برخواستیم که نازنین هم، هم پای ما، که خم شده بود صاف شد.
با عصبانیت از حرکت و حرفاش گفتیم:

_چه کسی به تو اجازه داده که با نام ما را صدا بزنی؟ هزار بار به تو گفتم، حق نداری مانند ولگردها سخن بگویی و شأن و شخصیت خاندان سلطنتی را پایین بیاوری.

لباسمان را، درست کردیم و این دفعه با آرامش ادامه حرفمان را زدیم

_و چیز دیگر، بهتر است این را به خوبی به خاطر داشته باشی. نمی‌خواهم تو را از فردا تا هفت روز دیگر ببینم. می‌خواهیم با همسر جدیدمان باشیم و تو مانع این هستی.

نازنین بهت زده از حرفمان گفت:

_ولی شاهزاده!

_شاهزاده بی شاهزاده! سریع به اتاق برو.

چند قدم عقب رفت اما یک دفعه بلند گفت:

_اما، ما بارداریم.

با حرف‌هایش شوکه شدم. این چه‌طور امکان دارد؟ اگر اویرال بفهمد به حتم ناراحت می‌شود.

تکانی به خودش داد و روبروی ما ایستاد، با همان لحن گستاخ همیشگی‌اش گفت:

_کارهایت چه معنی ای دارد شاهزاده؟ این ازدواج...

بدون این که بگذارم سخنانش به پایان برسد فریادی از خشم زدیم:

_کارهای ما به تو مربوط نمی شود.

شوکه و درحالی که چشمانش دو دو می زد. درون چشمانمان خیره شد.

_اما، ما با هم ازدواج کردیم.

طره‌ای از موهایش را که جلوی صورتش بود با دستان لمس کردیم و آرام به پشت گوشش فرستادم.

سرمان را کمی جلو آوردیم و آرام گفتیم:

_با کس دیگری هم ازدواج می کنیم.

دستانم را به شدت پس زد و خنده تمسخرآمیزی کرد:

_نه بابا! می بینم که توله سگ، سگ شده!

_مواظب حرفانت باش. ما اویرال را دوست داریم.

نیشخندی زد و گفت:

_درسته درسته. هوم! دوستش داری؟ انهروانا رو هم دوست داشتی. یه مدت هم می گفتمی من رو دوست

داری. الان هم که میگی اویرال رو دوست داری. ببینم؛ نفر بعدی این هـ —وس بازیات کیه؟

با حرفش، کشیده‌ی محکمی به او زدیم که صورتش به سمت راست چرخید و موهایش روی صورتش ریخت.

نفس های عصبی و صدادار می کشیدیم و به او خیره شده بودیم.

آرام از جایش بلند شد. دستش را نوازش وار بر روی گونه اش که حال قرمز بود کشید و دستش را انداخت.

چشمانش را لحظه ای بست و سپس باز کرد. با صدایی که حال خشن دار شده بود گفت:

_بذار یه چیزی رو خوب حالت کنم ریموش! اولاً اگه شأن و شخصیت یک خاندان سلطنتی با این لحن

حرف زدنم می خواد پایین بیاد، بذار پایین بیاد. دوماً این کارها و حرف هات رو خوب به خاطر داشته باش،

حتی یک صدمش رو هم از یاد نبر، چون اتفاقات بارها و بارها تکرار میشه. امان از روزی که واسه خودت تکرار بشه. چیزهای زیادی رو از دست میدی ریموش. قسم می خورم! با حرفش قهقهه‌ای زدیم و به سمت مخالف او برگشتیم:

—مسلم است که از دست می دهیم؛ انسان باید برای رسیدن به اهداف بالاترش، چیزهای حقیرتر را از دست بدهد.

صدای پوزخندش را شنیدیم.

—می بینیم!

صدای قدم‌هایش که به سمت در میرفت را می شنیدیم. در باز شد، اما قبل از این که بیرون برود گفت:

—یادت باشد؛ چیزهای حقیرتر، ارزشی صد هزار برابر دارند.

و سپس بیرون رفت.

تا هنگام عروسی بی تاب بودیم و هنگامی که دست اویرال را در دستانمان گرفتیم از شادی نمی دانستیم چه بکنیم.

مراسم دعا برای پیوند ما دو نفر آغاز شد، برای پایانش لحظه شماری می کردیم. آخرهای مراسم بود و اویرال تا آخر برای ما میشد، که ناگهان در باز شد و یکی از لردها وارد شد. با تعجب به او نگریستم که چگونه به خود جرأت داده میان جشن ما بیاید.

سرش را به زیر انداخت و گفت:

—پادشاه!

از صدایش، تأسف و درماندگی را می شد حس کرد. چه شده بود؟

پدر از جایش برخاست و گفت:

—چه شده است، لرد هوتانه؟

لرد هوتانه، ناگهان دو زانو روی زمین نشست:

—سرورم! پرنسس نازنین!

پدر با شنیدن اسم نازنین با عصبانیت غرید:

_نازنین چه شده است؟

نازنین، نازنین، نازنین و باز هم نازنین، معلوم نیست چه کاری انجام داده است.

دست‌هایمان را مشت کردیم و نفس‌هایمان را به شدت بیرون می‌دادیم که با حرف لرد هوتانه بهت زده ماندیم.

_پادشاه! باید خودتان ببینید.

پدر بی توجه به جشن، و این که اکنون ما می‌خواستیم عیش کنیم به سمت در رفت و با داد از ما خواست دنبالش برویم.

تا رسیدن به اتاق آریا به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفتیم.

اما هنگامی که به داخل اتاق رفتیم، تمام حرف‌هایمان یادمان رفت، تمام بد و بیراه‌ها به فراموشی سپرده شد، همه چیز از ذهنمان پاک شد؛ فقط ما ماندیم و تصویر روبه‌رویمان! چرا؟!

نازنین سوخته بود، او خودش را سوزانده بود. این چه‌طور امکان دارد؟

بهت زده کنارش نشستیم. تک تک حرف‌ها و خاطره‌ها یک به یک از جلوی چشمانمان می‌گذشتن. با

دردمندی و شرم چشمانمان را بستیم و گذاشتم اشک از دیدگانمان خارج شود.

ما، ما نباید آن حرف‌ها را به او می‌زدیم؛ درست است که ازدواج ما فقط به خاطر پیشگویی بود اما...

نه! این شخصی که در زمین افتاده، پرنسس ما نیست؛ او محکم است، هرگز چنین کاری را انجام نمی‌دهد. با سستی و بی‌تعادلی از زمین برخواستیم و به سمت در رفتیم.

پدر بهت زده به چهره‌ی نازنین خیره مانده بود، تکانی نمی‌خورد. من ثابت می‌کنم که او نازنین نیست،

این فقط نمایشی برای بهم خوردن عیثمان است. بی توجه به پدر از اتاق خارج شدیم و با همان حال زار به سمت مراسم عیش رفتیم.

عقلمان می‌گفت این اتفاقی را که دیدیم حقیقت است؛ اما قلبمان با قدرت به ما می‌فهماند که این دروغی بیش نیست.

با صدای پیچ پیچ‌های ریزی، سرمان را بالا آوردیم و به دنبال منبع صدا گشتیم. با قدم‌های سنگین و پاهایی که بی‌حال برای حرکت روی زمین، کشیده میشد به سمت صدا رفتیم.

اویرال را دیدیم که همان شخص که برادر می‌نامید را در آغوش گرفته بود و گریه سر می‌داد.

نفس هایمان سنگین شد. با حرفی که به برادرش زد قدمی به عقب گذاشتیم:

_گئوبرووه! (اسم برادرش) من هرگز نمی‌خواهم با ولیعهد عیش کنم. ملکه گفته اگر با ولیعهد عیش کنم به ما لطف می‌کند تا زنده بمانیم. این چنین دیگر لازم نیست، به خاطر این که پدر زندانی است هر روز عذاب بکشیم.

او، او چگونه می‌تواند این چنین بگوید؟! مادر گفته بود؟ مادر! اما چرا؟ ما به خاطر او، نازنین را زدیم و چنین کارهایی را کردیم. پنیِر (خدا) من! فرزندان! نفرین خدایان بر ما.

با خشم و عصبانیت در حالی که دستانمان می‌لرزید به داخل سالن برگشتیم.

با دیدن مادرمان که کنار میز ایستاده بود و به ما لبخند می‌زد، با قدم‌های آرام به سمتش رفتیم. دستانمان را مشت کردیم. روبروی او مادر ایستادیم و به چشمانی که روزی تمام جهان ما بود، خیره شدیم. او چگونه چنین کاری کرده بود؟!

بی‌توجه به همه، فریادی از خشم کشیدیم و تمام ظروف، جام‌ها و کاسه‌هایی را که روی میز بود به زمین پرت کردیم.

از فکر به گذشته بیرون آمدیم. ما می‌دانستیم که نازنین زنده است؛ قلبمان هرگز به ما دروغ نمی‌گوید. پنیِر (خدا) ما را ببخشد که ناامید شدیم و او را مرده دانستیم.

با دیدن نازنین و مادر پوریا که خصمانه به هم می‌نگریستند، آهی از روی کلافگی کشیدیم و چشمانمان را بستیم.

راوی

با شنیدن صدای در، دست از پرونده‌ی روبرویش کشید و سرش را بالا آورد.
_بفرمایید!

در باز شد و سرباز یوسفی داخل شد.
خودکار در دستش را روی میز انداخت و گفت:
_کاری داری یوسفی؟

یوسفی احترامی گذاشت و گفت:
_قربان سپهبد، کارتون داره.
با کنجکاوی گفت:

_پدرم!

_بله!

از جاش بلند شد و توی دلش گفت:
«آه! این هم که ول کن نیست.»
_باشه تو می‌تونی بری.

یوسفی دوباره احترامی گذاشت و بیرون رفت. راشا کلاهش را برداشت و از اتاق خارج شد و به سمت اتاق پدرش رفت.

بعد از چند تقه‌ای که به در زد؛ با شنیدن اجازه پدرش داخل شد. احترام گذاشت و پرسید:
_کارم داشتید؟

بابک دستانش را روی میز گذاشت و بهم قفل کرد. با چشمای ریز شده پرسید:
_برای آخرین بار می‌پرسم راشا، نازنین رو کجا بردی؟
_من نبردمش. نمی‌دونم کجاست.

بابک یک دفعه عصبانی شد و بلند داد زد:

_به من دروغ نگو! من دیدم که اون سوار ماشین تو شده.

راشا یک دور چشمانش را در کاسه چرخاند و گفت:

_من نمی‌دونم کجاست.

بابک از جایش بلند شد و گفت:

_راشا! خودت بهم بگو، نذار از راه دیگه‌ای بفهمم.

_بابا همیشه بی‌خیال بشی؟

_نه! من باید بدونم اون کجاست. چرا بعد از این همه مدت گفت نه و عقد رو بهم زد؟!

راشا لبخندی همراه با ترس زد و گفت:

_بابا تو الان عصبانی هستی. بذار آروم‌تر که شدی می‌برمت پیشش.

بابک این بار عصبانی‌تر از قبل داد زد:

_راشا! ...

با صدای در، هر دو ساکت شدن و بابک با آرامش ظاهری، بفرمایدی گفت. حسام بود. اول دوید داخل،

اما با اخم بابک یک آن به خودش آمد و پایش را به نشونه احترام روی زمین کوبید.

بابک متعجب از حضور حسام پرسید:

_چی شده؟ چرا این قدر هولی؟

حسام خیلی مضطرب به سمت بابک رفت و چیزی را به او نشان داد. چشمان بابک گرد شد و صورتش

عصبانی‌تر و قرمزتر. راشا با نگرانی سمت پدرش رفت تا ببیند حسام چه چیزی به پدرش نشان داده

است.

عکس نازنین بود؛ که مردی را بغل کرده است. با دیدن عکس نازنین، چیزی نگفت و آب دهنش را با ترس

قورت داد.

حسام کمی جلو آمد و ضربه‌ای به شانه‌ی راشا زد:

_برای چی حرف نمی‌زنی راشا؟ پسره رو شناختی؟ یعنی نازنین به خاطر این عوضی مراسم عقد رو بهم

زد؟

حسام نگاهی به هر دو کرد و بلند گفت:

_چرا هیچ کدومتون حرفی نمی‌زنید؟

بابک دوباره نگاهی به عکس انداخت و گفت:

_ببینم، مگه پسره کیه؟

حسام پوزخندی زد و در جواب بابک گفت:

_پویا مرادی! بازیگر سرشناس. می‌دونستید نامزد هم داره؟ می‌دونستید با خیلی‌ها رابطه داشته؟

می‌دونستید چند بار خودم به خاطر پارتی‌هایش بازداشتش کردم؟!

راشا شوک زده از داد و بی‌داد حسام، گفت:

_خیلی خب! حالا چرا این قدر تند میری؟

بابک با داد از شنیدن حرف راشا گفت:

_خفه شو راشا!

راشا با تعجب و اعتراض گفت:

_بابا؟!

_گفتم خفه شو!

_آه حسام! اصلاً این عکس‌ها رو از کجا آوردی؟ از کجا معلوم فتوشاپ نباشه؟

حسام پوزخندی زد و گفت:

_اینستاگرام، تلگرام، سایت‌های اینترنتی؛ تو همه جا هست. لوکیشنش هم سمنايه.

راشا، عکس‌ها را نگاه کرد، می‌خواست بگوید فتوشاپ‌اند اما نبودند! عکس‌ها خیلی طبیعی بود؛ در

ضمن، در سمنايه هم گرفته شدند.

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

_خب؛ می‌خواهی چی کار کنی؟

بابک مداخله کرد و گفت:

_می‌ریم سمنان! همین حالا!

راشا لبخندی به پدرش زد و گفت:

_به سلامت!

_تو هم باهامون میای رasha.

راشا شوکه از پدرش پرسید:

_من دیگه چرا؟!

بابک از پشت میزش بیرون آمد و گفت:

_میای که راه رو بهمون نشون بدی.

راشا با هل عقب رفت و دستش را به معنی نه تگون داد:

_من نمیام.

بابک بی خیال باشه‌ای گفت، که خیال رasha راحت شد. الان راحت می‌توانست با خواهرش تماس بگیرد،

که یک آن کسی از پشت، یقه‌ی رasha را گرفت و او را به سمت در هل داد.

راشا با دیدن این که این کار، کار پدره خودش است؛ درحالی که چشمانش گرد شده بود گفت:

_چی کار می‌کنی بابا؟!

بابک با عصبانیت بی توجه به حرف رasha، او را به سمت در برد و از اتاق خارج کرد.

_آی! آی! آی بابا! ولم کن.

تا در اداره، بابک بی توجه به نگاه‌های بهت زده‌ی بقیه رasha را دنبال خودش می‌کشاند و حسام هم خیلی

محترمانه پشت سرشان حرکت می‌کرد. دم در بابک بالاخره بی خیال یقه‌ی رasha شد و او را ول کرد.

_چی کار می‌کنی بابا؟ مگه دزد گرفتی؟!

راشا این حرف را زد و لباسش که به طرز فجیعی نامرتب شده بود را صاف کرد.

بابک نگاهی به بی خیالی و بی غیرتی پسرش کرد و با دندون‌هایی قفل شده گفت:

_از این جا به بعدش رو، خودت میری یا ببرمت؟

_نه، نه، نه! خودم میام.

هر سه رفتن و سوار ماشین شدند. قرار شد تا آن جا راشا رانندگی کند. راشا ماشین را روشن کرد و به سمت سمنان راند؛ گوشی اش را به سمت چپ صندلی خودش گذاشته بود تا پدرش نفهمد و بتواند راحت تر با نازنین تماس بگیرد؛ اما هر چه قدر زنگ می زد، نازنین تلفنش را جواب نمی داد. همه آن قدر عصبانی بودن که راشا حتی جرأت نداشت کلمه ای را به زبان بیاورد؛ عصبی از این وضعیت با خودش گفت:

"ای نازنین بگم خدا چی کارت نکنه که بدختم کردی! چه قدر بده مافوق ادم، بابای ادم باشه. اه اه من چه قدر بدبختم! حالا جواب رایان رو چی بدم؟! آخرش یه کتک درست و حسابی از این ها می خورم. اینا هیچی؛ من جواب نکيسا رو چی بدم!?"

نازنین

نمی دونم چرا، حس خوبی بهش دارم؛ حرفاش، چیزایی که تعریف می کرد، برام رنگ و بوی آشنایی داشت؛ اما، این آتیش سوزی چیه که شب ها کابوسم شده؟! این چشم ها! چرا بابا نمی خواست من برم پیش دکتر تا چیزی یادم بیاد؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟!

شب خونه ی همون پسر چشم آبی موندم. صبح با بدبختی یه جوری خودم رو به خونه رسوندم. لباسم رو عوض کردم. این قدر خوابم میومد که مثل چی افتادم.

با صدای زنگ، کلافه بالشت رو از زیر سرم بلند کردم و گذاشتم روی سرم، پتو رو هم کشیدم روم، اما لامصب مگه قطع می شد؟! همه شون رو با کلافگی این ور و اون ور پرت کردم. رفتم سمت لباس هام و پوشیدمشون.

در خونه رو که باز کردم با دیدن پسر چشم آبی دندون قروچه ای کردم. نمی دونم چرا نمی تونم پویا صداش کنم، واقعا چرا؟

اومدم حرفی بزنم که بی توجه من رو کنار زد و رفت داخل؛ با کارش چشم هام گرد شد. روی مبل نشست و گفت:

_از آن چیزی که دینگ دینگ می کرد خوشمان آمد. وقتی برگشتیم آن را برای کشورمان می گذارم. با بی حوصلگی در رو بستم و گفتم:

_این جا چی کار داری؟

روی مبل کمی جا به جا شد و گفت:

_آمدیم همسرمان را ببینیم.

با کلافگی روی مبل نشستم و پای چپم رو روی پای راستم انداختم.

_ببین! برای بار صدم من زنت نیستم! می خوام بخوابم و جناب عالی هم بلند میشی و میری خونه تون.

بعد بی توجه بهش از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. نزدیک به تخت، خمیازه ای کشیدم و پیچ و تاب می خوردم. خودم دادم. خودم رو روی تخت انداختم و خوابیدم. شب اصلاً نتونستم بخوابم. اون زنی که باهاش دعوا کردم با من خوابیده بود و توی خواب همه ش جفتک می انداخت یا خرخر می کرد؛ تا چشمام رو بستم خوابم برد.

با حس خفگی چشمام رو باز کردم. با دیدن چیزی که روبه روم بود، چشمام گرد شد؛ بدن لخت یکی بود، اما کی؟! سعی کردم تکون بخورم، اما تو یه جا قفل شده بودم.

سرم رو کشیدم بالا تا قیافه ی طرف رو ببینم، که با قیافه ی پسر چشم آبی مواجه شدم.

«اون روی تخت من، با این وضع چه غلطی می کنه؟! و من احمق چرا بی خیال و ریلکس نشستم و دارم به قیافه ش نگاه می کنم؟!»

با این فکرها بلند گفتم:

_هی! هوی، بلندشو!

دیدم تکون نمی خوره. جهنم و ضرر، خدایا من رو ببخش، می بینی که مجبورم. یه ذره سرم رو کشیدم بالا و چونه ش رو محکم گاز گرفتم.

چشماش رو باز کرد و نگام کرد.

بی توجه به کارم با حرص گفتم:

_ولم کن!

با دستش سرم رو محکم به سینه‌ش چسبوند و گفت:

_بخواب! خیلی وقت است که خوابی در آرامش نداشته‌ایم. می‌خواهیم قدری دیگر بخوابیم.

چشمام از حرکتش گرد شد. الان دقیقاً نگام به سینه لختش بود. دهنم خشک شده بود و باعث میشد به

سختی بتونم بزاقم رو قورت بدم.

به سختی و با لرزشی محسوس گفتم:

_به من ربطی نداره. من خوابم نمیاد. بلندشوا!

شروع کردم به تقلا کردن تا این که حلقه‌ی دستاش شل شد، سریع از بینشون فرار کردم و نشستم.

حالا من نشسته بودم، اون هم با یه لباس خواب فوق العاده ساده بندی تا زانو، و اون فقط یه شلوارک

پاش بود.

دستش رو گذاشت زیر سرش و همین‌طوری خیره نگاهم کرد. از نگاه خیره‌ش هول شدم و سریع پتو رو

کشیدم روی خودم. با جیغ گفتم:

_برو بیرون!

با جیغم یهو نشست؛ کپ کردم. خودش رو کشید سمتم که آب دهنم رو قورت دادم و خودمم به عقب

خم شدم. هرچی اون می‌اومد جلوتر، من بیشتر به عقب خم می‌شدم که یه دفعه سریع به سمت گردنم

حمله‌ور شد و گاز محکمی از گردنم گرفت؛ از درد جیغ کشیدم، تو چشمام اشک جمع شد که اون

نیشخندی زد و زبانش رو روی لبش چرخوند و گفت:

_این هم به تلافی اون گازت.

تلافی بخوره تو سرت مردک هیز. اومد بکشه عقب که موهام همراهش کشیده شد، بلند "آی" گفتم.

دیدم بله! موهام به دستبند توی دستش گیر کرده.

پسر چشم آبی نگاهی به لبم که از درد گاز گرفته بودم انداخت که با نگاهی سریع لبم رو که با دندون گرفته بودم رو آزاد کردم.

_وایسا! الان درش میارم. کمی آرام باش.

دوباره دستش رو کشید که موهام هم کشیده شدن.

_آیی! آروم تر بابا!

_نمی شود. آه من نمی توانم تحمل کنم. این طور دستانم درد گرفت. خودت بیا این طرف و کاری کن.

_اوف تکون نخور؛ ببینم می تونم.

با کلی بدبختی درگیر باز کردن موهام بودم که یه آن در اتاق با شدت باز شد و به دیوار کوبیده شد.

با دیدن بابا و راشا و حسام چشمم گرد شد.

تو وضعیت بدی بودیم. اومدم بلند بشم که یادم رفت موهام گیر کرده، سرم کشیده شد و افتادم رو پسر

چشم آبی، اون هم افتاد روی زمین. خدا ابروم رفت!

یه نگاه به قیافه بابا کردم و اشهدم رو خوندم.

این خر این جا لخته، من هم با این وضع؛ بابا با خودش چه فکری می کنه؟!

راوی

راشا، بابک را به آن خانه آورد. هر چه به نازنین زنگ زد بر نمی داشت.

جلوی در پر از خبرنگار بود. نگهبان با دیدن راشا او را شناخت و آن ها را به داخل ساختمان راه داد.

با آسانسور به طبقه دوم رفتند.

راشا هر چه قدر سعی کرد لفتش بدهد اما نمی شد. کلید را داخل قفل گذاشت که یک دفعه صدای جیغ

نازنین آمد.

حسام، با شنیدن جیغ نازنین سریع راشا را کنار زد و خودش شروع کرد به باز کردن در.

موقعی که هر سه داخل شدن در یکی از اتاق ها بسته بود.

با صدایی که راشا از آن جا شنید چشمانش گرد شد.

صدای نازنین با یک مرد بود.

پسر: وایسا! الان درش میارم.

نازنین: آی!

پسر: همیشه! نمی تونم تحمل کنم.

یه چیزی گفت که کسی متوجه نشد بعدش شنیدند:

_خودت بیا این ور. یه کاری کن!

نازنین: اوف! تکون نخور؛ ببینم می تونم. آی!

راشا با شنیدن این حرف ها با خودش گفت:

«این ها دارن چه غلطی می کنن؟!»

سریع بی توجه به همه؛ پرید داخل اتاق، اول نگاهش به پسر و خورد که لخت روی تخت بود. از

عصبانیت رگ های گردنش بیرون آمدند و چشمانش سرخ شدند.

نازنین خواست بلند شود که افتاد روی آن پسر و او هم از تخت پایین افتاد.

موهای نازنین به دستبند ریموش گیر کرده بود؛ به خاطر همین به سختی جدایش کرد. روی تخت نشست

و با بغض گفت:

_راشا به خدا...

حسام پشت راشا ایستاده بود و همه اتفاقات را دیده بود به خاطر همین به جای راشا گفت:

_خفه شو!

نازنین اشک هایش را با دستش پاک کرد و گفت:

_حسام...من...تقصیر من نبود...من بیدار شدم، دیدم....

حسام با عصبانیت نگذاشت حرف نازنین تموم شود و با داد گفت:

_بیدار شدی چی؟ هان؟ لابد بیدار شدی دیدی این پسر بغلته؟

_می دونم باور نمی کنی، ولی آره!

حسام با شنیدن این حرف بدون توجه به این که یک روزی این دختر مقابلش رو دوست داشت و بدون توجه به حرمت‌ها داد بلندی زد و گفت:

_خفه شو کثافت! ... آشغال!

راشا که کنار وایساده بود و گیج به بحث دو طرف نگاه می کرد با شنیدن این حرف‌ها بلند گفت:

_هی! ... مواظب حرفات باش. هرکاری هم که کرده باشه به تو ربطی نداره. اصلاً تو رو سننه؟!

حسام با حرف راشا پوزخندی زد و گفت:

_البته که به من مربوط نیست، چون اگه ربط داشت، الان توی خونه من بود؛ نه مثل هـ _ رزه‌ها تو بغل این یارو!

ریموش با شنیدن حرف‌های حسام با اخم‌هایی درهم از جاش بلند شد و به سمت حسام رفت؛ یقه‌اش رو گرفت و سپس با جدیت گفت:

_تو حق نداری با همسر من این گونه سخن بگویی.

راشا بهت زده از شنیدن این حرف گفت:

_هان؟! همسرت؟!

نازنین که کنار ایستاده بود و فقط گوش می داد با شنیدن حرف این پسرک چشم آبی گفت:

_به خدا داره دروغ می‌گه... من این رو نمی‌شناسم، بی خودی گیر داده.

ریموش با شنیدن حرف نازنین بی خیال یقه‌ی حسام شد و رو به نازنین گفت:

_تو را به خدایی که می‌پرستی قسمت می‌دهم؛ کمی فکر کن! من را به خاطر نمی‌آوری؟ به راستی یادت

نمی‌آید من همسرت بودم؟!

نازنین

صداش پر از بغض و التماس بود، چشماش هم غم خاصی داشت. احساس می کردم اون داره راستش رو میگه؛ اما چرا یادم نمیاد؟ چرا؟! چرا فقط تصاویر گنگی تو ذهنمه... من اون رو دیدمش؛ چشماش، صداش، همه برام آشناست. اما کی؟ کجا؟

یهو بابا که تا الان حرفی نزده بود، اومد داخل اتاق و دستم رو کشید و دنبال خودش برد تو اتاق کناری و در رو هم بست. دیگه چیزی نمونده بود که اشکم دربیاد، با التماس نگاهش کردم و گفتم:

_بابا به خدا...

نداشت حرفم تموم بشه؛ محکم زد تو گوشم. دستم رو روی صورتم گذاشتم، جای دستش داغ کرده بود و می سوخت.

یه دفعه یه صدا تو سرم اگو شد:

«یه زمانی بود، که به این سیلی ها عادت کرده بودم، دیگه برام اهمیتی نداشتن.»

خدای من، این صدا، صدای خودم بود. کسی که این حرف ها رو می زد خودم بودم. اما! بابا! بابا که تا الان من رو نزده بود. یعنی تا اون جا که ذهنم یاری می کنه، من رو نزده، پس این حرف ها چی بود؟

مدام اون صدا تو سرم اگو می شد و تصویر بابا رو جلو روم تار شده بود.

دیگه واقعاً کلافه شده بودم. دستم رو روی سرم گذاشتم و روی زمین نشستم. زدم زیر گریه.

_چرا؟ چرا نمی ذاری برم دکتر؟ چرا نمی خوای چیزی یادم بیاد؟ دیدن عذاب کشیدن من این قدر لذت بخشه؟ د آخه چرا بابا؟

بابا، لا اله الا الله گفت و دستش رو روی صورتش کشید و گفت:

_معلوم هست چت شده؟

_آره معلومه! خسته شدم، دیگه نمی کشم. یعنی چی این خاطرات گنگ؟! کلافه م کردن، خسته شدم. می خوام بدونم چی بودم؟ چی شدم؟ چه بلایی سرم اومده؟ اصلاً چرا این بلا سرم اومده؟! آریا کیه؟ این آتیش سوزی که کابوس هر شبمه چیه؟

بابا اومد حرفی بزنه که در اتاق باز شد؛ پشت بندش صدای حسام اومد:

_من بهش توضیح میدم.

انگار طرف صحبت حسام با بابا بود. نگاهم رو از بابا به پشتم که حسام ایستاده بود چرخوندم. چشماش سرخ شده بود؛ از ده فرسخی ضایع بود، عصبیه.

آب دهنم رو قورت دادم. بابا سری از تأسف برام تگون داد و از اتاق بیرون رفت.

حسام با قدم‌های آروم اما عصبی در حالی که دستاش رو مشت کرده بود روی تخت نشست؛ من همین طور که روی زمین نشسته بودم سمتش چرخیدم.

_می‌خوای گذشته‌ت رو بدونی؟ باشه! خود لعنتیم بهت میگم. دبی شرف می‌خواستی بدونی به خودم می‌گفتی!

خنده‌ی تمسخر آمیزی کردم و گفتم:

_هفت ساله! هفت ساله که هی می‌گم چی شده. شما جواب سر بالا بهم می‌دادید.

حسام از روی تخت بلند شد و گفت:

_چون چیزی بهت نمی‌گفتیم باید عروسی رو بهم میزدی؟ می‌رفتی با کسی که ادعا می‌کنه چیزی ازت

می‌دونه می‌خوابی؟ اون هم کی؟! کسی که آمار همه‌ی خواب‌هاش از ناصرالدین شاه قاجار هم بیشتره!

با این حرفش با عصبانیت از جام بلند شدم و با داد بهش توپیدم:

_دیشعور! دارم می‌گم من با اون نخوابیدم.

حسام زهرخندی زد و گفت:

_آن چه که عیان است، چه حاجت به بیان است؟! شما دو تا با این وضع، اون هم کلاً لخت با هم دیگه

روی تخت، توی خونه خالی! باشه! باشه! پس اگه چیزی که من میگم درست نیست تو بگو داشتید چه

گهی می‌خوردید؟

_اوف! اوف! اوف! د چرا بلوف می‌زنی؟ کجا لختیم؟! پس این لباس‌ها که تو تنمه چیه؟!!

_اصل مطلب که همونه!

_اصن من باهاش خوابیدم تو رو سننه؟ تو فقط قراره بگی قبلاً چی شده. قضیه چیه؟

حسام دندون قروچه‌ای کرد و گفت:

_یه ذره خجالت و حیا هم سرش نمیشه. واقعاً واسه خودم متأسفم که یه روزی می‌خواستم تو شریک آینده‌م شی! می‌خوای بدونی گذشته‌ت چی بوده؟ پس خوب گوش کن.

_دقیقاً هفت سال و نیم پیش، تو با رایان اومدی اداره. رفتارات کاملاً متفاوت نسبت به قبل بود. کلاً یه چیزایی می‌گفتی که از درک آدم اون‌ورتر بود. واسه هر چیزی یه خدا گذاشته بودی و شدیداً بهش اعتقاد داشتی. رایان گفت فراموشی گرفتی؛ می‌گفت بابات نمی‌ذاره بمونی تا حافظه‌ت رو به دست بیاری؛ گفت مغزت با داستان سازی داره جای خاطرات رو پر می‌کنه. فراموشی که گرفته بودی، نسبت به قبل بهتر شدی. شجاع شده بودی. اطلاعات بیشتر شده بود. دیگه با هر حرفی ساکت نمی‌موندی. حقت رو می‌گرفتی. جسارت کلام و رفتار پیدا کرده بودی. سرگرد به خاطر وضع فراموشیت اجازه نمی‌داد بری ماموریت، به خاطر همین بیشتر کارای پرونده‌ای بهت می‌داد. کم کم دیگه مثل قبل تو رو مایه‌ی ترحم و بدبختی نمی‌دونستم. رفتارهای برام جالب شده بود. توّجه‌م ناخودآگاه بهت جلب شد. منی که حتی اسمت رو هم نمی‌دونستم؛ حالا هر دفعه اسمت تو زبونم می‌چرخید. برام مثل سیب سرخی شده بودی که تو بالاترین شاخه درخت بود و تازه توجه‌م رو به خودش جلب کرده بود. مثل یه قطعه شعر شده بودی از سافو (شاعر زن یونایی که بیشتر شعرهای عاشقانه می‌گفت) یه نقاشی زیبایی پیکاسو که خیره کننده شده بود.

پوزخندی از حرفاش زدم و گفتم:

_خسته نباشید آقا! این حرف‌ها رو که خودمم می‌دونستم. اون آتیش سوزی چیه که کابوس هر شبمه؟ با این حرفم یه دفعه در باز شد و پسر چشم آبی اومد تو.

_من بهت می‌گویم اون آتش سوزی...

حسام با حرفش، ابروهاش رو تو هم کشید و گفت:

_خفه شو! بهت یاد ندادن یواشکی گوش نایستی؟

پسر چشم آبی خِرخری کرد و گفت:

_وقتی یاوه تحویل همسرم می‌دهی، توقع نداشته باش که ساکت بنشینم! در ضمن بفهم که چه کلماتی را به چه کسی نسبت می‌دهی.

حسام نیشخندی زد و در جوابش گفت:

_باشه! حتماً!

جیغ کوتاه و کلافه‌ای کشیدم:

_آه بسه دیگه. بذار ادامه رو بگه.

حسام سمت پسر چشم آبی برگشت و ابروهاش رو بالا برو و گفت:

_دیدی که چی گفت؟! پس خفه شو؛ بذار ادامه‌ش رو بگم.

پسر چشم آبی دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

_حرفت رو بزن.

پسره به دیوار تکیه داد و دست به سینه؛ به حسام نگاه کرد.

منم سرم رو چرخوندم و نگاهم رو به حسام دادم.

حسام نفسش رو بیرون داد و ادامه‌ی حرفش رو از سر گرفت:

_تا این که یه مأموریت رفتم؛ حدود سه ماه طول کشید و تو عملیات بهم تیراندازی شد. یه جورایی قرار

بود قاتل رو گیر بندازم اما خودم شدم یکی از قربانی‌ها. چند وقتی بیمارستان بودم. موقعی که برگشتم

اداره، حالم خوب شده بود. رفتم تو اتاق خودم و با پرونده‌های جدیدی که داشتم سرگرم شدم که یهو تو

اومدی داخل اتاقم؛ احترام نداشتی که بیشتر باعث تعجبم شد؛ داشتی اشک می‌ریختی. متعجب از سر

جام بلند شدم و روبه‌روت ایستادم که یه دفعه خودت رو توی بغلم انداختی و گفתי دوستم داری. هم

متعجب بودم هم خوشحال؛ انگار دنیا رو بهم داده بودن. این شد شروع عشق و دوست داشتن ما. قرار

بود پیام خواستگاری؛ همه چی خوب پیش می‌رفت، هم دیگه رو دوست داشتیم. هرروز صبح باهم حرف

می‌زدیم هرشب با صدای هم دیگه می‌خوابیدیم. اصلاً نمی‌تونستیم بدون هم باشیم.

یه پوزخند به قیافه‌ی کنجکاو زد.

_ البته اون موقع من اين طوري فكر مي كردم. تا اين كه يه روز رفته بودم براي خودم لباس بگيرم تو رو دست تو دست يه پسر ديدم. خشكم زد، باورم نمي شد تو بازيم داده باشي. فرداش كه اداره اومدم، سعي كردم اين بازی رو كه تو راه انداخته بودی رو ادامه بدم؛ عصبانی بودم؛ اما تو انگار نه انگار كه با دو نفر همزمان بودی! تا اين كه سرگرد يه مأموريت رو پيشنهاده داد و گفت يه خانم رو بفرستيم. می دونستم مأموريت خطرناكيه اونم واسه يه زن؛ از دستت عصبانی بودم به خاطر همين تو رو پيشنهاده دادم. پدريت هم درجا قبول كرد. موقعی كه وارد مأموريت شدی تازه فهميدم چه غلطی كردم. اتفاق رو به سرگرد گفتم؛ اطمینان داد كه نمی ذاره بلایی سرت بياد. می دونستم اين مأموريت يعني مرگ دختر و نكيت؛ اما اين قدر خشم جلوی چشمم رو گرفته بود كه دركي از كارام نداشتم. تا اين كه روز مأموريت رسيد. فكر مي كرديم پژمان، رييس باند رو می گيريم، اما يه دفعه ردياب و شنودت قطع شد. امكان شناساييت وجود نداشت. يه ردياب زير پوستت پشت گردنت جاسازی شده بود؛ اما از اون هم خبری نبود. از آخرين زماني كه رديابت فعال بود موقعيت رو فهميديم؛ اما ردياب رو شكسته تو سطل آشغال زير پل همت پيدا كرديم. اون جا فهميدم كه چه خاكي تو سرم شده. تا اين كه يكي از نفوذی هامون گفت شما كجايد و پژمان همه چی رو درمورد تو فهميده. موقعی كه اون جا رسيديم همه مرده بودن. ساختمان اتيش گرفته بود. اون جا بود كه فهميديم باند گرگ سياه كه از دشمن های پژمان بودند، به اون ها حمله كردند و اسلحه ها رو دزدیدن و همه رو كشتن؛ آخه اين ها باند قاچاق اسلحه بودن و در واقع آدم كش های حرفه ای بودن. هر چی بين اجسادى كه بيرون بودن رو گشتيم تو رو پيدا نكرديم. تا اين كه آتش نشانی اومد. لباس ضد حريق رو پوشيدم و با اون ها وارد ساختمان شدم. تو يكي از اتاق ها، تو رو بدون هيچ پوششی پيدا كرديم. علاوه بر تو اون جا يه دوربين هم بود. سريع برداشتمش؛ گفتم شايد اطلاعاتی توش باشه. از اون جا بيرون اوردمت. فيلم رو نگاه كرديم؛ فيلم آزار جنسی به تو بود. می خواستن با اون ما رو تهديد كنن كه بلای بدتری نسبت به اين هم سرت ميارن. بردنت بيمارستان اون جا به خاطر ضربه ای كه به سرت خورده بود دوباره فراموشی گرفتى. دكتر گفت چون اين دومين باره كه اين اتفاق می افته، احتمال اين كه همه چی يادت بياد ده درصده. خدا رو شكر آسيبی به حافظه کوتاه

مدتت وارد نشده بود. بعد از مرخص شدن تو، راشا اومد پیشم و دلیل رفتار من و سردی کارام رو پرسید. رابطه‌ی من و تو رو فقط راشا می‌دونست؛ به خاطر همین من هم تمام قضیه، ریز و درشت اون روز که تو رو با یکی دیگه دیدم رو براش تعریف کردم. می‌دونی اون چی گفت؟ گفت که اون روز، اون پسر من بودم؛ به خاطر مأموریتی که داشت گریم کرده بود و از تو هم کمک گرفته بود و من احمق، نشناخته بودمش. اون جا بود که فهمیدم چه غلطی کردم.

نیشخندی به حرفاش زدم. واو! چه داستان قشنگی! یعنی باید باور کنم که این همه اتفاق رو پشت سر گذاشتم؟ و این همه بدبختی به سرم اومده؟ شما جای من بودید باور می‌کردید این همه اتفاق رو؟ انگار که یه داستان رو تعریف کنن و بگن فلانی تو نقش یه بدبخت در به در توی این داستان داری. کلافه از این همه اتفاق که هیچی ازش رو نمی‌فهمیدم رو به حسام گفتم:

چرا چرت می‌گی؟ عمراً این بلاها سر من اومده باشه! برو بابا!
با این حرفم همون پسر چشم آبی تکیه‌اش رو از دیوار برداشت و جلو اومد.

اما هیچ کجای این، شبیه آن چیزی نیست که من می‌دانم.

حسام لبش رو گزید و با غرش رو به پسر گفت:

برای این که نازنین با تو هیچ نسبتی نداره!

پسر چشم آبی ابروهایش رو داد بالا و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

شاید هم برعکس!

هه! یعنی می‌خوای بگی من اشتباه می‌کنم؟!

دقیقاً

حسام با عصبانیت یقه‌ی پسر چشم آبی رو گرفت و گفت:

دهنت رو ببند بچه پررو! می‌اندازمت زندان تا بفهمی چه جوری با یه پلیس حرف بزنی.

پسر چشم آبی دست‌های حسام رو پس زد:

حواست باشد داری با چه کسی صحبت می‌کنی، احمق!

حسام یه ضربه به قفسه سینه‌ی پسر چشم ابی زد که پای راستش یک قدم رفت عقب.
حسام: ببین...

نذاشتم حرفش تموم بشه و بلند داد زدم:

_بسه! بسه! خفه شید! نمی‌خواد تعریف کنید؛ بهتره چرت و پرت بهم نبافید. گمشید بیرون از این خونه.
پسر چشم ابی اومد حرفی بزنه که دستم رو به سمت در گرفتم و اشاره کردم:
_بیرون!

حسام یقه‌ی پسر چشم ابی رو گرفت و از اتاق بردش بیرون و در رو بست.
هه! فکر کردن احمقم من! با این داستانی احمقانه.

لباسم رو عوض کردم، خوبه لباس داخل اتاق داشتم. رفتم بیرون، دیدم همه عصبانی به پسر چشم ابی
زل زدن. اونم از خجالت سرش رو انداخته بود پایین. خنده‌م گرفته بود اما سعی کردم نخندم.
بابا که متوجه من شد گفت:

_همین الان وسایلت رو جمع کن بریم.

پسر چشم ابی که تا الان ساکت بود گفت:

_او بدون ما جایی نمی‌رود. او همسرمان است.

بابا با غیض در جوابش گفت:

_اگه اون زننه که نیست، دختر منه. اختیار دارش هم منم!

بابا: نازنین بلند شو!

همچین با داد گفت که پسر چشم ابی هم دیگه حرفی نزد. تند تند رفتم تو اتاق و وسایلم رو جمع کردم؛
بیشترش رو موقعی که اومدم این جا خریدم. ساک ورزشی راشا رو برداشتم و لباسام رو داخلش گذاشتم
و اومدم بیرون که دیدم پسر چشم ابی داره با کره‌ی زمین بازی می‌کنه. هی این و اون ور می‌چرخوندش.
از اون کره زمین شیشه‌ای‌ها بود که توی هوا معلق بود، شدید از این کره‌ی زمین خوشم می‌اومد به خاطر
همین بلند گفتم:

_هی آروم تر! می دونی چه قدر پولشه؟

راشا با دیدن حرفم گفت:

_واسه منه، اون وقت تو نگرانی؟

_راشا، داداش! من و تو نداره.

یه دفعه پسر چشم آبی پرید وسط و گفت:

_این چیست؟

_کره‌ی زمین.

_کره‌ی زمین دیگر چیست؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_همین جاییه که ما زندگی می کنیم.

_یعنی ما در یک سطح دایره‌ای مانند زندگی می کنیم؟ نمی افتم؟

راشا خنده تمسخرآمیزی به حرفش زد و گفت:

_ببینم مگه مدرسه نرفتی؟ دیگه گدای سر چهار راه هم کره‌ی زمین رو می دونه.

پسر چشم آبی با گنگی سرش رو تکون داد که یعنی فهمیدم. اما ضایع بود که کلاً هیچی نفهمیده.

بابا رو کرد به پسر چشم آبی و گفت:

_هی پسر! ما می خوایم بریم؛ بیا برو بیرون.

با بابا و حسام اومدیم بیرون، راشا هم پسر چشم آبی رو انداخت بیرون.

حسام دکمه‌ی آسانسور رو زد تا بیاد بالا. آسانسور که اومد رفتیم داخل که دیدم، اِ پسر چشم آبی

نیست. راشا در رو باز کرد؛ دید از پله‌ها رفته. تو پارکینگ سوار ماشین شدیم که راشا روند سمت خونه.

دو روز از این قضیه گذشت. بابا که اصلاً محل نمی داد.

خدا رو شکر رایان هم مأموریت بود و قضیه رو نمی دونست. راشا هم پیش تازه عروسیش بود؛ مامان هم

قضیه رو نمی دونست.

کنار مامان نشسته بودم و داشتم میوه می خوردم که دیدم درخونه با شدت باز شد؛ بابا بود، با عصبانیت روی مبل نشست و به من زل زد. این قدر بد نگاه می کرد که از ترس آب دهنم رو قورت دادم. با اخم رو کرد به مامان و گفت:

— آماده باشید. آخر هفته واسه نازنین خواستگار میاد و تو هم حتماً جواب بله رو میدی.
با اعتراض به حرف بابا گفتم:
— اما بابا...

— بابا و درد، بابا و زهر، هر جا میرم، پیش هر کی میرم میگن؛ اِ! آقای سرمدی تبریک عرض می کنم دخترتون ازدواج کرده؛ ماشاءالله بچه هم که داره، حالا ما غریبه بودیم؟ چرا ما رو خبر نکردید؟ حتی روم همیشه بگم دخترم ازدواج نکرده.
بابا از جاش بلند شد و رفت تو اتاق.
خدایی من جای بابا بودم و می فهمیدم یه همچین خبری درمورد دخترم پخش شده، پدرش رو در می اوردم؛ واقعاً بابا خیلی مرده.

امروز جمعه س و مامان از صبح درگیر تمیز کردن خونه س. من حاضر و آماده اون هم به زور مامان تو اتاق نشستم و دارم زمین و زمان و این خواستگار ناشناخته و پسره احمق چشم آبی رو به فحش می کشم.

ریموش

دو روز از رفتن نازنین گذشته است. این جا بسیار شگفت انگیز است که حتی از درک آن عاجز هستیم. همان زن که فهمیدیم مادر آن به اصطلاح پویا است، اکنون با سردی با ما برخورد می کند و این دو روز خبری از آن پسرک گستاخ نبود. یک دفعه در اتاق باز شد و متأسفانه امیر داخل شد. با دیدن او ابروهایمان بالا رفت. او در ادب چیزی بسی پایین تر از حیوانات است.
روبرویمان ایستاد و دستی درون موهایش کشید و گفت:
— هی! پویا بدبخت شدی!

تعجب در بند بند وجودمان ایجاد شد.

_چرا؟! مگر چه شده است؟

امیر با تمسخر و ناباوری در کلامش گفت:

_چرا چی شده؟! تازه می گی چی شده پسر؟! خودت رو بدبخت کردی! بابای همون دختره اومده میگه

باید بیاید خواستگاری دخترم؛ شما ابرو واسمون نداشتید.

با شگفتی از این کلمه جدید گفتیم:

_خواستگاری؟ متوجه نمی شوم. یعنی چه؟

_اوه! یادم رفت شیش و هشت میزنی.

_شیش و هشت؟!

_منظور از خواستگاری اینه؛ میرن یه مراسم واسه این که خانوادهی دختره اجازه بدن پسر با دختر

ازدواج کنه.

_آهان! همان مراسم عیش خودمان.

فهمیدیم خواستگاری چیست. پس چرا این قدر آن ها کلمات را می پیچانند.

امیر چشمانش را با حرفمان ریز کرد و گفت:

_خجالت نمی کشی؟! خواستگاری با این جشن های عیش و نوشت فرق داره.

سرمان را با غرور بالا آوردیم و گفتیم:

_حال که همان است.

_من که هر چیزی به تو بگم باز هم همون حرف رو می زنی.

محکم به شانهمان زد و گفت:

_بلند شو! بلند شو! باید بریم آرایشگاه.

_آ...آرا...چی، چی؟

_آرایشگاه... بی خیال با همدیگه میریم می فهمی. فقط بلندشو!

_باشد!

به سمت جعبه‌ی کمدها رفتیم. در طی این چند روز به خوبی متوجه شدیم، همه‌ی این شلوارها، همان شلوار سوارکاری می‌باشد. یکی از همان‌ها را که رنگ متفاوتی داشت را پوشیدیم. یک لباس، همانند رنگ خورشید پوشیدیم که دکمه داشت. در کشور ما نیز دکمه وجود داشت و هر طبقه از اقشار دکمه‌ی مخصوصی در لباس‌هایشان داشتند؛ دکمه مشخص کننده‌ی قشر جامعه‌ی بالا و پایین هستند. هنگامی که با امیر از خانه بیرون آمدیم و دوباره سوار آن به قول امیر ماشین، شدیم. امیر گفت که باید چیزی بیاورد و ما را همان جا گذاشت و رفت. از ترس آب دهانمان را قورت دادیم و اطراف را نگاه کردیم، که دستمان به چیزی خورد که صدای بلند داد یک مرد، همراه با صدای زوزه‌ی گرگ در اطرافمان پیچید. داد بلندی از ترس کشیدم. همراه با صدای زوزه داد می‌کشیدیم و به اطراف می‌کوبیدیم. نمی‌توانستیم از آن جا خارج شویم. نگاهمان به سمت چپ ما که سمت راننده است خورد؛ شیشه‌اش باز بود. سریع به آن سمت با داد رفتیم. پایمان برای رد شدن این طرف و آن طرف می‌خورد؛ ناگهان صدا دو برابر شد. دیگر قلبمان داشت می‌ایستاد؛ شیاطین حمله کرده‌اند، آن‌ها می‌خواهند ما را بکشند و کتاب را از آن خود کنند. خودمان را سریع از آن مربع کوچک بیرون انداختیم و با دو به سمت پله‌ها رفتیم که امیر را روبه رویمان دیدیم. با چشمانی گرد به ما نگاه می‌کرد. از شدت ترس، عرقی که دانه به دانه از صورتمان پایین می‌آمد، لباسمان را خیس کرده بود، لرزی به وجودمان می‌انداخت. امیر اخم‌هایش را درهم کشید و گوشه‌ی لباسمان را گرفت و کشید.

حتی تا این جا نیز همان صدای مهیب می آمد؛ انگار که شیطان غرش می کرد! خودمان را پشت امیر قرار دادیم که داشت در ماشین را باز می کرد. همان طور بیرون ایستاده بودیم که یک دفعه صدای مهیب قطع شد و امیر از ماشین پیاده شد و به سرمان کوبید.

با اعتراض نسبت به کارش گفتیم:

_هی!

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

_اخره احمق، صدای ضبط رو زیاد کردی اونم چی! با آهنگ متین دو حنجره؛ نمیگی الان همسایه ها میان خشتکمون رو پاره می کنن؟!

با گیجی و در حالی که هنوز هم صدایم از ترس می لرزید گفتیم:

_ضبط؟! متوجه نمی شوم. این ضبط دیگر چیست؟

_تو فقط سوار ماشین شو بریم. مامانت که حسابی از دستت شکاره. تو رو که رسوندم برمی گردم باهاش صحبت می کنم.

فقط سرمان را تکان دادیم.

با ترس سوار ماشین شدیم او هم سوار ماشین شد. یک نگاه به ما کرد و سری از تأسف تکان داد. یک دفعه به سمتمان خم شد که از ترس چشمانمان گرد شد و کمی عقب رفتیم. نگاهمان کرد و چیزی را از روی تنمان رد کرد و به جایی بست؛ با چشمانی گرد به حرکات او نگاه می کردیم که سر جای خود نشست و وقتی چشمان گرد شدهی ما را دید گفت:

بهش میگن کمر بند! وای پویا این قدر دلم می خواد همه چی یادت بیاد؛ من هی این رو بگم، هی بخندم. خیلی با حال بود. یه جوری رفتی عقب و چشات گرد شد، انگار چی کار می خواستم بکنم؟! ولی خدایی؛ یه لحظه خودمم شک کردم.

سپس چیزی را فشار داد که به یک باره ماشین شروع به حرکت کرد. با ترس یک دستان به کمر بند بود و یک دستان به شیشه؛ مانده ایم بار قبل چگونه متوجه این نشدیم؟ در تمام مدت حرکت ماشین از پنیر (خدا) به خاطر تمام کارهای بدمان هزاران بار پوزش طلبیدیم. به راستی که مرگ را جلوی چشمانمان می دیدیم.

هنگامی که نور خورشید را از داخل ماشین دیدیم و آسمان بالا سرمان را متوجه شدیم؛ آرامش در بند بند وجودمان ایجاد شد.

متوجه اطراف شدیم؛ زنان و مردان پوشش عجیبی داشتند. بعضی از زنان لباس هایشان کاملاً چسبان بود و بعضی از آن ها از بالا تا پایین با پارچه های مشکی پوشیده شده بودند. آقایان نیز بعضی از لباس هایشان مانند ما بود اما با طرح و رنگ هایی مختلف.

رنگ های استفاده شده در اطراف این شهر، در وسایل و لباس هایشان فقط رنگ های ابتدایی بود؛ بدون تلفیق یا ابتکار، به همان سادگی از آن ها استفاده کرده بودند. بی توجه به تاثیر رنگ ها در هویت و شخصیت انسان.

با توقف ماشین امیر رو به ما گفت:

– پیاده شو! باید بریم آرایشگاه.

– آرایشگاه یعنی چه؟

– بیا بریم خودت می فهمی. آخه من چه طوری به تو توضیح بدم؟

با کمک او از ماشین پیاده شدیم؛ نزدیک بود به درون گودالی بیافتیم؛ گودال عمیقی نبود اما میشد داخل آن را دید.

با پرسش رو به امیر گفتیم:

_این دیگر چیست؟

امیر پشت سرش را خاراند و گفت:

_واه پسر! تو واقعا خنگ شدی. ما هم اسکل شدیم رفت. به این میگن خوب! خوب! تکرار کن، خوب! با استفهام گفتیم:

-جوب؟ به چه دردی می خورد؟ این جوب بسیار طویل است.

-به درد چیز؛ بین این به درده ... آه اصلا تو چی کار داری به چه دردی می خوره؟! شدی عینهو این بچه هایی که تازه به سن تکلیف رسیدن؛ هی سوال می پرسی.

با لبخند کوچکی از حرف و رفتارش گفتیم:

-سن تکلیف؟ آن یعنی چه؟

با دستش محکم بر پیشانی اش کوباند و گفت:

-جان مادرت بی خیال شو پویا، بیا فقط بریم. وقت داره می گذره.

با کمک او از روی جوب رد شدیم. جایی همانند خانه روبرویمان بود؛ اما تنها یک تفاوت داشت. آن هم این بود که یک طرف شیشه بود و همه چیز را می شد از داخل نشان داد.

از شیشه رد شدیم و به داخل آن رفتیم. به دیوار آینه چسبانده بودند؛ روبه رویش صندلی بود؛ به آن دست زدیم جنسش همانند پازشمن (پوست حیوانات) بود اما خود آن نبود؛ معلوم بود جنسش دروغی است.

یک پسر از اتاقی بیرون آمد اولین چیزی که نظرمان را به خود جلب کرد موهایش بود. چگونه موهایش را آن طور در هوا گذاشته است؟ نکند از دو طرف چیزی موهایش را نگاه می دارد؟ طرح موهایش جالب بود؛ خوشمان آمد. به خودمان نگاه کردیم، موهای بلند که از پشت با چیزی بسته شده بود.

امیر روبه آن پسر کرد و گفت:

-اشکان داداش! می خوایم امشب بریم خواستگاری واسه پویا.

اشکان دستی درون موهایش کشید و آن ها را به سمت بالا برد.

-اوه داداش نترس! خودم گرفتم چی می خوام. یه جوری درستش می کنم دختره دهنش باز بمونه. حالا داداش پویا می خوام بری خواستگاری کی؟ مگه قرار نبود با نسترن ازدواج کنی؟! ناسلامتی نشون هم بودین، خواستگاری هم که رفته بودی.

همین طور گیج به صحبت های او فکر می کردیم که امیر به جای ما گفت:

-خواستگاری بهم خورد دیگه؛ دلایلم شخصی هستش.

_دلایل شخصیش که تو کل اینترنت پخشه.

_اینترنت و خبرنگارا شایعه زیاد می سازن؛ توجّه نکن.

-یعنی پویا با اون دختره نبوده و ازش بچه نداره؟

-خیر، گفتم که دروغه.

-اما فیلمش هم بودا.

-ببینم تو می خوام کارت رو انجام بدی یا همهش می خوام اطلاعات بگیری؟

-ببخشید؛ قصد ناراحتی نداشتم. فقط می خواستم کنجکاویم رو رفع کنم.

-کردی؟ تموم شد؟! من می خوام برم جایی. کارش رو انجام بده بعد زنگ بزن پیام دنبالش.

-واه! مگه عروس دامادید که کارش تموم شه بیای دنبالش؟!

با گنگی و کلافگی از کلمات ناشناخته ای که بارها و بارها آن ها را می شنیدیم اما درکی از آن ها نداشتیم گفتیم:

-عروس و داماد؟

با حرفم امیر به ما چپ چپ نگاه کرد سپس در جواب اشکان گفت:

-نه خیرم! ماشینش دست منه. کم حرف بزن؛ من دارم میرم.

سپس بی توجه از این محل خارج شد. میشد از شیشه تردد مردم را دید.

روی صندلیمان نشستیم که یک دفعه سرمان به طرف آینه چرخید. داخل آینه همان پسرک را دیدیم که دستش را زیر چانه‌اش گرفته است و به طور مرموزانه‌ای به ما نگاه می‌کند. بعد از چند ثانیه یک بشکن می‌زند و به طرف میز می‌رود؛ یک چیز عجیب برمی‌دارد و به سمت ما می‌آید و پشت سرمان می‌ایستد. در آینه می‌بینیم که یک چیز عجیب را چند بار فشار می‌دهد که یک دفعه سرمان خیس می‌شود. با گنگی از او می‌پرسیم:

– آن شیء استوانه‌ای چیست که سرمان را خیس کرد؟

چشمان اشکان گرد شد و بعد شروع کرد به خندیدن:

– داداش خیلی باحالی

به آب پاش اشاره کرد:

_این چیه؟! اصلاً چرا این طوری صحبت می‌کنی؟ شوخی باحالی بود.

با حرف آن پسرک اخم کردیم و از روی صندلی برخواستیم و گفتیم:

– شوخ، خودت هستی مردک گستاخ؛ خودت کثیف و چرک هستی.

اشکان خندید و با لحن مسخره‌ای گفت:

– باشد، باشد! من گستاخ هستم.

بعد نیشخندی زد:

_بابا من منظورم اون شوخی نبود؛ شوخی نه مزاح بود. حالا شما ما را عفو کنید؛ اکنون روی صندلی

بنشینید تا کارمان را انجام بدهیم.

با حرف آن پسرک روی همان صندلی نشستیم؛ بعد او یک پارچه‌ای بنفش رنگ را رویمان انداخت و آن

را از پشت گردن بست. به سمت یک چیزی که نوکش مانند نوک تیرها بود رفت، آن را برداشت و به

سمت ما آمد.

از روی صندلی برخواستیم و با خشم گفتیم:

– چرا تو می‌خواهی ما را بکشی؟! مگر ما به تو چه کرده‌ایم؟!

بعد در مقابل آن پسرک گارد گرفتیم.

_بابا پسر! چرا خل و چل شدی؟ بکشی چیه؟! می‌خوام موهات رو با قیچی کوتاه کنم؛ بشین سرجات. نامطمئن از کلامش گفتیم:

-دروغ نمی‌گویی؟

-داری میری رو اعصابم. بشین سرجات.

به سخنش اعتماد کردیم و سرجایمان نشستیم. بعد از کار کردن با موهایمان، گفت:

-ببینم؛ تو با چی موهات رو کوتاه می‌کنی؟ قیچی رو نمی‌شناسی؟! خوبه همیشه میومدی پیش من و موهات رو کوتاه می‌کردی! البته به غیر از این چند وقت، که نیستی. -خنجر.

اشکان بهت زده و نامطمئن گفت:

-وات؟!

نگاهی به موهایمان درون آینه کردیم و بی‌توجه به چهره‌اش، گفتیم:

-نمی‌فهمم چه می‌گویی؟!

-یا تو مخت تاب برداشته یا گوشای من ایراد داره؛ که سگ درصد مخت تاب برداشته.

-وات؟! این یعنی چه؟

بعد با داد ادامه دادم:

_سگ خاندان خودت است.

-هی هی! پیاده شو باهم بریم. هوی! شوخی، شوخی با خوانواده هم شوخی؟! دیگه پرو نشو.

-مواظب سخنان باش که چه کلماتی را برای چه کسی بر زبان می‌آوری!

اشکان پوزخند تمسخرآمیزی در جواب سخنان زد و گفت:

-مثلاً کی هستی؟ شاهزاده‌ی رومی؟ بشین کارم رو انجام بدم.

سرم‌ان را باغرور کمی بالا آوردیم و گفتیم:

– آری! جایگاهم از شاهزاده هم بالاتر است؛ من پادشاه اور، اوما، آداب، در، لاگاشو و کازالو در سومر واکد و خاور میانه هستم.

اشکان بهت زده از حرفمان، کشیده گفت:

– وایسا! الان چی شد؟! اینی که گفتی یعنی چی؟

باغروور پوزخندی در جواب حرفش زدیم و گفتیم:

– خواستیم عظمت و قدرت خود را نشان دهیم.

اشکان آب دهانش را قورت داد؛ طوری که سیب گلویش بالا و پایین شد و صدای قورت دادنش را شنیدیم.

– ببین تو یه دقیقه بشین، این طوری نمیشه؛ وایسا من زنگ بزنگ بیا. تو شیش میزنی نه، کلاً شیش و هشت میزنی. داداش فکر کنم زیادی رفتی تو نقش جدیدت؛ بشین، بشین، زنگ بزنگ بیا.

راوی

اشکان بعد از حرفش به سمت تلفن می‌رود و به امیر زنگ می‌زند تا بیاد آرایشگاه و تکلیف او و پویا رو مشخص کند. بعد از سه بوق امیر جواب می‌دهد.

– بله! بگو!

– داداش پاشو بیا این جا؛ این پویا خیلی تو نقشش فرو رفته، داره میره رو اعصابم.

امیر از پشت تلفن نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

– باشه! فقط مراقبش باش تا بیام.

– باشه خدافظ!

– خدافظ!

اشکان تلفن را سرجایش می‌گذارد و پشت پویا می‌نشیند و با موبایلش شروع میکند به بازی کردن.

بعد از صحبت امیر با اشکان؛ امیر رو می‌کرد به آسمان خانم، مادر پویا و گفت:

_آسمان خانم؛ درک کنید دیگه.

آسمان خانم پوف کلافه‌ای کشید و با یک دندگی گفت:

_چی رو درک کنم؟ پسر من خودش زن داره، اسمش هم روشه؛ چه معنی داره بره شوهر یکی دیگه بشه؟

امیر از یک دندگی آسمان خانم چشمانش را تاب می‌دهد و می‌گوید:

_بابا آسمان خانم این‌ها فقط صیغه بودن؛ واسه آشنایی، عقد که نکردن.

تسمان خانم لبش را با حرف امیر گزید و گفت:

_صیغه که کردن.

امیر نفسش را با کلافگی بیرون داد و سعی کرد با نرمش و دلیل، آسمان خانم را راضی کند.

_ببینید آسمان خانم، شما جای مادر من، پویا هم جای برادر من؛ من بد شماها رو نمی‌خوام اما همین دختر، خوانواده‌ش بروبیایی دارن. آدم بکشن هیچ کس جرأت نمی‌کنه جیک بزنه. اگه تا الان فکر کردید فقط قاچاقچی‌ها الن و جیمبلن؛ بدون این‌ها از اون‌ها بدترن. خیلی راحت می‌تونن با این همه طرفدار، کاری کنن پویا با اردنگی از کارش پرت شه بیرون یا شاید هم بدتر.

آسمان خانم با شنیدن این حرف‌ها چشمانش گرد شد و لحظه‌ای نفسش بند آمد؛ پسرش درست بود که شیطنت داشت، درست بود که بعضی اوقات تا مرز دق کردنش پیش می‌رفت اما هر چی بود، پسرش بود؛ پاره‌ی تنش بود.

حالا پسرش رفته بود با دختری که با شنیدن این همه قدرت خانواده‌اش به تن این مادر رعشه می‌انداخت. مادر بود؛ بد پسرش را نمی‌خواست ولی اگه خدایی نکرده از پسرش خطایی سر می‌زد این خانواده چه بلایی سرش می‌آوردن؟ البته با چنین دختری هر چه که بلا باشد سر پسر خودش می‌آمد. جگر گوشه‌ش چرا در این سن، لرزه می‌انداخت به تک تک سلول‌های این مادر؟! با این که ترس را حس کرده بود اما با تمام صلابت یک مادر؛ افکارش را به گوشه‌ای از ذهنش سوق داد و گفت:

_امکان نداره؛ مگه شهر هرته؟!

_ شما ديگه چرا آسمان خانم؟! شما كه خوب از كاراي پسر تون خبر داريد.

با به ياد آوردن كارهاي پسرش، لحظه‌اي غمي در چهره‌اش نشست اما بعد گفت:

_ واه مگه پسر م چي كار كرده؟ داره جوونيش رو مي‌كنه.

_ آسمان خانم؟!

_ خب ميگي الان چيكار كنم؟ نه از اين دختر خوشم مياد نه از خانواده‌ش؛ بعدش هم نستر ن دختر

خواهرمه، دوست رو ول كنم غريبه رو بچسبم؟!

امير كه حس كرد آسمان خانم كه كمی از لاک دفاعي‌اش بيرون آمده بود با خوشحالي گفت:

_ اگه آينده‌ي پسر تون مهمه چرا كه نه؟ بعدم اون دختر كه تقصيري نداره؛ ديدی كه كرم از پوياس.

آسمان خانم دندان قروچه‌اي كرد و اخمايش را در هم كشيد كه امير نيشش را جمع كرد.

_ اگه دختر نمي‌گفت هلو كه نمي‌پريد تو گلو. من باز م ميگم اين دختر، پسر م رو جادو كرده؛ بايد برم

پيش يه دعانويس و باطلش كنه و گرنه پسر م و چه به اين اطوارا و زنم زنم كردن‌ها؟

امير دستش رو به موهايش مي‌كشد و چرخي كلافه زد؛ سرش را به سمت سقف كرد و با خودش گفت:

«خدايا يه صبر بهم بده»

_ آسمان خانم حالا چي كار كنم؟! پويا رو بردم آرايشگاه؛ الان اشكان زنگ زده ميگه بيا م دنبالش.

آسمان خانم دستش را به صورتش كشيد و گفت:

_ برو دنبالش. مي‌ريم خواستگاري؛ اما دلم رضا نميده.

امير با خوشحالي خداحافظي كرد؛ سوار ماشينش شد و به سمت آرايشگاه اشكان راند. ماشين را كه

پارك كرد، داخل كه شد چشمانش گرد شد؛ اشكان پشت صندلي قايم شده بود، درحالي كه ماشين

سلموني دستش بود و پويا ايستاده بود و با قيچي كه در دست داشت مي‌خواست به اشكان حمله كند.

امير با تعجب روبه پويا، با داد گفت:

_ اين چه كاريه؟ پويا داري چه غلطي مي‌كني؟! اين كارها چيه؟ مگه بچه‌اي؟!

ریموش لحظه‌ای به امیر نگاه کرد و دوباره اخمانش را در هم کشید؛ درحالی که به اشکان خیره شده بود و چشمانش را ریز می‌کرد گفت:

«او می‌خواست با آن وسیله‌ی لرزنده و صدا درآور به ما آسیبی بزند.

اشکان لحظه‌ای سرش را بالا کرد و سریع گفت:

«چاخان می‌بنده! بابا می‌خواستم موهایش رو درست کنم که یهو جنی شد.

بعد از حرف اشکان، ریموش یک دفعه قیچی را به سمتش پرت کرد که اگر اشکان جا خالی نداده بود الان دقیقاً وسط پیشانی‌اش جا کرده بود. با این کارش دهن امیر باز ماند و چشمانش گرد شد؛ با خودش گفت: «چه نشونه‌ی گیری خوبی!»

اشکان آب دهنش را قورت داد و با ترس دوباره پشت صندلی قایم شد.

«امیر بیا این روانی رو بگیر تا نزده من رو بکشه!

امیر با حرف اشکان به خودش آمد؛ بزاق جمع شده در دهنش را قورت داد و به سمت پویا رفت؛ او را از پشت قفل کرد و گفت:

«آروم باش! اون کاری به تو نداره، فقط می‌خواد موهاش رو درست کنه.

ریموش با شنیدن حرف امیر آرام شد؛ مطمئن بود که حرفش راست است چون او آگه می‌خواست بلایی سرش بیاورد همان موقعی که بی‌دفاع و پشتش بود می‌آورد، نه الان! اشکالی ندارد؛ فقط آن وسیله لرزانک را از ما دور کند.

اشکان با شنیدن این حرف قسم خورد که تا آخر عمرش سراغ ماشین سلمونی نرود.

«باشه، باشه! تو رو خدا تو فقط آروم باش.

و بعد از حرفش آرام آرام از پشت صندلی بیرون آمد با دیدن قیافه‌ی اخم آلود پویا هول شد و دستش به دکمه‌ی خاموش، روشن ماشین سلمونی خورد و روشن شد.

با روشن شدن ماشین یک آن ریموش از دست امیر فرار کرد و به سمت اشکان هجوم برد. حالا اشکان می‌دوید و ریموش به دنبالش و امیر به دنبال ریموش تا بگیرتش.

هر کس آن‌ها رو می‌دید با خودش می‌گفت این سه تا غول با این سن دارند با هم گرگ هم به هوا بازی می‌کنند!

امیر بالاخره ریموش را گرفت و اشکان نفس آسوده‌ای کشید.

امیر با شدت تقلای ریموش با داد به اشکان گفت:

«برو یه طناب بیار!»

صندلی را به زور چرخاند و صاف کرد؛ ریموش را روی آن نشاند و با آوردن طناب، ریموش را به صندلی بست.

امیر نیز نفس آسوده‌ای کشید و به صورت ریموش نیشخندی زد و رو به اشکان گفت:

«خب حالا کارت رو شروع کن.»

اشکان ماشین سلمونی را برداشت و این دفعه با آرامش خاطر آن را روشن کرد و به سمت سر ریموش برد.

ریموش هم کم نیاورد و با دادهای بلند و تکه‌های سرش می‌خواست مانع شود؛ فحش‌هایی می‌داد که امیر خنده‌اش می‌گرفت که آیا اصلاً این کلماتی که به زبان می‌آورد فحشه؟ دیگر نتوانست طاقت بیاورد و رفت دنبال چسب؛ خدا را شکر در آرایشگاه اشکان به واسطه‌ی مادرش همه چیز پیدا میشد. هرچه قدر که توانست دور دهن ریموش را چسب زد تا صدای داد و فریادهایش را نشنود. حالا از شر صدا خلاص شده بود اما سرش که داشت رقص عربی می‌رفت را چه کنند؟ امیر سرش را با دستانش محکم گرفت و گفت:

«اشکان کارت رو انجام بده و گرنه این مغازه رو روی سرتو و خودم و این پویا خراب می‌کنم!»

«باشه داداش!»

اشکان با ترس به سمت ریموش که بسته شده بود رفت و ماشین را روشن کرد و کناره‌های موهایش را زد، صورتش را هم اصلاح کرد. در تمام مدت ریموش داد می‌زد تا نگذارد بالای سرش بیاید؛ اما چسب جلوی حرف زدنش را گرفته بود. امیر نیز سر ریموش را محکم نگه داشته بود تا ذره‌ای تکان نخورد.

بعد از این که کار اشکان تمام شد امیر، سر ریموش را رها کرد و نفسی از سر آسودگی کشید و با خستگی روی زمین نشست.

اشکان اول چسب، دهن ریموش کند که یک دفعه پسری به عنوان مشتری داخل شد؛ با بهت به فضای اطراف و این که سوپر استار سینما، به صندلی بسته شده نگاه کرد. همان موقع ریموش داد بلندی کشید که پسرک از ترس برگشت تا فرار کند که به شیشه خورد هول به سمت در رفت و با دو از مغازه خارج شد.

اشکان با دیدن این حرکت نفشش رو آه مانند بیرون داد؛ سپس با خشم برگشت سمت ریموش و گفت: چه خبرته؟

ریموش ضربه‌ای با پایش به زمین زد و گفت:

_ای احمق! تو چگونه جرأت می کنی این گونه با من رفتار کنی؟!

امیر از جاش بلند شد و مشتش را آرام به سر ریموش زد و گفت:

_گالهت رو گل می گیری یا خودم پیام زحمتش رو بکشم؟

اشکان بی توجه به این حرف‌ها، طناب را باز کرد؛ ریموش یک دفعه از زمین بلند شد که صندلی روی زمین افتاد. اشکان با به یاد آوردن کارهایش ترسید و می خواست فرار کند که پایش پیچ خورد و با سر روی زمین افتد. با دیدن کفش‌های جلوی صورتش با زاری سرش را بالا آورد و گفت:

_داداش! به خدا می خواستم واسه خواستگاریت خوشتیپ باشی.

ریموش طبق عادت همشگی اش دستانش را پشتش کرد و سینه‌اش را جلو داد؛ اخمی کرد و گفت: باید به خاطر سر پیچی از حرفم سرت را قطع کنم.

_جان مادرت! بابا من فقط می خواستم جلو عروس خانم خوب به نظر بیای.

ریموش متعجب از این حرف می پرسد:

-عروس خانم؟!

امیر که تا آن موقع کنار ایستاده بود و سعی می کرد خودش را وارد ماجرا نکند گفت:

–خب احمق به نظرت عروس کیه؟ اونی که واسهش زنم زنم می کردی و ازش بچه هم داری؛ اون عروس خانمه دیگه.

ریموش سرش را به نشونه تفهیم تکون داد و گفت:
–فهمیدیم.

ویک دفعه شروع کرد به خندیدن:

–قرار است پیش؛ آری....نه! نازنین برگردیم؛ این بهترین خبر در تمام زندگیمان است!

اشکان با این حرف ریموش یه نگاه عقل اندر سفیه به او کرد و رو به امیر گفت:

–داداش! این خل شده یا چهارتختش کمه؟

–فکر کنم هردوش.

–میگم!

ریموش سرش را برمی گرداند که خودش را در آینه ببیند با تعجب به تصویر پسری که در آینه به او زل زده بود نگاه می کند:

–به راستی این منم؟!

اشکان با این حرف ریموش نیشخند میزند و می گوید:

–آره داداش! خوبه؟

امیر اوفی می کشد:

–آره خود نکبتتی!

ریموش لبخندی از سر شوق زد و گفت:

–به حرف های اشکان ایمان آوردیم؛ فکر کنیم نازنین از دیدارمان این گونه، خوشحال خواهد شد.

امیر لباسش را می تکاند و در عین حال می گوید:

–بدبخت اون دختر که می‌خواد زن توی خل و چل بشه. جمع کن خودت رو باید بریم خونه و به حموم بری؛ بعد آماده شی بریم خواستگاری. من هم برم دست گل و شیرینی بگیرم؛ با تو برم، اون جا رو می‌ترکونی.

ریموش با ذوق گفت:

–باشد!

از آرایشگاه خارج و سوار ماشین می‌شوند و امیر به سمت خانه میراند.

امیر، ریموش را به سمت حمام می‌برد و می‌خواست طرز حمام کردن را بگوید که ریموش سریع می‌گوید: –خودم بلدم.

با حرف ریموش، امیر نفس آسوده‌ای می‌کشد و از آن جا خارج می‌شود. ریموش بعد از این که تنی به آب زد از حموم بیرون میاد؛ در تمام مدت شور و ذوق خاصی را درون خودش حس می‌کنه؛ دوست دارد هر چه زودتر نازنین را ببیند و نظرش را نسبت به قیافه‌ی جدیدش بپرسد.

با دیدن لباس مشکی سفیدی به سمتش رفت و فقط شلوارش را پوشید. هر چه لباس را سر و ته کرد، نفهمید که چه‌طور باید آن را بپوشد. با کلافگی روی تخت نشست.

امیر بعد از خرید دسته گل و شیرینی به خانه برگشت که دید آسمان خانم در اتاقش درگیر به خودش رسیدن بود تا به عروسی جدیدش فخر بفروشد؛ سری از تأسف تکون داد، واقعاً باید به این پسر افتخار کرد؟!

نگاهش به ریموش می‌افتد که داغان روی تخت نشسته و نمی‌داند چه‌طور لباسش را بپوشد؛ به سمتش می‌رود و کمکش می‌کند تا آن‌ها را به تن کند. همگی بعد از دقایقی حاضر و آماده از خانه بیرون زدند.

امیر پشت فرمان می‌نشیند و سویچ را می‌چرخونه تا ماشین روشن شود در عین حال می‌گوید:

–ببین پویا؛ میری اون جا سرت رو می‌اندازی پایین و فقط سلام می‌کنی. رسیدیم اون جا نisht رو باز نمی‌کنی، زنم زنم نمی‌کنی، فهمیدی؟

امیر وقتی که جوابی از ریموش نمی‌شنود به سمتش برمی‌گردد که می‌بیند، آقا به خیابان‌ها زل زده و اصلاً توجهی به حرفایش ندارد.

–ببین پویا! رفتی اون جا، این دسته گل و شیرینی که دست مامانته رو می‌گیری و موقعی که رفتیم داخل و نازنین رو دیدی می‌اندازی بهش؛ باشه؟
وقتی دوباره عکس العملی از او ندید با داد گفت:
–باشه؟

ریموش شوکه از داد امیر، به سمتش برگشت و گفت:
–باشه!

از آن طرف، نازنین با کلافگی لباسش را به دستور مادرش با یک کت و شلوار صورتی عوض می‌کرد. همه اضطراب داشتند؛ مریم خانم، مادر نازنین آن قدر به این و آن گیر داده بود که:
«خونه این طوری؛ اون این طوری. پات رو اون جا نزار. لیوان رو اون جا نزار.»
همه رو کلافه کرده بود.

با صدای زنگ آیفون همه بلند می‌شوند؛ بابک به سمت آیفون می‌رود و در را باز می‌کند.
اول آسمان خانم وارد شد؛ با همه به سردی سلام و احوال‌پرسی کرد؛ نازنین به او سلامی کرد که آسمان خانم بی‌توجه به او به سمت مبل‌ها رفت و نشست. بعد از آسمان خانم، امیر داخل شد؛ با شادی و خنده به همه سلام داد و بعد از او ریموش وارد خانه شد؛ در حالی که درگیر دسته گل و شیرینی بود و سعی می‌کرد آن‌ها را نیندازد، بدون این که به کسی نگاه کند رو به روی نازنین مایستاد. نازنین از حرکت ریموش که به هیچ کسی سلام نکرده بود بهت زده شد، بنابراین خودش پیش قدم شد و سلامی به ریموش داد. یک دفعه ریموش جعبه شیرینی رو به سمت نازنین پرت کرد، نازنین هول شد و نتوانست جعبه‌ی شیرینی را بگیرد و جعبه پخش زمین شد.

امیر بهت زده از حرکت ریموش گفت:

–پویا! چی کار کردی؟

ریموش که قیافه‌ی بهت زده‌ی همه را دید؛ خودش را مظلوم کرد و در جواب امیر گفت:
-خودت گفתי موقعی که رفتیم داخل، بندازمش به نازنین.

امیر ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد:

-آخه احمق! منظورم این بود که بده به نازنین خانم؛ نه این که پرتش کنی.

بابک که گوشه‌ای ایستاده بود، با حرف امیر گفت:

-آقای محترم! نازنین خانم چیه؟! خانم سرمدی. هنوز هیچی نشده، زود پسر خاله شدیدا!

امیر که از صبح اعصابش خورد بود با حرص جواب داد:

-من معذرت می‌خوام آقای سرمدی؛

سپس به سمت ریموش برگشت و با همان لحن حرص دار گفت:

-پویا! این ها رو باید به خانم سرمدی می‌دادید.

امیر، خانم سرمدی را با عصبانیت گفت، طوری که همه متوجه شدند؛ مریم خانم مداخله کرد:

-حالا که چیزی نشده، یه شیرینی افتاده دیگه؛ فدا سرتون. یه شیرینی سی، چهل تومنی ارزش دعوا

نداره که! هوم؟! بفرمایید، بفرمایید؛ بفرمایید بشینید!

همه با حرف مریم خانم، به سمت مبل‌ها رفتن و نشستند.

جو خیلی بدی بود. هیچ کس صحبت نمی‌کرد؛ همه به اطراف نگاه می‌کردند و آسمان خانم نیز زیر لب غر می‌زد.

امیر برای این که جو، از خشکی بیرون بیاید شروع به صحبت کرد:

-عروس خانم نمی‌خوان به ما یه شیرینی بدن؟

مریم خانم با حرف امیر لبخندی زد و گفت:

-اوه! حتماً! نازنین مادر، برو چایی بیار.

نازنین چشمی می‌گوید و به سمت آشپزخانه می‌رود و با خودش می‌گفت:

«چرا این پسر این قدر عجیب و دست و پا چلفتیه؟!»

با به یاد آوردن قیافه و کارهایش می گوید:

«ولی خب؛ یه جورایی خیلی بامزه ست!»

نازنین

چایی ها رو تو سینی گذاشتم و رفتم بیرون؛ اول سینی رو جلوی مامان پویا گرفتم که یه چشم غره بهم رفت و با ناز چای و نلبعکی اش رو برداشت. الان دقیقاً این ناز و چشم غره واسه چی بود؟ بعد برای مامان، بابا، امیر، رایان و زنش، راشا و زنش و در آخر برای پویا گرفتم. یه لبخند بزرگ زد و فنجون چایی رو برداشت؛ چشماش برق می زدن یه لبخند کوچیک زدم و سینی رو روی میز گذاشتم و رو مبل کنار رایان نشستم.

ریموش

فنجان را برداشتیم و روی میز گذاشتیم وقتی دیدیم همه مشغول نوشیدنند ما نیز فنجانمان را برداشتیم و کمی از آن را مزه کردیم. با چشیدن مزه اش چشمانمان را بستیم و قیافه مان را در هم کشیدیم؛ این مایع تلخ قهوه ای چیست که به آن چای می گویند؟ چه قدر تلخ است! آن ها چطور این را می نوشند؟ بابک: مشکلی پیش اومده اقا پویا؟

با صدایش چشمانمان را باز کردیم و لبخند کوچکی زدیم.

—نه، فقط؛ هیچی! مشکلی نیست.

امیر که متوجه دلیل رفتارمان شده بود در گوشمان گفت:

—با قند بخور تا تلخ نباشه.

با تعجب از حرفش و این که آن اقا که از ما سوال پرسیده بود هنوز به ما خیره است آرام به امیر گفتیم:

—قند دیگر چیست؟

امیر خم شد و یک جسم کوچک سفید را از روی میز برداشت و به ما داد.

–بفرما این هم قند.

با شگفتی نگاهش کردیم.

–جالب است! شما غذای اسب‌ها را نیز می‌خورید؟

امیر با کلافگی دستی به پیشونی‌اش کشید و گفت:

–آره! ما غذای اسب رو می‌خوریم؛ تو هم بخور.

با سوءظن به آن قند نگاه کردم:

_خطرناک نیست؟

_نه! تو بخور چیزیت نمیشه.

ان جسم سفید را در دهانمان گذاشتیم و قورت دادیم که در گلویمان گیر کرد و شروع به سرفه کردیم.

امیر دستپاچه بلند شد و به پشتمان ضربه زد. سرفه‌هایمان که بند آمد با خشم ضربه‌ای به سینه امیر

زدیم و گفتیم:

–داشتیم می‌مردیم احمق!

–د بی شعور! مگه من گفتم قورتش بده؟!

–پس چه کنیم؟ فقط نگاهش کنیم؟!

–نه خنگ! بذار تو دهن‌ت یکم از چای‌ات رو بخور و مکش بزنی.

سرمان را به نشانه‌ی تفهیم تکان دادیم و گفتیم:

–خب زودتر می‌گفتی.

نازنین

بعد از این که حالش خوب شد یه پیچ‌های با دوستش کرد که چون برام اهمیتی نداشت هیچیش رو

نفهمیدم.

مادر پویا که تا الان بی‌خیال نشسته بود و فقط برای من چشم غره می‌رفت یهو گفت:

_اصلاً این خونه شومه... بین پسر رو به چه روزی انداخته!

بابا ابرویی واسه حرف مادر پویا بالا انداخت و گفت:

_احمق بودن پسر شما، ربطی به شوم بودن یا نبودن این خونه نداره.

مادر پویا پوزخند ناباورانه‌ای زد و گفت:

_احمق؟! ببخشید پسر من احمقه؟ شما اصلاً می‌فهمید که چی دارید می‌گید؟

-بله من می‌فهمم؛ اما مثل این که شما نمی‌فهمید چی می‌گید!

مادر پویا چایی‌اش رو روی میز گذاشت و با حالت غر مانند گفت:

-خوبه به خدا! پسر مردم رو به زور مجبور کردن بیاد خواستگاری؛ دو قورت و نیمشون هم باقیه!

-ببینید خانم نسبتاً محترم، من علاقه‌ای ندارم که پسر شما با دخترم ازدواج کنه و این کار من بیشتر یه

لطفه در حق پسر تون...

مادر پویا با عصبانیت بین حرف بابا پرید و گفت:

-ببخشید؛ چه لطفی؟

بابا هم سری از تأسف و اسش تگون داد و گفت:

-اگه اجازه بدید حرفم تموم بشه، خودتون می‌فهمید. پسر شما تو روز روشن، جلوی همه دختر منو بغل

کرده و زنم زنم راه انداخته. من می‌تونم به خاطر این کارش اعاده حیثیت کنم و با تمام کثافت کاری‌هاش

بندازمش زندان و کم‌کمش ده سال آب خنک نوش جان کنه؛ اما به خاطر بهم خوردن رابطه‌ی دخترم با

نامزدش اون هم به خاطر پسر شما، بهش این اجازه رو دادم که بیاد خواستگاری دخترم. حالا هم اگه

نمی‌خواید و راضی نیستید، باشه! برای من فرقی نمی‌کنه؛ همین الان زنگ می‌زنم تا بیان پسر تون رو

همراهی کنن.

مادر پویا دندون قروچه‌ای با حرف بابا کرد و با حرص گفت:

-مگه شهر هرته؟! نا سلامتی کشور قانون داره.

بابا اومد حرفی بزنه که مامان لبش رو گزید و آروم زشته‌ای گفت و بعد بلند رو به جمع گفت:

–آی بابا این حرفا چیه؟ الان بحث مهم تری داریم ما، نه؟!

مامان یه نگاه به همه کرد که هیچکس جوابش رو نداد.

امیر که جو متشنج رو دید خودش وارد عمل شد و گفت:

–بله، بله! خانم سرمدی عزیز راست میگن؛ اگه اجازه بدین این دوتا جوون برن با هم سنگاشون رو وا بکنن.

با حرف امیر؛ رایان که درگیر دخترش بود اخمی کرد و گفت:

–این جا بزرگ تر نشسته؛ فکر نمی کنم جای مداخله بچه ها باشه.

بابا که با این بحث های پیش اومده اعصابش خرد بود رو به رایان گفت:

–رایان خان! اگه بحث بزرگ تر باشه هم من هستم، هم مادرت. پس لطفا دخالت نکن! من هم به عنوان پدر نازنین اجازه میدم که برن با هم صحبت کنن.

رایان با اعتراض گفت:

–اما بابا!

–نازنین! برو دخترم.

وقتی بابا گفت می تونیم با هم حرف بزنیم از روی صندلی بلند شدم که دیدیم پسر چشم آبی نشسته و

برو بر داره من رو نگاه می کنه. دوستش که متوجه شده بود رو بهش کرد و گفت:

–پاشو دیگه! چرا عینهو بز نگاه می کنی؟

پسر چشم آبی یه اخم کرد و بلند شد؛ اومد سمتم و به سمت اتاق راه افتادیم.

من که جلو بودم احساس می کردم نگاه سنگینی روی منه. وقتی که به اتاق رسیدیم در رو باز کردم و اوّل

به اون تعارف کردم بیاد تو. اون هم پر رو پرو رفت داخل. پوف کلافه ای کشیدم و بی خیال این حرکت

زشتش شدم.

داخل اتاق که شد یه راست رفت و روی تخت نشست؛ من هم رفتم سمت صندلی میز تحریرم نشستم که

گفت:

چرا اون جا نشستی؟ بیا و در کنار ما بنشین؛ ناسلامتی تو همسر من و مادر بچه‌هایم و ملکه‌ی کشورم هستی.

با جدیت و کلافگی از حرفاش گفتم:

–ببینید آقا! اولاً لطفاً از نقشتون بیرون بیاید، دوماً نه به باره نه به داره که من همسر شما بشم! خواستم حرفم رو ادامه بدم که سرم تیر کشید؛ چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و دستام رو به سرعت به سرم بردم و شالم رو چنگ زدم. یه تصویر رو دیدم؛ یه دختر بود و یه پسر؛ انگار پسر داشت به دختر اسب سواری یاد می‌داد. دختر رو سوار اسب کرد و خودش بدن اسب رو لمس کرد؛ دختر ترسید و خودش رو به اسب چسبوند. پسر هرکاری کرد که دختر جدا بشه، نشد. آخر سر خودش مجبور شد پشت اون دختر سوار اسب بشه که یه دفعه دختر با دیدن پسر پشتش هل شد و از اسب پایین افتاد. یک دفعه تصویر پسر واضح شد؛ اون پویا بود! با صدا زدناش به خودم اومدم و تصویر جلوی چشمام محو شد. روی زمین نشسته بودم و با دستام سرم رو گرفته بودم به قیافه‌ی پسر چشم آبی نگاه کردم؛ چرا من در مورد اون این تصاویر رو می‌بینم؟ اما اگه این حرفش راست باشه و من زنش باشم چی؟ پس حرف بابا، حسام، رایان، راشا و مامان این وسط چی میشه؟ پنج نفر به یه نفر؟!

اما؛ من خاطراتی که حسام برام تعریف می‌کرد رو اصلاً به یاد نمی‌ارم؟ هر موقع که حرف می‌زد انگار داشتم داستان زندگی کس دیگه‌ای رو گوش می‌دادم و من فقط شنونده بودم؛ نه بازیگر اون داستان. اما؛ من...من انگار این پویا رو می‌شناسم. بهش حس غریبی ندارم؛ انگار یه چیزی از یه جایی، از اعماق وجودم من رو به سمت اون می‌کشونه. موقعی که با اونم، حس رقصنده‌ها رو دارم؛ حس می‌کنم اون نوازنده ویولنه که با ظرافت هر چه تمام ارشه رو روی سیم ویولون می‌کشه و موسیقی رو می‌نوازه که ناخودآگاه به من حس همراهی میده.

انگار من تک تک اعضای این چهره رو حفظ هستم؛ فقط کافیه چشمام رو ببندم تا تصویرش مو به مو، خط به خط تو دفتر خاطرات ذهنم کشیده بشه.

من اون رو می‌شناسم حتماً همین طوره؛ چون من همچین حسی رو به هیچ کس حتی حسام هم نداشتم.

-نازنین حالت خوب است؟

نفس عمیقی کشیدم و افکارم رو به گوشه‌ای ترین سمت ذهنم سوق دادم.

-آره! ...خوبم!...اوم ...ما؛ اومدیم تو اتاق با هم صحبت کنیم.

نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم:

_خب شروع کن!

پسر چشم آبی کلافه سرش رو تکون داد و گفت:

-صحبت؟!

سرم رو در جواب حرفش تکون دادم.

-آره صحبت! معمولاً تو خواستگاری چه صحبت‌هایی می‌کنی؟

با حرفم خوشحال شد؛ ابرو هام رو از این تغییر حالتِ یهویی‌ش بالا دادم:

-آها! چطور شدم؟ موهایم را تازه کوتاه کردم؛ به من می‌آید؟

با گیجی از حرفش گفتم:

-هان؟!

با حرفم لبخندش جمع شد و گفت:

-نمیاد موهام؟

تازه متوجه منظورش شدم.

-نه، نه، نه! خیلی میادش!

با حرفم قهقهه‌ای زد؛ این چطور این قدر زود تغییر حالت می‌ده؟

-می‌دانستم؛ اشکان هم گفت این گونه در مقابل تو خوب به نظر می‌آیم.

لبخند کوچیکی به حرفش زدم و گفتم:

-درسته! اما...خب...الان این چیزا رو که نمی‌پرسن.

-پس چه؟

مشکوک نگاش کردم و با حالت تمسخر گفتم:

–ببینم تو اصلاً تا حالا خواستگاری رفتی؟

پسر چشم آبی فقط سرش رو به معنی نه تگون میداد. واقعاً آگه نمی‌دونستم نامزد داشته با این رفتاراش

باور می‌کردم. هه! حالا که این طوری می‌کنه منم می‌خوام ببینم ادامه کاراش چی میشه؟!

شروع کردم به توضیح دادن:

–ببین؛ خواستگاری برای آشنا شدن دو نفره...

بدون این که بذاره حرفم تموم شه سریع گفتم:

–اما ما که تو را به خوبی می‌شناسیم؛ تو همسر من هستی!

سرم رو به معنی نه تگون دادم.

–نه، نه! ببین؛ از این قضیه‌ی همسری کلاً بیا بیرون. خواستگاری یعنی دو طرف دربارهی اسمشون،

خانواده‌شون، علایقشون، تفاوت‌هاشون و شباهت‌هاشون از هم پرسن.

–تفاوت و شباهت یعنی چه؟

دستم رو روی صورت‌م کشیدم؛ ای خدا من رو بکش.

–شباهت یعنی چیزایی که بین من و تو مثل هم باشه؛ تفاوت هم یعنی چیزایی که بین من و تو مثل هم

نباشه.

سرش رو با حالت متفکری تگون داد و گفتم:

–اوم! فهمیدم.

لبخندی به حرفش زدم و گفتم:

–خوبه! خدا رو شکر، می‌تونم حالا ازت سوال‌هام رو بپرسم؟

چشم‌اش حالت تعجبی گرفت و لباس جمع شد.

–شما می‌پرسید؟ یعنی ما نپرسیم؟

-در اصل جناب عالی باید پرسید؛ که الان من دارم می‌پرسم. خدایا خواستگاریتون هم مثل هیچ کس نیست.

کلافه از حرفم گفت:

-نمی‌خواهید سواتون رو پرسید؟

ملت چه رویی دارن؛ یه جورایی این حرف رو میزنه انگار من بودم که هی سوال می‌پرسیدم و اون رو کلافه کرده بودم.

-چرا می‌پرسم. خب از سوال‌های ابتدایی شروع می‌کنی. هوم؟... فکر کنم خوب باشه! مثلاً اسم شما چیه؟ لبخندی بهش زدم و منتظر موندم. عاقل اندر سفیه‌انه نگام کرد که به خودم یه لحظه شک کردم؛ لبخند از روی لبام پاک شد.

-اسم من ریموش است.

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

-اسم داخل فیلمت رو نمی‌گم! اسم واقعی خودت رو!

-ریموش!

چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم؛ به آرومی بازشون کردم و با دیدن قیافه‌ش گفتم:

-جهنم! بیا از این بحث بیایم بیرون.

-خوب است. زیادی این بحث تکراری است. به راستی همچنین سوال‌های مضحکی از هم می‌پرسند؟!

من این رو می‌گیرم یه روزی می‌زنمش؛ قسم می‌خورم.

-کجاش مضحکه؟! یه دیلاقی اومد خواستگاریم؛ من از کجا اسم و علایقش رو بدونم؟

پسر چشم آبی با اخم و صدایی که از حرص می‌لرزید گفت:

-یعنی بیاید تا شما را به همسری انتخاب کند؟!

گیج از لحن حرفش گفتم:

-آره...درسته!

یه دفعه از جاش بلند شد و گفت:

– او غلط می‌کند!

چشم‌ام گرد شد؛ از صدای بلندش یکم کشیدم عقب و آب دهنم رو قورت دادم؛ با تته پته گفتم:

– تو... تو راست میگی!... اصلاً... اصلاً اون غلط می‌کنه بیاد!

سرم رو چند بار بالا پایین کردم که سر جاش نشست.

– خوب است.

– اوهوم

ریلکش نشست و دوباره لبخند زد و گفت:

– خب داشتید می‌گفتید!

گیج حرکاتش بودم که با حرفش، به خودم اومدم.

– هان؟! آهان! داشتم می‌گفتم اگه بیاد خواستگاریم...

با دیدن اخماش سریع جمله‌م رو اصلاح کردم و گفتم:

– یعنی اگه بیاد خواستگاری؛ خواستگاری یکی دیگه!

– خب!

– خب باید هم رو بشناسن دیگه!

– مگر هم را نمی‌شناسند؟

– نه!

با بهت از حرفم گفتم:

– مگر می‌شود؟

– آره! چرا نباید بشه؟

با حرفم صورتش رو جمع شد و با قاطعیت گفتم:

– ولی ازدواج باید با آشنایی قبلی صورت بگیرد.

–اون ازدواج فرق داره؛ نمی گم این مدلی نیست، چرا هست. نسبت به گذشته هم بیشتر شده اما خب به این سبک ازدواج ها که دو طرف هم دیگه ذو نمی شناسن میگن ازدواج سنتی. سرش رو تکون داد و گفت:

–فهمیدم.

خوبه ای گفتم.

–خوشحالم که فهمیدی. اوم خب! خونه، ماشین داری؟

با افتخار سرش رو بلند کرد و گفت:

–آری؛ خانه های زیادی دارم.

سرم رو بالا، پایین کردم.

–خوبه! شغلتم که معلومه؛ بازیگری.

–شغل چیست؟

–یعنی کاری که توش واردی؛ کاری که از طریق اون درامدی به دست میاری.

–بله...اما شغل ما بازیگری نیست؛ ما شاه کشوریم.

می خواستم حرفی بزنم که رایان با اخمای در هم اومد تو و گفت:

–حرفاتون تموم نشد؟! چی دارید یک ساعته به هم می گید؟

به چشماش نگاه کردم و مظلوم گفتم:

–چرا تموم شده؛ داشتیم خودمون میومدیم.

–کاملاً معلومه!

بلند شدم. که پشت بندم هم همون پسر چشم آبی یا به قول خودش، ریموش هه! از جاش بلند شد. ولی

خدایی اگه ریموش اسممه، بهش کاملاً میاد.

باهم از اتاق بیرون اومدیم، که همون دوستش سریع تر از همه گفت:

–خب! شیرینی رو بخوریم بالاخره؟

مامان ریموش، چشم غره‌ای بهم رفت و رو به امیر گفت:

– تو شیرین رو بخور! نه این که این ازدواج خیلی هم درسته! خوبه همه‌ش زوریه.

مشکل این زن با من چیه؟ بی خیال حرفش شدم و برگشتم سمت راشا و آروم لب زدم:

«من نمی‌خوام ازدواج کنم؛ این پسر دیوونس!»

راشا درحالی که با زنش درگیر بود رو بهم لب زد:

– بسه! کم حرف بزن.

می‌خواستم دوباره به راشا حرفی بزنم که دیدم همه به من زل زدن. با گیجی سرم رو تکون دادم و گفتم:

– چیزی شده؟

آسمان خانم با تیکه گفت:

– قرار بود تو نظر بدی عروس... خلم.

خلم رو آروم گفت طوری که کسی نفهمید؛ زنیکه‌ی عوضی. به ولای علی این مادر و پسر مشکل دارن؛

قسم می‌خورم.

_ عمراً من...

نگام به اخمای در هم بابا افتاد، دوباره سریع گفتم:

_ عمراً من باهاش ازدواج نکنم.

مامان با حرفم شروع کرد به کل زدن و اون پسر، امیر هم شروع کرد به تبریک گفتن. مامان هم پاشد

رفت آشپزخونه و شیرینی رو آورد و به همه تعارف کرد. آسمان خانم که اخم غلیظی کرده بود با اکراه

شیرینی رو برداشت.

فقط این ریموش مثل خلا فقط به من نگاه می‌کرد و یه لبخند چندان آوری هم روی لبش بود. خدایا

خودت عاقبت ما رو به خیر کن!

با خودم داشتم حرف می‌زدم که با حرف امیر به خودم اومدم.

– خب! به خیر و خوشی عروس خانم بله رو دادن؛ حالا بهتره که مراسم عقد و عروسی رو مشخص کنیم.

ریموش لب‌هاش رو غنچه مانند کرد و با حالت سوالی گفت:

– عقد و عروسی؟

امیر با این حرف ریموش؛ گوشه‌ی لب سمت چپش رو بالا برد و هیس! گفت.

– پویا خان خودم بعداً بهت می‌گم؛ فعلاً دست از سرِ کله کچل من بردار.

– تو که در سرت مو داری؛ پس چرا می‌گویی کچلی؟

امیر دستش رو با حالت التماس جلو آورد و گفت:

– خواهش می‌کنم؛ ول کن، بعداً برات توضیح میدم.

با نفهمی به صحبت‌هاشون فکر می‌کردم که یه دفعه رایان گفت:

– دامادمون هم که خل وضع از آب در اومد!

آسمان خانم که تا اون موقع داشت قیافه می‌گرفت با حرف رایان اخمی کرد و حالت تهاجمی به خودش گرفت.

– هی اقا پسر! مواظب حرفات باش. پسر من فراموشی گرفته و گرنه از تو یکی هم باهوش تره.

– اوه! فراموشی؟! حتماً بعد از این که همه چیز یادش اومد میره سراغ کثافت کاریاش.

آسمان خانم می‌خواست حرف بزنه که مامان گفت:

– رایان پسر؛ گوشت داره زنگ می‌خوره.

رایان گیج به مامان نگاه کرد و بعد بچه‌اش رو از بغل راشا بیرون کشید و به سمت اتاق رفت.

یعنی مونده بودم بخندم یا گریه کنم؛ مامان داشت دقیقاً رایان رو دک می‌کرد.

داشتم به رفتن رایان نگاه می‌کردم که ریموش گفت:

– خب دیگه ما با نازنین می‌رویم.

بابا با حرفاش ابروهاش رو بالا داد و گفت:

– کجا به سلامتی؟ چند دقیقه‌ای تشریف داشتین!

– نه متشکریم؛ ما دیگه می‌رویم.

بابا با خشم رو کرد به آسمان خانم و گفت:

– به پسرِت بگو بشینه یه آخوند بیاد و فعلا بینشون صیغه‌ی محرمیت خونده بشه.

ریموش در حالی که تو چشمای بابا زل زده بود گفت:

– صیغه چیه؟

با کلی بختی و قیافه گرفتنِ این و اون و بحث‌ها بین من و ریموش یک هفته محرمیت خونده شد.

بعد از رفتنشون؛ رفتم و لباس‌هام رو عوض کردم. حالم خوب نبود و دو دل بودم. از اتاق بیرون اومدم و از

پله‌ها پایین اومدم که بابا رو دیدم روی مبل نشسته بود و داشت تلویزیون می‌دید و مامان هم داشت با

کمک عروسش خونه رو تمیز می‌کرد.

رایان و زنش هم رفته بودن تو اتاق؛ چون زنش می‌خواست به بچه شیر بده.

کنار بابا نشستم که گفت:

– کاری داری؟

– همیشه صحبت کنیم؟

تلویزیون رو خاموش کرد و گفت:

– خب؟! بگو!

با دستام شروع کردم به ور رفتن.

– یکم عجله نکردید بابا؟!!

– عجله تو چی؟

– هنوز ندیده، نشنیده صیغه کردیم.

– این گندی بود که خودت زدی.

– اما بابا خودت هم رفتارای اون رو دیدی...

بابا نداشت حرفم رو تموم کنم و با تحکم گفت:

– پس من بودم که مراسم عروسیم رو بهم زدم، بعد با کمک داداشم رفتم اون شهر؟!!

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. بابا بـوسه‌ای به موهام زد و گفت:
 -خودت بعداً دلیل این کارهام رو می‌فهمی. اما الان برو بخواب و بدون هر بلایی سرت میاد به خاطر
 کارهای خودته؛ تو لیاقت حسام رو نداشتی.
 سرم اوردم بالا و تو چشمای قهوه‌ای بابا نگاه کردم:
 -تو خودت همیشه تصمیم گرفتی به جای همه‌مون؛ نظر هیچ کدوم برات مهم نبود. نه گذاشتی شغلم رو
 انتخاب کنم نه شوهر آینده رو.
 اومد حرفی بزنه که دستم رو به معنی استپ جلوش گرفتم:
 -نگو که انتخاب حسام به عهده‌ی من بوده که نبود؛ من فقط سعی کردم حسام رو دوست داشته باشم اما
 نتونستم. حسام انتخاب تو بود. نمی‌دونم چرا، برای چی؟ نمی‌خوام هم بدونم. و حالا هم پویا... باشه! قبوله!
 باز هم تو تصمیم بگیر و یادت نره که تو نداشتی من زندگی‌ام رو بکنم.
 این رو گفتم و رفتم توی اتاقم و خودم رو پرت کردم روی تخت و شروع کردم به گریه کردن.
 آره من یادم اومده بود اما... نه همه چیز رو؛ فقط بخشیش رو، و همین بخش کم چه غوغایی تو وجودم
 ایجاد کرده. امیدوارم بقیه خاطراتم هم مثل این نباشه.
 صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم؛ با صدای خوابالو جواب دادم:
 -الو!
 -سلام نازنینم!
 با این حرفش؛ چشم‌ام گرد شد و قیافه‌م تو هم رفت.
 «ای چندش!... نازنینم!»
 _سلام
 _خوبی؟
 _مرسی.
 _ریموش هستم.

پوفی کشیدم و گفتم:

_شناختم؛ چی کار داری؟

_آمده‌ام باهم برویم پ... پاس... اه چه بود؟... پاشهر؟

با تعجب از حرفش گفتم:

_پاساژ؟!

_آری! همان پاساژ!

_من با تو تا قله‌ی قاف هم نمیام.

_چرا؟

از روی تخت بلند شدم و ایستادم همون‌طور که تلفن دستم بود شروع کردم تو اتاق راه رفتن.

_چرا نمی‌فهمی من ازت بدم میاد؟

_یعنی نمی‌آیی؟

با اعصاب خوردی جیغ خفه‌ای کشیدم و گفتم:

_نه، نه، نه!

تلفن رو قطع کردم و با عصبانیت گوشی رو پرت کردم رو تخت که روی پتوها فرود آمد. کلافه دستم رو

تو موهام فرو بردم و اون‌ها رو تگون دادم. باورم نمیشه. من هنوز هم اتفاقای دیروز رو باورم نمیشه؛

چطور دیروز همچین اتفاقی افتاد؟

با صدای در دست از کشیدن موهام برداشتم و دستم رو از موهام بیرون اوردم.

_بله؟

_بیام تو؟

با شنیدن صدای بابا غرولندی کردم و به سمت در رفتم. کلید رو چرخوندم و درو باز کردم. بابا با دیدن

قیافه‌م خنده‌ای کرد و گفت:

_پویا اومده دنبالت، با هم برید خرید.

اوه خدای من!

_اها! من نمی خوام برم. من...من از این پسر خوشم نمیاد. بابا خواهش می کنم درک کنید.

_بخوایی نخوای تو با اون ازدواج می کنی؛ پس سعی کن از همین الان بهش عادت کنی.

با حرص، پام رو روی زمین کوبیدم.

_حاضر شو بیا.

این رو گفت و رفت پایین. همین طور که لباس هام رو عوض می کردم هی با خودم غر می زدم.

بالاخره حاضر شدم و رفتم پایین؛ پویا روی مبل نشسته بود. پسرهی فلان شده دم خونه بود بعد زنگ

زده بود و از من می خواست بریم بیرون. با دیدنم از جاش بلند شد و با خوشحالی سمتم اومد.

-سلام!

با سر بهش سلام کردم.

_بریم؟!

_من هنوز صبحونه نخوردم.

لبخندی به قیافه گرفتهم زد و گفت:

_آن زمان ها هم تا ظهر می خوابیدی.

یه لبخند مصنوعی زدم و از کنارش رد شدم. واقعاً این که بعضی اوقات خصوصیات اخلاقی و رفتاری من

رو میگه اعصابم خورد میشه. نشستم سر میز و صبحونه رو خوردم؛ بعد خوردن با مامان و بابا خدافظی

کردم و از خونه زدم بیرون.

امیر؛ دوست ریموش کنار ماشین منتظر وایساده بود، با دیدنمون اومد سمتمون.

_کجااید شماها؟ می دونید از کی منتظرتونم؟!

برگشت سمت من و گفت:

_سلام خانم! خوبید؟

_سلام! مرسی.

برگشتم سمت ریموش و گفتم:

_یه لحظه میای؟

آستینش رو گرفتم و کشوندمش یکم اون ورتر

_مشکلی پیش آمده؟!

با قیافه جمع شده یه بار دیگه به امیر نگاه کردم و گفتم:

_اون پسر که قرار نیست بیاد؟

اون هم به امیر نگاه کرد و بعد به صورتم خیره شد و گفت:

_راستش را بخواهی من با اداب و رسوم شما چندان آشنایی ندارم. او می آید تا به ما کمک کند.

_هوف خب من هستم دیگه! نیازی نیست اون بیاد. بهش بگو بره.

سرش رو تگون داد و گفت:

_باشد! به او می گوییم.

بعد به سمت امیر رفت. همین طور از پشت بهش خیره شدم؛ موهای مشکی، پالتو مشکی تا سر زانو،

شلوار و پوتین های مشکی. مگه می خواد بره عزا؟

واقعاً خود درگیری پیدا کردم. نمی دونم بهش بگم پویا یا اون اسمی که دیشب بهم گفت؟!

به امیر یه چیزی گفت که اون هم ابروهایش رو بالا داد و اومد سمت من.

_زن داداش؛ مطمئنید که مشکلی ندارید با هم دیگه برید؟ این مثل بچه دو ساله میمونه ها!

پایین شالم و روی شونه ام انداختم و گفتم:

_نه! مشکلی نیست.

هومی گفت و سویچ ماشین رو گرفت سمتم.

_خب؛ بیاید این سویچ ماشین، با این برید.

_ها! نیازی نیست با ماشین شخصی میریم.

_این طور که همیشه؛ خب با ماشین پویا برید راحت ترید دیگه.

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

_راستش من بلد نیستم رانندگی کنم ولی اگه پویا بلده که دیگه حرفی نمی‌مونه.

امیر یه نگاه به پویا کرد که داشت پاهاش رو روی زمین می‌کشید و با کفشاش روی زمین سعی می‌کرد رد درست کنه انداخت و گفت:

_اون که عمراً بتونه خودش رو نگه داره؛ رانندگی که پیش کشه.

_آم... پس من و پویا با هم میریم دیگه.

بعد از این که این حرف رو زد امیر ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

_هر طور خودتون صلاح می‌دونید؛ واسه خودتون می‌گم، اخه با این وضع پویا سختتون میشه.

_مرسی از نگرانیتون اما مشکلی نیست.

_باشه! پس با اجازه‌تون من مرخص میشم.

_به سلامت!

بعد از این که امیر رفت با فکر شومی که به ذهنش رسید نیشخندی زد و برگشت سمت پویا اما با چیزی که دیدم جیغ خفیه‌ای کشیدم.

_دست زن بهش؛ کثیفه، صد تا میکروب داره، معلوم نیست کجا ها رفته.

لبخندی به حرفم زد و گفت:

_حیوان زیبایی‌ست.

غرولندی کردم و گفتم:

_زیباست که زیباست. آدم هر چیزی که می‌بینه رو که دست نمیزنه. اون حیوون خیابونیه؛ این قدر

دوست داری، خب برو اهلش رو بگیر.

_متوجه نمی‌شوم.

رفتم سمتش، گربه‌ای که خودش رو به دستش می‌مالید؛ با دیدنم غرشی کرد و پنجول کشید. چند قدم رفتم عقب.

_هی چخه! این رو ردش کنه بره.

خنده‌ای از حرکاتم کرد و گفت:

_ولی او واقعاً بامزه است.

_تو رو خدا این رو بفرست بره! بذار با هم دیگه بریم.

_اما چرا؟

_بابا یه جوریه این گربه‌ه؛ احساس بدی بهش دارم بفرستش بره.

پویا لبخندی زد و گربه رو فرستاد رفت. خودش اومد سمتم؛ خواست دستم رو بگیره که آی گفتم و دوباره رفتم عقب.

_به من دست نزنیا! دستت کثیفه.

با حرفم اخماش رو کشید تو هم و گفت:

_کثیف یعنی چه؟!

_یعنی که اول بیا بریم دستات رو بشوریم بعد من بهت می‌گم.

با همون فاصله دورادور همون طور که سعی می‌کردم برخوردی باهاش نداشته باشم، رفتیم داخل و بهش کمک کردم دستاش رو بشوره.

صابون رو باید بندازم سطل آشغال به خاطر اون گربه کوچولوی کثیف.

دوباره از خونه اومدیم بیرون و داشتیم از کوچه بیرون می‌اومدیم که من یاد یه چیزی افتادم. وایسا من یه نقشه‌ای کشیده بودم!

دستام رو روی پهلوهام گذاشتم و سرم رو این ور و اون ور چرخوندم. لعنتی! من چه غلطی می‌خواستم

بکنم؟! یادت بیار! یادت بیار!

آهان! سرم رو بالا اوردم و به سمت پویا چرخوندم که دیدم همین جوری وایساده و به من نگاه می‌کنه. با قدم‌های بلندی سمتش رفتم و بی‌خیال دستاش رو گرفتم.

و بردمش سمت اتوبوس‌ها، این هم عین جغد به همه چیز نگاه می‌کرد. جوری به همه چیز نگاه می‌کرد که انگار داره ریز به ریز جزئیات رو تو ذهنش ثبت می‌کنه؛ تا اومدم یه حرفی بزنم که یهو یه دختر جیغ زد: _وای آقا پویا! شما واقعاً همونید؟! من عاشقتونم. فیلماتون خیلی قشنگه!

با حرفش هرکی این دور و اطراف بود سریع اومد سمت پویا و دورش رو گرفتن. لعنتی! اصلاً یادم نبود بازیگره. چی می‌شد یه شغل معمولی تر داشت؛ کل نقشه‌م بهم خورد. به شونه‌ی خانمی که اون جا ایستاده بود زدم:

_ببخشید خانم!

دیدم محل نداد، یه ذره صدام رو بردم بالا:

_خانم؟ عذر می‌خوام!

هیچ به هیچ! به خدا منم آدمم!

-د اهه! خانم؟!

یه دفعه خانمه برگشت و گفت:

_د برو گمشو اون ور دیگه! اگه تو دیدیش من زودتر دیدمش!

با حرف زنه چشم‌ام گرد شد؛ چه قدر پررو بود. ا! آدم واسه بودن کنار شوهرش هم باید اجازه بگیره؟

وایسا چی شد؟! من گفتم شوهرم؟! حتماً قات زدم. با حرفم اعصابم خرد شد. یعنی چی؟! نه! من اصلاً ازش خوشم نمیاد. آره همینه. با این فکرها بی توجه به همه؛ داد زدم:

_پویا! همین الان میای بریم؛ نیای دیگه حق نداری اسمم رو به زبون بیاری!

با این حرفم همه‌ی کسانی که دور پویا جمع شده بودن برگشتن سمتم. باشه بابا غلط کردم! چرا همچین نگاه می‌کنید؟! نگاهم رو به پویا دوختم که نزدیک بود خنده‌م بگیره اما فقط لبخند زدم؛ همچین خودش رو جمع کرده بود و دستاش رو دو طرف سرش گرفته بود که آدم یاد این زن‌ها می‌افته که می‌خواد بهشون دست درازی بشه!

یه نگاه دیگه بهش کردم و دیدم اون هم داره به من نگاه می‌کنه؛ سعی کردم با این همه نگاه روم یکم تمرکز کنم. به جهنم! با حرص رو به پویا گفتم:
نمیای؟!

دیدم عکس العملی نشون نمیده.

_باشه پس من رفتم.

برگشتم و شروع کردم با غیض راه رفتن که یه دفعه دیدم یکی بازوم رو گرفته؛ برگشتم دیدم پویاس. آخی! سرش رو مظلوم انداخته بود پایین.
می‌شود از جای دیگری برویم؟

به قیافه‌ش نگاه کردم و مجبوری گفتم:

شماره‌ی امیررو داری؟

شماره؟!

آره! ببینم تو اصلاً گوشی داری؟

با چشمای گرد شده گفت:

گوشی دیگه چیست؟!

_بی‌خیال حوصله ندارم توضیح بدم.

با دیدن کلاه، شال‌گردن فروشی دستش رو گرفتم و بردم اون جا قبل از این که داخل بشیم بهش گفتم:
ببین سرت رو بنداز پایین، بالا نیار. باشه؟
باشد!

رفتیم داخل؛ کلاه و شال‌گردان‌ها رو از فروشنده گرفتم و به مدلاش نگاه کردم یه مدل که بهتر بود رو برداشتم. سمت پویا رفتم و کلاهش رو روی سرش گذاشتم و شال‌گردن رو دور دماغش پیچیدم؛ این جوری بهتر شد فقط چشماش معلوم بود. همون طور که دهنش زیر شال‌گردن بود گفت:

من چگونه صحبت کنم؟!

همین طوری که صحبت می کنی.

با لحن تخرسی گفت:

اما مرا آزار می دهد؛ نمی خواهمش.

لوس نشو دیگه! بری بیرون دوباره مردم می ریزن سرت؛ فکر نکنم دوست داشته باشی؛ هوم! نه؟

دوباره با تخرسی سرشو رو بالا پایین کرد و گفت:

دوست ندارم.

خوبه ای گفتم و دستم رو سمتش دراز کردم.

خب پولشو بده من حساب کنم.

به دستم نگاه کرد و گفت:

پولش؟!

آره! پولش رو دیگه.

اما پول چیست؟!

با قیافه داغون زل زدم بهش:

شوخی نکن ترو خدا! پس من الان چه جوری این رو بگیرم؟ من به خاطر تو پول نیاوردم؛ گفتم تو حساب می کنی.

اما من پول ندارم.

بی توجه، جیغ آرومی کشیدم و گفتم:

آخه تو چه جور شوهری هستی؟!

شوهر تو!

می خوام صد سال قمری نباشی.

کلاهی که رو سرش بود، از حرص پایین تر کشیدم که رو چشماش اومد و صورتش کاملاً پوشونده شد.

اومدم برم که بدون این که به کلاهش دست بزنه شالگردن رو از دهنش آورد پایین تر و گفت:
_اما امیر یه چیزی به ما داد و گفت؛ خواستی چیزی بخری ازش استفاده کن.
با خوشحالی کلاه رو از چشمش کنار زدم و گفتم:
_چی؟!

دست رو کرد تو جیبش و کارت عابر بانک دراورد؛ با دیدنش ذوق زده کارت رو از دستش گرفتم:
_خب این رو از اول می دادی!
_اما... این پوله؟!
نچی گفتم که دوباره گفت:
_پس پول چیه؟!
_بعداً بهت می گم. رمزش رو می دونی؟
_رمزش؟
_آره!

_امیر چیزهایی رو به ما گفت؛ یک دوسه شش؟ یا نه! یک دو سه چهار؟
بعد از این که سه بار رمز کارت رو به فروشنده گفتم تونستم کلاه رو بخرم. خدایی اگه یه بار دیگه رمز
کارت رو می گفتم دیگه باید می رفتیم بانک.
یه تاکسی گرفتم و به سمت میرداماد رفتیم، تا لباس بگیریم. درسته جاهای دیگه شاید منبع لباس بود و
خیلی هم خوب؛ اما خب، میرداماد لباس های مردونه ش و کت شلواراش خیلی قشنگ تر بودن.
خدا رو شکر زمستون بود و زیادی این تیپ پویا ضایع نبود. موقعی که از ماشین پیاده شدیم، پویا با
گنگی به اطراف نگاه می کرد. سرش رو سمت گوشم آورد و گفت:
_این جا پاساژه؟!
_نه! این جا پاساژ نیست. دنبالم بیا!

دستش رو گرفتم و باهم دیگه راه افتادیم. من لباس‌های اطراف رو نگاه می‌کردم. بعد از خریدهای خودم؛ نوبت رسید به خریدهای ریموش. بدبختانه امسال کت شلوارهایی که مد شده بود از این کت شلوارهای چارخونه ریز بود، پس سعی کردم بی‌خیال مد بشم و چیزی که دوست دارم رو واسه‌ش انتخاب کنم. از فروشنده خواستم کت شلوار سورمه‌ای با جلیقه بیاره؛ دادمش دست ریموش. خدایی خنده‌م گرفته بود، من که اومدم داخل مغازه داشتم می‌پختم از گرما اون که فکر کنم با این وضع داشت کم کم تبدیل به مرغ سوخاری می‌شد.

_برو بپوشش!

این رو گفتم و رفتم کراوات‌ها رو نگاه کردم بعد از چند دقیقه صدای ریموش اومد:

_اما... این لباس چوپان‌ها نیست؟!

برگشتم که بهش خوردم؛ چشم‌ام گرد شد، این چرا هیچ لباسی تنش نیست؟! خاک به سرم! همین طور بهت زده مونده بودم که ریموش گفت:

_هی!

_هان؟!

یه دفعه یادم افتاد چه جوری وایساده؛ گرفتمش و به زور بردمش تو اتاق پرو. لعنتی واسه‌م آبرو نذاشته. _همین جا وایسا.

اومدم بیرون و از فروشنده معذرت خواهی کردم که با تعجب داشت نگاهم می‌کرد؛ حق هم داره، آخه کدوم بی‌شعوری بدون لباس وسط مغازه می‌چرخه؟! حتی نگاه چند تا زن که تو مغازه با شوهراشون برای خرید اومده بودن رو روم حس می‌کردم. لبخند مسخره و خجالت زده‌ای به همه‌شون زدم و سرم رو به در اتاق پرو چسبوندم تا چیزی رو نبینم.

چند دقیقه وایسادم دیدم هیچی نشد. چرا نمیداد بیرون؟! به در اتاق پرو زدم.

_هی! تموم نشد؟! درو باز کن.

در که باز شد یه ضرب بازش کردم که دیدم، پویا هنوز همون طوریه. سریع در رو که کامل باز بود تا نیمش باز کردم.

_هی! چرا لباس تو نپوشیدی؟!

_تو گفתי این جا وایسیم.

_من حرف زیادی میزنم؛ تو باید گوش کنی؟!

_آری!

_چه حرف گوش کن! لباس ها رو بردار بپوش.

با کلی بدبختی راضیش کردم جلیقه رو روش بپوشه تا تو تنش ببینم. کدوم احمقی گفته این واسه

چوپون هاس؟! بی سلیقه ی بدتر کیب!

بعد از این که وسایل مورد نیاز رو خریدیم؛ به سمت رستوران رفتیم تا چیزی بخوریم. نه که آقا هیچ چی

رو نمی شناسه، من واسه ش انتخاب کردم؛ سفارش دو پرس کوبیده رو دادم.

پویا با گنگی به اطرافش نگاه می کرد، دستش رو گرفتم و به سمت میز رفتیم و نشستیم؛ روبروش نشستم

و منتظر بودم که غذا رو بیارن اون هم همون طور که به تی وی نگاه می کرد گفت:

_او چه کسی است؟

نگام رو دادم سمت تی وی تا ببینم کی رو می گه؛ با دیدنش پوفی کشیدم و نگاهم رو چرخوندم به اطراف.

_رییس جمهوری آمریکاس!

با تعجب توی کلامش گفت:

_رییس جمهور یعنی چه؟

چشمام رو با حرفش تابی دادم و گفتم:

_ببینم شاه رو می شناسی؟

_آری؛ ما خود، نیز پادشاه هستیم.

_این هم بگیر، پادشاه موقته.

_اما او یک زن است.

_خب باشه! مشککش چیه؟!

گیج از حرفم در حالی که چشماش رو جمع کرده بود گفت:

_اما...موقت یعنی چه؟

هوم می کردم و گفتم:

_یعنی طی یه مدت زمانی، رییس جمهوره؛ فقط چهار سال اون هم با رأی مردم می تونه رییس جمهور بشه.

دستش رو با شگفتی جلوی دهنش گرفت و گفت:

_یعنی مردم خودشان انتخابش می کنند و سپس او را از جایگاهش بیرون می کنند؟!

موهام رو دادم داخل شالم و گفتم:

_ببین! یه بار توضیح میدم؛ گرفتی، گرفتی! نگرفتی هم به من چه! همه ی کشورها رییس جمهور دارن؛ هر

چهار سال رییس جمهورها عوض میشن، البته دو دوره ی چهارساله هم انتخاب میشن اما بعد هشت سال

دیگه نمی تونن تو دوره ی ریاست شرکت کنند. وقتی یکی رییس جمهور میشه وظیفهش نظارت و تأمین

رفاه مردم کشورش میشه. توی ریاست جمهوری فرقی بین نژاد رنگ و این چیزا نیست؛ البته این که فرد

منتخب باید مال همون کشور باشه. ما شیش تا کشور قدرتمند داریم و اون زن رو که دیدی یکی از

رییس جمهور این کشورهاست. حدود هشت، نه سال قبل یه سیاه پوست رییس جمهور بود و بعدش کس

دیگه ای اومد؛ با وجود نارضایتی نود درصد مردم، دوره ی دوم ریاست جمهوری رو هم رای آورد و اون جا

بود که مردم اعتقاد پیدا کردن، رئیس جمهور الکیه و خودشون اون فرد رو انتخاب کردن؛ تو همون دوره

دوم اون فوت شد؛ حالا یا طبیعی مرده یا ترور شده رو الله و اعلم اما بعد از اون این زن انتخاب شد.

با آوردن غذا دست از صحبت برداشتم تا گارسون غذا رو روی میز بچینه.

_بی خیال این بحث ها چندان مهم نیست؛ غذات رو بخور.

ریموش درحالی که ذهنش به شدت از حرفام درگیر بود، شروع کرد غذا خوردن؛ حالا می‌گید از کجا فهمیدی درگیره؟! خب اون به خاطر اخمای ضایعش بود.

غذا رو خوردیم و حساب کردیم و اومدیم بیرون. داشتم با ریموش راه می‌رفتم و درمورد لباس‌ها صحبت می‌کردم که یه دفعه یکی بهم تنه زد که از سمت چپ به پشت چرخیدم و پویا من رو گرفت.

_هی آقا! حواستون کجاس؟!
مرد سرش رو خم کرد و گفت:
_من معذرت می‌خوام خانم.

به صورت طرف نگاه کردم، این قیافه‌ش خیلی آشناست من اون رو جایی ندیدم؟! پسره هم با دیدن من اخماش باز شد و گفت:
_ا...نازنین خانم شماييد؟! مشتاق دیدار؛ خیلی وقته ندیدمتون.
با تعجب از حرفش گفتم:
_ببخشید من شما رو می‌شناسم؟!
لیخندی به حرفم زد و گفت:
_آرشم دیگه! به خاطر نیوردین؟!...البته حق هم میدم از آخرین دیدارمون یه شیش هفت سالی می‌گذره اما این قدر چهره و صحبت‌هاتون زیبا بود که اصلاً از ذهن من حذف نمیشد.
لبخند زوری و شرم زده‌ای از حرفش زدم و گفتم:
_بله!...اما من باز هم به خاطر نمی‌ارم.
سرش و تگون داد و دستش رو کرد تو جیبش و گفت:
_از خانواده شنیده بودم که حافظه‌تون رو از دست دادید امیدوارم هرچه زودتر به خاطر بیارید همه چی رو.
لبخند یه وری زدم و گفتم:
_متشکرم!

آرش یه نگاهی به پویا کرد و گفت:

_معرفی نمی کنید؟

_بله! پویا نامزدم هستن.

آرش دستش رو برد جلو و گفت:

_خوشوقتم.

پویا یه نگاه به دستاش کرد و بعد به من نگاه کرد؛ صورتش رو که با شال گردن پوشیده شده بود حالا هم کلاه رو کشید روی چشماش و کل صورتش رو پوشوند. متعجب از حرکتش بهش نگاه کردم. این چرا همچین کرد؟!

با خجالت برگشتم سمت آرش و گفتم:

_عذر می خوام از رفتار پویا، اون چندان علاقه به ارتباط با اطرافیانش نداره.

هومی گفت و دستش رو پس کشید.

_به هر حال من تو این پاساژ یه ساعت فروشی دارم؛ خوش حال میشم بتونم کمکتون کنم.

_ممنون! مزاحم می شیم.

_مزاحم؟! این چه حرفیه؟!

با مهربونی لبخندی زدم درحالی که داشت عقب عقب می رفت گفت:

_عذر خواهی می کنم؛ من باید برم، بعداً می بینمتون زوج خوشبخت!

_خواهش می کنم به کارتون برسید.

آرش رفت و من هم دست پویا رو گرفتم و کلاه رو از چشماش بالاتر دادم که گفت:

_ساعت چیست؟

یه مغازه ی ساعت فروشی اون اطراف بود، دست ریموش رو گرفتم و بردمش دم مغازه و گفتم:

_می بینی؟ این ها ساعتن.

_!! من یکی از این ها دارم.

یه ساعت مچی قدیمی از جیبش درآورد و گفت:

_این را می‌گوییم.

ساعت رو از دستش گرفتم و چند بار با انگشتم روی شیشه‌اش کشیدم؛ نفهمیدم چی شد که یهو همه جا تاریک شد و گوشم سوت کشید.

ریموش

نفهمیدیم آن ساعت چه بود که نازنین رو تا این حد متعجب کرده است! اما یک دفعه؛ نازنین غیب شد و دیگر حتی اثری از ساعت نیز نبود.

نازنین

چشمام رو که باز کردم خودم رو توی کوچه‌ی قدیمی دیدم. کیف و ساعت رو برداشتم و از روی زمین بلند شدم. سرم واقعاً درد می‌کرد. دستم رو روی سرم گذاشتم و درحالی که تلوتلو می‌خوردم چند قدمی جلوتر رفتم؛ وارد یه خیابون شلوغ شدم که یه آن چند نفر فریاد زدن.

_ملکه!

_او ملکه است!

_این چگونه ممکن است؟!

_او زنده است!

_پنیر «خدا» را شکر!

و درحالی که با انگشت نشونم می‌دادن به سمت اومدن. مات و مبهوت نگاهشون می‌کردم؛ می‌خواستم فرار کنم اما انگار دست و پام قفل شده بودن تا رسیدن بهم یکی از پاهاشون رو روی زمین خم کردند و پای دیگشون رو هم پشتشون قرار دادن و دست راست مشتش شده‌شون رو به قفسه‌ی سینه‌شون کوبیدن؛ ازم خواستن که به قصر برم.

پاک گیج شده بودم؛ کوچه، خیابون، مردم، لباس هاشون، سربازها. نمی دونم چرا باهاشون رفتم؟! شاید می خواستم بفهمم قضیه از چه قراره.

به قصر رسیدم و با احترام من رو وارد تالار بزرگ کردن. هرکی از کنارم رد می شد با تعجب نگام می کرد و بعد ادای احترام می داد با تعجب نگاه می کردم که به یه در رسیدیم. خدمتکارهایی که دم در بودن ازم خواستن که برم تو، وارد که شدم در رو پشت سرم بستن. مات و مبهوت به اطراف نگاه می کردم که متوجه یه خانم شدم، که پشت به من ایستاده بود. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:
_سلام!

به سمتم برگشتم؛ تازه تونستم قیافهش رو ببینم. نیشخندی در جواب سلامم زد و گفت:

_به به! ملکه جوان و زیبای ما را ببینید!

با تعجب از حرفش گفتم:

_ملکه؟!

_آری ملکه! با گذشت هفت سال هنوز هم مانند آن زمان ها هستی.

یهو حالت صورتش عوض شد و گفت:

_از این که بعد از هفت سال برگشتی خجالت نمی کشی؟!

گیج از حرفش سرم رو تکون دادم و گفتم:

_متوجه حرفتون نمیشم.

_نباید هم بشوی! مطمئنم اگر پسر من با تو روبه رو شود هرگز تو را زنده نخواهد گذاشت.

_پسرتون؟!

_آری پسر من ریموش، و البته همسر تو؛ هرچند لیاقتش را نداشتی و نداری و نخواهی داشت.

چشمام رو تابمی دادم و گفتم:

_فکر می کنم اشتباه شده و من رو با یکی دیگه اشتباه گرفتین.

با عصبانیت به سمتم اومد و محکم زد تو گوشم؛ طوری که گوشم سوت کشید و صورتم داغ شد.

_بعد از هفت سال آمدی و ادعا می کنی که هیچ چیزی را نمی دانی؟! باشد! قبول است؛ من کمکت می کنم که همه چیز را به یاد آوری.

بعد داد زد.

_نگهبان!

یه سرباز اومد تو اتاق و اون خانم عصبانیه گفت:

_ریموش را به این جا بخوان!

سربازه تعظیمی کرد و گفت:

_اما سروم؛ پادشاه را که خودتان می دانید نیستند.

زنه با این حرف سرش رو تگون داد و گفت:

_خوب است؛ بیرون برو.

با غرور لباسش رو تگونی داد و روی صندلی نشست. وایسا ببینم! اون گفت ریموش؟! اما اون اسم! همون

اسمیه که پویا می گفت! اما؛ واقعاً حرفاش راست بودن؟! این چطور امکان داره؟!!

زنه یه دفعه شروع کرد به خندیدن؛ زنه خل و دیوانه ست! خدایا! من چرا همه ش گیر یه مشت دیوونه

می افتم؟! عاقل اندر سفیه نگاهش کردم تا ببینم کی خنده شتموم میشه. نگاه خیره ام رو که دید؛ خنده ش

رو بالاخره تموم کرد و گفت:

_هنوز هم گستاخی! هیچ گاه نفهمیدی که گستاخی تو لحظه به لحظه تو را به مرگ نزدیک تر می سازد.

دستم سمت گردنم بردم و گفتم

_من اصلاً نمی فهمم شما چی می گید خانوم!

_می خواهی ما را فریب دهی، اما تو یک احمق هستی؛ این جا نه سارگنی هست که از تو طرفداری کند و

نه ریموشی که از تو دفاع کند.

صورتم از حرف هاش جمع شد.

_ببخشید؟!!

بی توجه به حرفم از جاش بلند شد و با غیض گفت:

_این جا فقط منم؛ من! ملکه این کشورم. بالاترین کس منم. دستور می دهم که سرت را از گردنت جدا کنند.

یه دفعه اومد جلو و موهام رو کشید. جیغی از سر درد کشیدم؛ هلم داد سمت پنجره که صورتم به شیشه خورد. لحظه ای از درد چشمام رو بستم، بازشون که کردم با دیدن صحنه ی روبه روم بلند جیغ کشیدم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

وای خدا! چند تا چوب بود که توی زمین وصل بودن و بالای چوب هم سر یه زن و دوتا دختر بچه و یه نوزاد بود؛ بدنشون هم جدا از سرشون به چوب تکیه داده شده بودن. خدایا! حتی به نوزاد هم رحم نکردن؟! این ها حتی از یزید هم بدترن.

زنه موهام رو ول کرد، با بهت به سمتش برگشتم که با دیدن قیافم زد زیر خنده.

_چه شده است؟ چرا تعجب کرده ای؟! جالب است نه؟! من که این صحنه را خیلی دوست دارم. هرروز و هر شب و قبل از خواب به آن ها نگاه می کنم و با آرامش به بستر می روم. چه شده است نکند آن ها را نشناخته ای؟

دستش رو گذاشت پشت گردنم و دوباره چسبوند به پنجره که جیغ کشیدم. زن با عصبانیت غرید:

_بگذار خودم آن ها را به تو معرفی کنم آن... آن زن همسر اوّل سارگن بود و آن دو دختر بچه... می بینی؟! با گذشت آن همه روز، صورتهای پوسیدشان هنوز هم زیبا و جذاب هستند؛ اما باز هم آن دو از خون آن زن هستند و ما از او متنفریم.

قهقهه ای زد و دوباره گفت:

_آن نوزاد نمی دانی هنگامی که گردن مادرش را می زدند چه گونه گریه سر می داد.

دوباره شروع کرد به خندیدن، به خاطر خندیدنش تیکه تیکه حرف می زد.

_این قدر... گرسنه اش... بود... که... موقعی که دستت را به کناره های صورتش می بردی.... دهانش را به سمت آن می برد.

وحشت کرده بودم و این از روی صورتم کاملاً مشخص بود. این زن واقعاً دیوانه بود. چشمام دو دو می زد و نمی تونستم تمرکز داشته باشم. یه آن سرم رو به شیشه کوبوند که جیغ بلندی کشیدم.

_اما او هم بدتر از تو؛ باید در این دو روز می مرد، اما نمرد. درست مثل تو، تو هفت سال پیش باید می مردی. خودم تو را آتش زدم، خودم مرگ تو را جوری نشان داده ام که از فراغ ریموش دست به چنین کاری زدی.

هیچ کدام از حرفاش رو متوجه نمی شدم. فقط یک کلمه تو گوشم تکرار می شد باید می مردی!...باید می مردی!

هیچ چیز از حرفاش رو نمی فهمیدم، فقط حرکت لب هاش رو می دیدم که چه جوری بالا و پایین می شد. و پوزخندی که روی لبش بود؛ صدایش گنگ و نامعلوم بود، مثل وز وز مگس. با شنیدن اسم یه بچه سعی کردم خودم رو نگه دارم.

_اما اکنون تو روبه روی ما ایستاده ای. می دانی کودکان هم مانند تو هستند؟ اول می خواستم آنها را بکشم اما بعد دیدم برای من سودی دارند. آن پسرک احمقت فرار کرد؛ درست است که کودک است اما زیادی باهوش بود، در طول صد و بیست سال عمری که سپری کرده ام کودکی را هم چون او ندیدم. اما دخترکت!...

شروع کردن به خندیدن.

_نفس!...وای که چه اسم جالبی! می دانی الان او کجاست؟ هوم؟! بگذار خودم برایت بگویم؛ شاید الان او در حال مرگ باشد و یا شاید هم در بوته های خار در حال جان دادن باشد و شاید هم نه! شاید او الان در این سن در حال معاشقه با همسرش باشد هوم! بی چاره کودکیت!

وحشت زده از حرفش گفتم:

_چرا چرت میگی؟!

بدون توجه به سوالم یهو یه بشکن زد و گفت:

_تو آن قدر در سیاه چال می مانی تا بمیری. ریموش هم که نیست؛ پس من در تمام این مدت کاری می کنم که تو به زمان مرگت نزدیک تر شوی.

از کناره های صورتم خون میومد. گردنم رو ول کرد و به سمت صندلی چوبیش رفت. روی زمین افتادم، حالم بد بود؛ خونی که از صورتم روون بود هیچ حسی رو به من القا نمی کرد جز دردی که با شنیدن این حرف هاش تو سینه ام حس می کردم... بچه هام!

با صدای دادش نگاهم رو به سمت صورتش کشوندم.

_هی نگهبان! بیا و این رو به سیاه چال ببر.

دو تا نگهبان اومدن تو اتاق و من رو به زور با خودشون بردن. تا سیاه چال یه راهروی تاریک و وحشتناک بود. من رو تو یکی از اتاق ها انداختن و در رو بستن. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و زدم زیر گریه، اون قدر گریه کردم که خوابم برد.

نفهمیدم چه قدر خوابیدم اما با یه خواب وحشتناک از جام پریدم. بدنم یخ کرده بود و صورتم خیس عرق شده بود گوشام سوت می کشید و بدنم می لرزید؛ آروم با خودم تکرار کردم:

«یادم اومد!... همه چی رو یادم اومده!... نفسم!... اون تاشم!... ریموش!... همه چیز یادم اومد!»

تمام اتفاقات مثل باد از جلوی چشمم رد می شدن؛ اومدن به این جا، اولین دیدارم با ریموش، ازدوایم، بچه هام، اون دختر، آتیش سوزی، اون دختری که سرنوشتم با هاش یکی شد.

اون دختر تو آتیش سوزی مرد! من باید انتقام بگیرم، انتقام اون دختر و زندگیم رو، هم سرم و بچه هام رو؛ من تا عامل تمام این بدبختی رو نکشم ول کن نیستم، تا دوباره خانواده ام رو کنار هم جمع نکنم عقب نمی کشم؛ ولی یه چیزی این وسط درست نیست؛ احساس می کنم چیز مهمی رو به خاطر نیاوردم و نمی دونم اون چیه؟!

ساعت رو از جیبم در آوردم و چشمام رو بستم و روی شیشه اش رو لمس کردم؛ وقتی چشمام رو باز کردم تو بغل ریموش خوابیده بودم. به صورتش نگاه کردم و بعد از مدت ها عاشقانه بغلش کردم. من یه زنم؛ احساساتی! هرچه قدر که تمایل به انتقام داشته باشم باز هم درمقابل مردم ضعیفم.

شروع کردم به گریه کردن. با دستی که روی موهام کشیده شد سرم رو به گردنش چسبوندم.

_پس بالاخره ما را شناختی؟!

مثل خودش گفتم:

_آری، شناختم!

بیشتر من رو به خودش فشرد و بـوسه‌ای به سرم زد.

_بعد از آن که ناپدید شدی، بسیار نگران گشتیم؛ اما بعد تو در اتاق ظاهر شدی ولی بیهوش بودی.

دستم رو به سمت سرم بردم که اثری از خون پیدا نکردم. حتماً این سفر در زمان باعث شده بود که زخمم التیام پیدا کنه.

با گریه لباسش رو چنگ زدم و گفتم:

_ریموش!... نفس... اونتاش؛ یه کاری کن. بچه‌ام... مامانت.

ریموش با حرفم چشمای پر از آرامشش جاش رو به اضطراب داد:

_نفس و اونتاش چه شده‌اند؟!

نفس‌های نامرتبم رو تنظیم کردم و سعی کردم بهتر حرف بزنم:

_تو رو خدا یه کاری کن... بچه‌هام! مامانت دیوونه‌ست یه حرف‌هایی می‌زد. من رفتم پیش مامانت تو

قصر... نفسم... اونتاش... اون سرش رو زده بود؛ اون... به نوزاد هم رحم نکرد.

همیمن طورگیج و ویج داشتم حرف می‌زدم و جمله سر هم می‌کردم که با داد ریموش ساکت شدم.

_درست حرف بزن ببینم! چه بلایی سر اونتاش و نفس آمده است؟

با حق‌حق از حرفش گفتم:

_مامانت!

با داد گفت:

_مادرم چه؟!

با دادش خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و از روی تخت بلند شدم و ایستادم و به تبعیت از خودش داد زدم:

__چی؟ می خواستی چی بشه؟!...ایشالله خدا به زمین گرم بزنش!...خدا! بچه‌م! ریموش با حرفم از روی تخت بلند شد و شونه‌هام رو محکم گرفت و با فریاد گفت: __همین الان درست جواب بده.

همون طور که اون داد می‌زد، من هم داد می‌زدم که یه دفعه در اتاق به دیوار کوبونده شد و صدای داد امیر اومد:

__چه خبر تونه؟! چرا داد و هوار راه انداختید دوتاتون؟! نازنین خانم شما کی اومدید؟! ریموش توجّه‌ی به حرف امیر نکرد و همون طور که شونه‌هام تو دستاش اسیر بود من رو به دیوار کوبوند. __مادرم چه بلایی سرش امده است؟! من تازه توانستم شورش را بخوابانم. دوباره شورش کرده‌اند؟! بلایی سر مادرم آوردند؟!!

از این که از مادرش دفاع می‌کرد حرصم گرفته بود؛ اون مادرش چنین بلایی رو سر بچه‌هام آورده بود؛ ریموش تنها چیزی که می‌گفت این بود که ایا بالایی سر مادرش اومده یا نه؟ با حرص و عصبانیت غریدم:

__اون مادر عوضیت همه رو کشته!

با حرف من ریموش شروع کرد به خندیدن؛ دستش رو از روی کتفم انداخت و جلوی دهنش رو گرفت همین طور که عقب عقب می‌رفت گفت:

__مادر من؟!...آن هم چه کسی! مادر من! همه را کشته. مزاح می‌کنی؟! سعی کردم قانعش کنم:

__ریموش به خدا خودم دیدم. خانواده‌ی زن اول پدرت، بچه‌های دو تا خواهرات، حتّی اون نوزادی که تازه به دنیا اومده، که نمی‌دونم چه ربطی به اون خانواده داشت؛ همه‌شون سرشون از بدنشون جدا شده بود. رینوش با بهت گفت:

سوهان؟!

نمی دونم.

این چه طور امکان دارد؟ سوهان! اون نوزاد مانیشستوسو ...امکان ندارد.

با داد از انکارش گفتم:

چرا داره امکانش داره.

زیر لب دوباره گفت:

امکان ندارد.

امیر وسط بحث دو تامون پرید و گفت:

چه خبر تونه؟! یکی به من بگه چه خبره؟ چر این قدر داد می زنید؟

دو تاییمون برگشتیم سمت امیر و گفتیم:

ساکت شو!

برگشتیم سمت ریموش و با دستم کوبیدم به شونه ش و گفتم:

_امکان داره، می دونی چرا؟ چون خود مادرت گفت کشته. خودش گفت به اون بچه مهلت داده تو اون دو

روز از گرسنگی و تشنگی بمیره اما نمرده! خود عوضیش گفت اونتااش فرار کرده. خودش گفت نفس تو

این سنش در حال معاشقه با یه مرده! می فهمی؟!_

تازه عمق این جمله اخر رو درک کردم؛ شروع کردم به جیغ کشیدن:

_عوضی! یه کاری بکن، تو که ادعات میشه پادشاهی؛ دختر و پسر رو بهم برگردون. اون مادرت که

همه ش ازش دفاع می کنی این بلا رو سر بچه هام آورده._

ریموش می خواست حرفی بزنه که آسمان خانم اومد تو اتاق و گفت:

چی شده؟! چرا داد می زنید؟! به جان خودم من هیچ کاری نکردم.

آه چی میگی این وسط؟!

هی دختر، به تو ادب یاد ندادن؟! بلد نیستی با بزرگ تر ت چه طوری رفتار کنی؟!

بی توجه به حرف آسمان خانم بلند به ریموش گفتم:

_دیه غلطی بکن دیگه.

ریموش عصبانی یه چیزی رو از روی میز برداشت و محکم به سمت من پرت کرد که جیغ بلندی کشیدم؛

آسمان خانم هین بلندی گفت و من روی زمین نشستم.

با حرکت ریموش، امیر که به دیوار تکیه داده بود و بحث های ما رو نگاه می کرد از دیوار جدا شد. ریموش

داد بلندی زد و گفت:

_ساکت شو! مادر من هرگز چنین کاری را نمی کند.

با بهت و ناراحتی به پشت سرم نگاه کردم که چشم هام گردشد؛ اون...اون...اون، همون ساعتیه که باهاش

تو زمان جابه جا می شدم رو به دیوار کوبونده بود. شوک زده دستم رو جلوی دهنم گرفتم. من الان

چه جوری برگردم...چه جوری جون بچه هام رو نجات بدم؟!

"در سرزمین های باستانی و درگورهای کهن که، نقوش دستانی خاک شده در آنها به چشم می خورد،

در جست و جوی آثار زندگی آفرینندگان تمدن ها هستم.

و تجربه آنها؛ تجربه من خواهد بود..."

دلیل رفتارهای ملکه چه بود؟ چرا نازنین عشق را در نگاه پادشاه سارگن نسبت به همسر اولش دید ولی

نسبت به ملکه، عشقی در دیدگانش ندید؟! چه رازی پشت این پرده است؟ چه ارتباطی بین مأموریتی که

آریا و حسام رفته بودند با رفتارهای رایان و پدرش داشت؟ چرا آریا ابتدا مریم خانم را شبیه به شاهدخت

انهروانا دید؟ چه ارتباطی بین آن دو وجود دارد؟ چرا پادشاه اصرار بر ازدواج نازنین و ریموش داشت؟

دلیل آتش سوزی کابوس های شبانه نازنین چه بود؟ چه بلایی سر اونتاش و نفس خواهد آمد؟ چه بلایی

سر این خانواده خواهد آمد؟ آیا ساعت را می توان تعمیر کرد و دوباره به گذشته سفر کرد، یا پرونده ی

سفر در زمان برای همیشه بسته شد؟

با ما در جلد دوم رمان "سفر در زمان عاشقی" همراه باشید.

پایان جلد اول.

رمان خدایان دروغین (راز سر به مهر) جلد دوم سفر در زمان عاشقی | nazaninabbasi کاربر انجمن نگاه

داندلود

<http://forum.negahdl.com/threads/236049>

از تمامی دوستانی که تا الان من رو همراهی کردن تشکر می کنم؛ باز هم عرض می کنم که قصد توهین به هیچ کس و هیچ دینی رو توی رمان ندارم و نداشتم و همچنین در مورد عمر ملکه که گفتم صد و بیست ساله؛ در زمان های بسیار قدیم مردم چیزی بالغ بر سیصد یا بیشتر عمر می کردند حتی داستان هایی هم در این باره وجود داره.
باز هم متشکرم از همه.

www.NegahDL.com

برای داندود رمان ها بیفتنر و با فرمت ها دلخواه، به سایت نگاه داندود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHD.COM

برای اشتراک گذار و اشتراک رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان ها در حال نابیی، به انجمن نگاه داندود مراجعه

کنید :

WWW.FORUM.NEGAHD.COM

معرفی رمان ها در حال نابیی، رمان ها جدید سایت، و اطلاع رسانی ها سایت و انجمن در کانال تلگرام نگاه

داندود به نتانے :

[T.ME/NEGAHD](https://t.me/NEGAHD)